

نام کتاب : اشرافی بد نام

نویسنده : کاترین آرچر

مترجم : نرگس عبد احد

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98ia.com



وزش باد آنقدر شدید بود که موهای مری فالتون از بالای سرش باز شد و صورت رنگ پریده اش را پوشاند. اما او حتی به خودش آنقدر زحمت نداد که آنها را از روی چشمانش کنار بزند. فقط سعی کرد تا کلاه حصیری اش را محکم نگه دارد، گویی آن کلاه ساده حصیری می توانست از طغیان بدبختی هایش جلوگیری کند و مانع نابودی کامل او شود. مری آنقدر غرق در افکارش بود که اصلا متوجه نشد روبان آبی و بلند کلاه باز شده و آزادانه با وزش باد از این سو به ظان سو می رود. تا آنجا که ممکن بود پایش را هم روی آن بگذارد.

حتی متوجه گل‌های وحشی صورتی رنگ، سوسن‌های سفید و تک و توک ارکیده‌هایی که در میان علفهای کوتاه دشت شکوفه کرده بودند هم نشد. مری نه زیبایی گلها می دید و نه خورشید را - که گهگاهی از میان ابرهای خاکستری مه گرفته زیر چشمی به پایین نگاه می انداخت - و نه چیز دیگری را. هیچ چیز نمی توانست تنهایی و خلا قلبش را از بین ببرد. با اینکه دو هفته از خاکسپاری پدرش می گذشت اندوه و درد او هنوز کوچکترین تسکینی نیافته بود. مری این اواخر می دانست که بالاخره یک روز این همه درد تمام می شود. حتی احساس می کرد که پدرش تا حدودی راحت هم خواهد شد و به آرامش خواهد رسید. ولی با وجود این باز هم از دست دادن او ضایعه‌ی بزرگی برایش به حساب می آمد و آنقدر که روح و جسمش را در هم شکست.

مری پنج ساله بود که مادرش را از دست داد و از آن موقع با پدرش زندگی کرد. با اینکه رابرت فالتون خیلی حواس پرت و فراموشکار بود ولی این به آن معنا نبود که از تنها فرزندش غفلت کند. او که کشیش آن ناحیه هم به شمار می رفت با صرف زمان زیادی، علوم مختلف را به مری آموزش داد. ولی حقیقت امر این بود که کشیش به مسائل روزمره اصلا اهمیتی نمی داد. مسایلی مانند خوردن و خوراک و پوشاک. حتی وقتی مری کوچکتر بود و به زمین می خورد کشیش اغلب فراموش می کرد او را بغل بگیرد و نوازش کند. طفلک مری باید خودش گرد و خاک زانوهایش را می تکاند یا خدمتکارهایی را - که برای انجام کارهای خانه می آمدند - خودش راهنمایی می کرد و هر وقت هملازم می شد به کمکشان می رفت.

رابرت فالتون تمام وقتش را صرف علم و دانش کرده بود و در این مسیر مری با تمام وجود، پدرش را پشتیبانی می کرد. او از هوش و ذکاوت مری به خود می بالید و با شادمانی درباره‌ی هر موضوعی که فکر می کرد دخترش به آن علاقه دارد

توضیح می داد. مری دانا، روشن فکر و صبور که فقط برای معلمی ساخته شده بود.

قابلیتهای برجسته ی رابرت فالتون به عنوان یک معلم، سبب آشنایی مری با ویکتوریا ترن شد. کسی که از صمیم قلب به مری پیشنهاد کرده تا به خانه ی آنها برود و در آنجا زندگی کند. مری اصلا نمی دانست در این خصوص چه تصمیمی بگیرد و از بلا تکلیفی به بیشه زار آمده بود. چون که دشت و صحرا همیشه تاثیری آرام بخش به روی او داشت ولی این بار حتی این جا هم دردش را تسکین نداد.

ویکتوریا عزیزترین دوستش بود. مدت کوتاهی بعد از این که رابرت فالتون متصدی کلیسای محلی شد، پدر ویکتوریا، دوک کارلیسل از او خواست که معلم دخترش شود. خود دوک گفته بود که تحت تاثیر دانش مری قرار گرفته است. لحظه ای که ویکتوریا در اتاق مطالعه خانه کشیش کنار مری نشست با کنجاوی چشمان خاکستری اش را به چشمهای عسلی مری دوخت. علی رغم انتظار مری از دختر یک دوک، ویکتوریا اصلا مغرور و خودخواه نبود. مری لبخندی به او زد و از همان روز دوستی آنها شروع شد.

مری بی اختیار آه کشید و به آسمان خاکستری بالای سرش نگاه کرد. احساس کرد نمی تواند به دعوت ویکتوریا جواب مثبت دهد. او کاملا از زندگی دوستش خیر داشت و می دانست اخیرا مشکلات زیادی در سر راه داشته است.

علی رغم ثروت زیاد و موقعیت اجتماعی، زندگی برای ویکتوریا آسان نبود. پدر و مادرش چند سال پیش مرده بودند و علاوه بر ثروتشان تمام مسئولیتهای آنها نیز به این دختر جوان به ارث رسیده بود. در آن دوران وحشتناک مری از هیچ کمکی به ویکتوریا دریغ نکرد و حالا ویکتوریا و شوهرش جدیدی سعی می کردند تا آنجایی که ممکن است به او کمک کنند.

آنها از او دعوت کرده بودند که برای زندگی به برابروود برود. با اینکه مری می دانست که آنها با خلوص نیت و شادمانی این پیشنهاد را به او داده اند ولی مطمئن نبود که بتواند جواب مثبت دهد. در حقیقت نمی توانست این کار را بکند.

حالا که ویکتوریا و جدیدی پس از ۹ ماه زندگی مشترک منتظر تولد اولین بچه شان بودند، مری نمی خواست در این زمان به خصوص مزاحم آنها شود. وقتی که آن دو دیروز به خانه کشیش آمدند و او را برای زندگی در برابروود دعوت کردند، وی می توانست به وضوح عشق را در چهره ی هر دوی آنها ببیند. هرچند لحظه یکبار به هم خیره می شدند و اصلا قادر نبودند

عمق احساساتشان را نسبت به یکدیگر پنهان کنند.

مری دوست نداشت مزاحم خلوت آنها شود و تا حدودی وقتی نزدیکی و صمیمیت آن دو را با هم می دید تنهایی خودش را بیشتر حس می کرد و این برایش دردناک بود.

پس چا کار باید می کرد؟ بیشتر از یک سال بود که کشیش جدید و خانواده شش نفری اش به کارلیسان آمده بودند و در یک خانه ی اجاره ای در دهکده زندگی می کردند. حق این خانواده بود که به خانه ی ۲ طبقه راحت کنار کلیسا نقل مکان کنند ولی در نهایت لطف و محبت کشیش جدید آقای دیلر اصرار کرده بود که رابرت فالتون در طول بیماریش در خانه خودش بماند.

مری می دانست حتما باید در اسرع وقت خانه کشیش را خالی کند. برای صدمین بار از خودش پرسید اگر به ویکتوریا جواب منفی بدهد آیا جای دیگری هم هست که بتواند برود؟ با دستی لرزان پیشانی اش را پاک کرد. وقتی اینقدر غمگین بود چه طور می توانست جوابی برای این وضعیت دشوار پیدا کند.

همین طور که در دشت به جلو قدم برمی داشت سعی در متمرکز کردن افکارش نمود. یک پایش را جلوی پای دیگرش می گذاشت. سعی می کرد روی زمین ناهموار راه برود. به دور و برش اصلا نگاه نمی کرد ولی دست آخر هم نتوانست خودش را از این وضعیت بغرنج رها کند و همچنان گیج و پریشان بود. سرش را به سوی آسمان بلند کرد و زمزمه کنان گفت :

- خدایا لطفا مرا راهنمایی کن. به من کمک کن که بدانم چه کار باید بکنم.

در این لحظه صدای سمهای اسبی که چهارنعل می رفت به گوشش خورد. یک لحظه فکر کرد در خیالش چنین صدایی را شنیده و به دقت دشت را از نظر گذراند. ناگهان اسب سیاهی را دید که با سرعت بسیار وحشتناکی به او نزدیک می شد. به طوری که یال و دمش وحشیانه در باد تکان می خورد. مرد تیره پوشی به روی گردن عضلانی او خم شده بود.

مری همانطور بی حرکت ایستاده و بی اختیار زیبایی وحشی آن مرد و اسبش را تحسین کرد ولی ناگهان تحسینش تبدیل به شک و تردید و شپش ترس و هراس شد. چشمهایش از وحشت گرد شده بود و قلبش داشت از سینه بیرون می زد. اسب و سوارش به سرعت به طرف او می آمدند.

احساس کرد بدنش کرخت شده و قادر به حرکت نیست. شاید تجربه های تلخ چند هفته ی گذشته باعث عدم تحرکش شده

بود. همانطور بی حرکت و وحشت زده به آن دو خیره شده بود و درست در لحظه ی آخر مرد با چنان شتابی اسب را نگه داشت که حیوان شیبه کنان و بافصله ی بسیار کمی از مری ، وحشیانه به روی دو پایش بلند شد. مری در حالی که بی اختیار نفس نفس می زد یک قدم به عقب رفت.

اسب به دور خود چرخ می زد و آرام شد. مری در حالیکه از تعجب خشکش زده بود صدای خنده ی بی ادبانه سوار را شنید. در حالی که خودش را جمع و جور می کرد ، صاف ایستاد و دستانش را به پشت کمرش زد. آیا لگدمال کردن زنی بی دفاع خنده دار بود؟ خودش را آماده کرد تا هرچه به دهنش می آمد به آن مرد دیوانه بگوید.

ولی هنگامی که آن مرد بعد از بستن اسبش به طرف او آمد تمام آن حرفها مثل برگهای یک درخت بعد از وزش باد از مغزش پرید. یک جفت چشم سیاه با مزگان مشکی بلند فرخورده با تحسین اشکار به او خیره شده بودند. قلب مری ایستاد ولی هنگامی که مرد لبخند زد دوباره طپش افتاد. دندانهای سفید و مرتبش در آن صورت برنزه و عضلانی خودنمایی می کردند. هنگامی که شروع به صحبت کرد با دستش یک حلقه موی قهوه ای تیره را از روی چشمانش کنار زد.

- امیدوارم روز خوبی برایتان باشد دوشیزه ... ؟

صدایش مانند جادویی گریز ناپذیر بود.

مری متعجب از این که این مرد فوق العاده جذاب دیگر از کجا پیدایش شده خیره او را می نگریست. شاید واقعا همه چیز ساخته و پرداخته فکر و خیالش بود. چون این مرد با این همه اعتماد به نفس دقیقا همان چیزی بود که مری همیشه در تصوراتش در مورد ایده آتش خلق می کرد.

- دوشیزه ...؟

ناگهان مری احساس کرد مثل یک احمق به آن مرد زل زده است. با خودش فکری کرد و به یاد توهین آن سوارکار افتاد. چانه اش را بالا گرفت و به خود گفت : چهره ی زیبا دلیل مردانگی نیست. ولی با تمام این حرفها هنوز قلبش با شدت می تپید.

و چون نمی توانست خودش را کنترل کند ، بیشتر از حد غضبناک به نظر می رسید.

- می توانم بپرسم که چرا من باید خودم را معرفی کنم، اقا؟ در حقیقت این شخصیت شماست که سوال برانگیز است. چون

تقریباً می خواستید با استبان مرا له کنید.

نگرانی در چهره ی جذابش نمایان شد.

- من؟ بانوی عزیز ، اجازه بدهید خدمتان عرض کنم که اصلاً نمی خواستم شما یک چنین فکری راجع به من بکنید.

سپس در حالیکه گردن اسبش را نوازش می کرد گفت :

- بالتازار بی نقص ترین اسب دنیا است. با کوچکترین اشاره ی افسار می ایستد. او اصلاً به شما صدمه ای نمی زند.

سپس قیافه ی پشیمانی به خودش گرفت. در آن لحظه بیشتر شبیه یک پسر بچه مدرسه ای بود تا یک مرد بزرگ.

سپس گفت :

- ولی اگر برای لحظه ای باعث نگرانی شما شدم ، تقاضا می کنم مرا عفو بفرمایید. لطفاً بگویید آیا مرا می بخشید؟

لبخند صمیمانه اش باعث شد نفس در سینه ی مری بیشتر حبس شود.

مری زود خودش را جمع و جور کرد و با دقت به او نگریست. علتش را اصلاً نمی دانست اما احساس می کرد آن مرد به

نوعی او را به بازی گرفته با این وجود هیچ دلیلی برای اثبات این فکر در گفتار و رفتار آن مرد پیدا نکرد. بنابراین سعی کرد

که این فکر را از خودش دور کند. چون یاد گرفته بود که باید در وجود هر کس بهترین را ببیند مگر اینکه خلافش ثابت

شود.

- خیلی خوب آقا من شما را می بخشم. فقط امیدوارم در آینده بیشتر دقت کنید.

آن مرد دئباره لبخندی زد و در حالی که روی گردن اسب شده بود نگاهی به مری کرد و گفت :

- ولی شما هوز اسمتان را به من نگفته اید.

مری اب دهانش را قورت داد. بدون هیچ دلیلی احساس خوشایندی به او دست داد.

- من ... اسم من مری فالتون است.

سپس چانه اش را بالا گرفت و از تردید خودش عصبانی شد.

- ولی من اصلاً مجبور نبودم خودم را معرفی کنم وقتی هنوز اسم شما را نمی دانم. بسیار متشکر می شوم اگر شما نیز لطف

کنید و به من بگویید با چه کسی صحبت می کنم ، آقا؟:

آن مرد خندید و صدای خنده اش مانند یک قطره روغن گرم از روی ستون فقرات مری به طرف پایین سر خورد.

- خانم کوچولوی عصبانی ، من آین سین کلر هستم و دارم به طرف املاک برابروود می روم.

مری با خودش فکر کرد او حتما باید همان لرد آین سین کلر باشد. همانی که ویکتوریا چند ماه پیش راجع بهش صحبت می

کرد. همانی که به لرد بدنام ( sin در انگلیسی به معنای گناه است و کنایه از بدنام بودن این شخص دارد. ) شهرت دارد.

همان کسی که از ویکتوریا درخواست ازدواج کرد. ویکتوریا تقریبا نزدیک بود به او جواب مثبت دهد. فکر می کرد که

جدیدیا او را نمی خواهد. ولی بعد از سنجیدن تفاوتهايشان عاقبت به خواستگاری سین کلر جواب منفی داد.

پس حالا او در کارلیسل چه کار می کند؟

این از عکس العمل مری قطعا یک چیزهایی دستگیرش شده بود و برای لحظه ای اخمهایش درهم رفت ولی خیلی سریع

آزردگی خاطرش را با خونسردی ظاهری پوشاند.

- به نظر می رسد در من اشکالی می بینید ، دوشیزه فالتون. ایا به این خاطر است که مرا می شناسید؟

مری آهسته با سرش حرفهای او را تایید کرد. احساس می کرد بعد از این که یک لحظه شکنندگی درون این را دید ، بیشتر

به طرفش کشیده می شد. مری به وضوح می توانست باطن حساس آین سین کلر را زیر چهره جذابش ببیند. سپس خیلی با

احتیاط گفت :

- من با لیدی ویکتوریا آشنایی نزدیک دارم. او راجع به شما چند کلمه ای با من صحبت کرده است.

البته این مساله حقیقت نداشت. اما به دلایلی مری احساس می کرد شاید آین سین کلر دوست نداشته باشد کسی نا آن اندازه

از زندگی خصوصی او اطلاع داشته باشد.

یک ندای باطنی به او می گفت هرچه بیشتر بین این مرد و خودش فاصله ایجاد کند بهتر است.

مری خدا را شکر می کرد که آین پی به افکارش نبرد. سپس لرد سین کلر در حالیکه سری به طرف مری تکان داد سوار بر

اسبش شد و گفت :

- پس مطمئنا در این هفته شما را بیشتر می بینم. چون مدتی در برابروود هستم ، دوشیزه فالتون.

دوباره یک حالت صمیمیت عجیبی در صدایش شنیده شد که مری برایش هیچ تعریفی نداشت. این حالت در چشمهای سیاه

مرموزش هم به وضوح دیده می شد.

خجالت زده قدمی به عقب بازگشت و شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت.

- شاید... دیگر بیش از این وقتتان را نمی گیرم. مطمئنا الان در برابروود منتظر شما هستید.

این سین کلر نگاهی تحسین آمیز به مری انداخت. حالت چشمانش الان واضح تر بود. با اشاره ابرو جای خالی جلوی زین را به او نشان داد.

- من زیاد عجله ندارم. خوشحال می شوم شما را هر کجا که می خواهید ببرم.

مری که به یک چنین تعارفاتی عادت نداشت و نمی دانست چگونه باید رفتار کند قادر نبود به آن نگاه تحسین آمیز پاسخ دهد. سپس در حالیکه سرخ شده بود بدون هیچ علتی انگشتان لرزانش را به طرف دامن ابی لباس نخی اش برد.

- نه ... راستش هنوز پیاده روی ام تمام نشده و با دستش دشت پهناور جلوی رویش را نشان داد.

این با دقت مری را از نظر گذراند.

- مطمئن هستید؟ چون برای من هیچ زحمتی ندارد... هیچی

دوباره مری آن حالت غیرقابل توصیف را در صدای اوشنید. حالتی که باعث می شد به فکر شبهای گرم تابستان بیفتد. آنقدر گرم که زیر ملحفه خوابیدن غیرقابل تحمل می شود.

برای یک لحظه چشمان مشتاقانه آیین با چشمهای مری تلاقی کرد و دنیا را برای او وازگون نمود. حالا به آن صحنه شبهای تابستان سیمای غیر منتظره آیین که به روی او خم شده بود نیز اضافه شد در حالیکه با چشمهای سیاهش با دقت درون روح مری را می دید. مری از این حالت خودش شوکه شد.

آیین سین کلر لبخندی زد. لبخندی از روی هوس که باعث شد مری بیشتر سرخ شود. در حالیکه سعی می کرد افکارش را نادیده بگیرد چشمانش را لحظه ای به هم زد.

این بی درنگ پرسید: خوب؟

مری به سرعت در حالیکه نمی خواست به هیچ چیز فکر کند جواب داد :

- من کاملا مطمئنم که هیچ احتیاجی به کمک شما ندارم. خودم به تنهایی خیلی خوب می توانم از پس کارهایم بریایم.



این ابرویش را بیشتر بالا برد.

- جدا؟ ولی فکرش را بکنید چقدر بهتر می توانید کارهایتان را انجام دهید وقتی یک نفر به شما کمک کند.

مری نمی خواست حتی در مورد این نحوه صحبت کردن این سین کلر فکر کند. به اندازه کافی با او صحبت کرده بود.

بنابراین گفت :

- راستش را بخواهید آقا من فکر نمی کنم که در شان و مقام شما باشد که مرا به بازی بگیرد.

آین ناگهان به خود آمد و یک دستش را روی قلبش گذاشت.

- مری مطمئن باش که اصلا قصد به بازی گرفتن را ندارم. حداقل نه با کلمات.

اخمهای مری در هم رفت. این وضعیت خارج از تحمل مری بود ولی حد اکثر سعی اش را کرد تا خودش را کنترل کند و با

لحن تحقیرآمیزی گفت :

- لطفا مرا دوشیزه فالتون صدا کنید. روز خوبی داشته باشید آقا. خداحافظ.

این سین کلر دوباره لبخند زد. به نظر می رسید که اصلا تحت تاثیر غرور او قرار نگرفته بود.

- هر جور میل شماست. دوشیزه فالتون. خدانگهدار تا زمانی که دوباره یکدیگر را ملاقات کنیم.

سپس اسبش را برگرداند و چهارنعل تاخت. آنچنان سریع که برق از سمهای آن حیوان می جهید.

همچنان که مری دور شدن او را تماشا می کرد با خودش اندیشید دلیلی ندارد آنها دوباره همدیگر را ملاقات کنند. از این

مساله کانلا مطمئن بود. این سین کلر با آن نگاه های طولانی و پر از کنایه ای که مری اصلا معنی آنها را نمی فهمید ، به هیچ

وجه مرد مناسبی نبود. مردهایی مانند این سین کلر که مری می دانست وارث عنوان ارل ( Earl ) : یک موقعیت اجتماعی

برجسته در انگلستان ) بود برای زنان جوانی مثل او که نه جهیزیه داشتند و نه دارای عنوان خانوادگی بودند فقط بدبختی می

آوردند.

البته که مری هیچ کاری با آن مرد بدنام نداشت. او با آن رفتار سبک سرانه اش اصلا از آن نوع مردهایی نبود که قابل

اطمینان باشد و البته آنقدر خوش تیپ و جذاب بود که مری اصلا باور نمی کرد که او بتواند آدم خوبی باشد.

اگر روزی معجزه ای رخ می داد و مری مرد مناسبی را می یافت و عاشقش می شد ریا، قطعاً باید کسی می بود که بتواند به او تکیه کند. کسی که بتواند هم شریک زندگی اش باشد و هم شریک روحش، نه مردی که جذابیتش هر زنی را تحت تاثیر قرار دهد.

مری شانه هایش را صاف کرد و دوباره شروع به قدم زدن در دشت کرد. ولی با تمام این حرفها پیش خود اعتراف کرد که چند لحظه ای را که آین سین کلر در آنجا بود باعث شد تمام مشکلاتی را که با آنها مواجه بود از یاد برد. در حال که آه می کشید آخرین نگاهش ره به سمتی که او رفته بود انداخت.

آین بدون توجه به زیباییهای آن منطقه کوچک همچنان می تاخت، به طوری که اصلاً حرکت باد را در موهایش احساس نمی کرد. آن موهای طلایی و چشمهای عسلی که به نظر می رسد کاملاً زوایای روح او را می دیدند برای به لرزه در آوردن قلب هر مردی کافی بود.

رفتارش اصلاً مانند دیگر زنان روستایی توام با شرم و خجالت نبود، این مساله حتی باعث شد آین یسشتتر جذب او شود. آین از دوستی مری با ویکتوریا ترن اصلاً متعجب نشد. ویکتوریا کسی نبود که بدون دلیل بخندد و یا اینکه مثل دختر مدرسه ای ها مرتب پلکهایش را به هم بزند. لیدی ویکتوریا مستقیماً به صورت یک مرد نگاه می کرد، دقیقاً همان کاری را که دوشیزه فالتون کرد... مری، وقتی که آین یادش آمد که چقدر اصرار داشته که او را به طور رسمی مورد مخاطب قرار دهد با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.

مری ... این اسم خیلی به او می آمد. در عین لطافت خیلی هم محکم جلوه می کرد. البته شک داشت صاحب این نام واجد این صفات باشد. به دلایلی کنجکاوی آین نسبت به زن جوانی که چند لحظه پیش در دشت دید، تحریک شد. زنی با لباسی از مد افتاده و موهای طلایی که درهم و برهم روی صورتش ریخته بود. کلاه حصیری ساده ای را که محکم با دستانش گرفته بود اصلاً نمی توانست صورت سفیدش را در برابر افتاب محافظت کند. دامن لباس آبی کمرنگش بسیار ساده بود ولی روی هم رفته خیلی دلچسب و مطبوع به نظر می رسید.

شاید ویکتوریا بیشتر از خود دوشیزه فالتون به او کمک کند تا عطش کنجکاویش را فرونشاند. بنابراین مهمیزی به اسبش زد که سریع تر حرکت کند.

مدتی بعد وارد خیابانی منتهی به برابروود شد. در دوردست از میان شاخ و برگ درختان مرتب دو طرف خیابان می توانست عمارت بزرگ زردرنگی ببیند که میزبانانش ویکتوریا و جدیدیا ترن مک براید در آن زندگی می کردند.

کمتر از یک سال پیش ، آین از ویکتوریا درخواست ازدواج کرده و برای مدتی هم مطمئن بود که او جواب مثبت می دهد ولی ویکتوریا عاشق پسرخاله اش جدیدیا مک براید بود که در امریکا زندگی می کرد و آین بالاخره فهمید که چیزی بیشتر از صمیمیت خانوادگی بین آن دو وجود داشت. در روز جشن ازدواجشان ویکتوریا اعتراف کرد که این ازدواج اصلا ربطی به مسائل خانوادگی نداشت. در ابتدا فقط می خواستند به یکدیگر کمک کنند و این در نهایت به عشق ختم شد. اگر این تظاهر می کرد که قلبش به خاطر جواب منفی ویکتوریا شکسته قطعاً دروغ می گفت اما تا حدودی نا امید شد. احساس می کرد آنها خیلی راحت می توانستند با هم کنار بیایند.

مدتی قبل از سفر اخیر جدیدیا به امریکا ، این زوج چند روزی را در لندن گذراندند. در این مدت آین فرصت بیشتری داشت که با جدیدیا آشنا شود و از انتخاب شایسته ویکتوریا بسیار خوشحال شد. کاملا مشخص بود که این زوج تازه ، خیلی به یکدیگر دلبستگی داشتند. چگونه او می توانست چنین شادی را از آنها دریغ کند؟

وقتی به خانه ویکتوری و جدیدیا نزدیکتر شد ، آنجا را با ملک خانوادگی خودشان مقایسه کرد. جایی را که حدود ۲سال ندیده بود. بر خلاف برابروود روشن و سفید سین کلهر حال خیلی تاریک و ساده به نظر می رسید. گویی که نمای خارجی خانه جد و آبادی اش منعکس کننده احساسات عجیب و غریب و کینه توزی قلبهای کسانی بود که داخل آن زندگی می کردند.

آین نمی خواست راجع به این موضوع فکر کند. از ۱۷ سالگی همه کار کرده بود که این فکر را از سرش بیرون کند. الان ۱۱ سال از آن موقع می گذشت و این فقط به قیمت بدنامی اش تمام شده بود.

وقتی به برابروود رسید در پایین پله های پهن عمارت توقف کرد. به محض این که از اسب پایین آمد یک پیشخدمت ملبس برای بردن اسب ظاهر شد.

هنگام ورود به خانه ، ویکتوریا با آغوش باز لبخندزنان به طرفش آمد. علی رغم حاملگی اش ، زیبایی ویکتوریا همچنان به نظر می رسید. سرخی گونه های شیری رنگش نمایانگر سلامتی اش بود و گیسوان سیاهش همانند چشمهای خاکستری اش می درخشیدند. ویکتوریا علاوه بر زیبایی از بهره ی هوشی و جرئت نیز بی نصیب نبود. آین با حسرت به خودش گفت که

جدیدیا مک براید واقعا یک مرد خوشبخت است.

به دلایلی ناگهان تصویر گذرایی از چشمها و موهای طلایی به هم ریخته ی مری جلوی چشمانش ظاهر شد. ولی وقتی ویکتوریا دستهای او را گرفت و شروع به صحبت کرد آن تصویر ناپدید شد.

- وقتی نامه ات رسید خیلی تعجب کردیم و وقتی فهمیدیم که در این حوالی هستی بسیار خوشحال شدیم. خیلی لطف کردی به دیدن ما آمدی.

این به او لبخندی زد و گونه اش را برادرانه بوسید. معمولا اگر کس دیگری حضور نداشت ، او با ویکتوریا کاملا احساس راحتی می کرد بدون اینکه مجبور به نقش بازی کردن باشد. از اول هم به این خاطر جذب ویکتوریا شده بود. اما حالا مجبور بود کمی نقش بازی کند.

جدیدیا یکی از بهترین مادیانهای آین را به عنوان کادوی تولد برای همسرش خریده بود. مادیان همراه کالسکه ای چند ساعت بعد می رسید ، آین اصلا قصد برملا کردن این راز را نداشت.

- چطور من طاقت دوری از شما را دارم؟

و با اغراق زیاد دستش را به طرف سینه اش برد.

- شما می دانید که قلب مرا دزدیده اید؟ لیدی ویکتوریا.

ویکتوریا او را با تمسخر سرزنش کرد.

- لطفا دیگر از این حرفها نزنید. قلب شما صحیح و سالم در سینه تان قفل شده است. جایی که من مطمئن هستم همیشه باقی خواهد ماند.

وقتی که این بسیار دردناک اعلام کرد

- و حالا شما مرا تا سر حد مرگ مجروح کردید

ویکتوریا خندید که منظور این هم دقیقا همین بود. سپس با نگاهی محبت آمیز کت آین را گرفت و آن را به پیشخدمت داد و گفت :

- جان لطفا به خانم اورارد بگو که چای را به اتاق نشیمن بیاورد.

- بسیار خوب بانوی من

پیشخدمت جوان که موهای تیره ای داشت با احترام تعظیمی کرد و از آنجا دور شد.

سپس ویکتوریا بازویش را به این داد و او را برای صرف چای به اتاق نشیمن راهنمایی کرد.

- جدیدیا برای این که استفاده از سیستم ایبیری را به یکی از مستاجرین نشان دهد ، بیرون رفته است. البته خیلی زود برمی گردد.

هنگامی که از سرسرا می گذشتند دوباره این غرق در زیبایی برابروود شد. علی رغم بزرگی و شکوهش آدم در اینجا احساس راحتی و نشاط می کرد. در تمام اتاقها باز بود و آینه به وضوح می توانست ببیند که پرده ها را کنار زده بودند تا نور افتاب داخل بتابد. ادغام رنگهی کمرنگ و پررنگ باعث می شد هر اتاقی حالت خوشامدگویی مطبوعی داشته باشد. با مقایسه دوباره آنجا با سین کلر هال غم و اندوه این بیشتر شد. خانه اجدادی او با آن اتاقهای تاریک و پنجره های همیشه بسته محلی مناسب برای ارواح سرگردان بود. البته در آن خانه روح وجود داشت. نه تنها روح مادرش که در هنگام تولد آینه از دنیا رفت ، بلکه روح برادرش مالکوم.

فکر برادرش باعث شد قلبش از فقدان او به درد آید. او مالکوم را آنچنان از روی خلوص نیت دوست داشت که گویی قرمانی را پرستش می کرد. حتی زمانی که فهمید محبت پدرش نسبت به او هرگز به پای عشقی که به پسر بزرگش داشت نمی رسید ، احساسات او نسبت به مالکوم اصلا تغییری نکرد. او پسری باهوش ، مسئولیت پذیر و با نشاط بود. حتی این هم قادر نبود چیزی را از او دریغ کند. مالکوم خورشیدی بود که همه به دورش می چرخیدند. به این علت بود که پدرش هیچ وقت قادر به بخشیدن آینه نبود ، چون که فکر می کرد آینه باعث مرگ مالکوم شده بود ، ولی در حقیقت او اصلا مسئول مرگ برادرش نبود.

این سعی کرد که این افکار وحشتناک را از خودش دور کند اما با وجود گذشت سالیان دراز بعد از آن ماجرا هنوز هم این واقعه برایش دردناک بود. هیچ چیز ، نه شراب ، نه زن و نه مسابقات اسب سواری ، هیچ چیز باعث نمی شد که این واقعه را مگر برای چند ساعت کوتاه فراموش کند. آرزویش این بود که تغییری در زندگی اش به وجود آورد. فکر می کرد ویکتوریا برای شروع یک زندگی جدید کمکش می کند ولی آنطور نشد.

ویکتوریا او را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد و هر دو به روی کاناپه سبز کمرنگی نشستند. آیین فوراً به طرف او برگشت .  
احتیاج داشت به چیزی ماورای افکار دردناکش تمرکز کند.

- به نظر می رسد که جد سرش با اداره املاک حسابی شلوغ شده.

ویکتوریا یکی از دستانش را به روی برآمدگی شکمش گذاشت. شادی و غرور در لحن صدایش و در چشمان خاکستری درخشانش کاملاً آشکار بود.

- آره ریا، اصلاً از وظایفی که به خاطر ازدواج با من بر عهده اش قرار گرفته ، احساس نارضایتی نمی کنه.

راستش فکر می کنم ، در کارش حسابی موفق شده است و من بیشتر از آنکه بتوانم بگویم از این امر خوشحال هستم.  
حداقلش این است که علاقه ی او به این کار به من فرصت می دهد که مادر بچه ام باشم.

آیین با حسرت به حرفهای ویکتوریا درباره خوشحالی جدیدیا از مسئولیت جدیدش گوش می داد. او نیز به پذیرفتن مسئولیت اداره املاک سین کلر متمایل بود. ولی پدرش ذره ای علاقه به این کار نشن نمی دادو تنها انتظارش از این داشتن یک وارث بود. آخرین باری که با پدرش رو به رو شد ، پیرمرد دوباره ازدواج او با دختر عمه اش باربارا را پیش کشید. آیین نه تمایلی به این ارزوی پدر داشت و نه ذره ای علاقه به باربارا. تازه اگر هم می خواست روزی ازدواج کند قطعاً باربارا را انتخاب نمی کرد. نمی توانست اجازه دهد پدرش برای زندگی او تصمیم بگیرد. تا زمانی که ارل مالکوم سین کلر قدرت داشت می توانست آیین را از اداره املاک محروم کند ولی هیچ موقع نمی توانست کنترل زندگی خصوصی او را به دست بگیرد

آیین نتوانسا اشفتگی صدایش را پنهان کند و گفت :- ویکتوریا ، من مطمئنم بیشتر از آنکه تو فکر می کنی او را راضی و خوشحال می کند. همسرت از وظایفش راضی و خوشحال است. او کارها را بر طبق نظر تو انجام می دهد و سعی در بهبود وضعیت زندگی مستاجرین دارد. این چیزها به اندازه ی کافی هر مرد شریفی را خوشحال و راضی نگه می دارد.

ویکتوریا دستش را به روی بازوی آیین گذاشت و گفت :

- شاید یک روز پدرت اجازه دهد تو نیز حق و حقوق خود را به عنوان وارث سین کلر هال به دست آوری. می دانم مشتاقانه

واهانش هستی.

با اینکه این ویکتوریا را بیشتر از هر کس دیگری محرم راز خود می دانست و درباره مشکلاتی که با پدرش داشت با او صحبت کرده بود ، با این حال از همدردی او تا حدودی احساس ناراحتی کرد و با لبخندی مصنوعی ادامه داد :

- شک دارم که پیرمرد اصلا چنین مقوله ای به ذهنش خطور کرده باشد. ولی من اصلا از این موضوع ناراحت نیستم. همانطور که می دانی مت اسبهایم را دارم و آنها مرا به حد کافی سرگرم می کنند و اصلا لازم نیت که سالهای زیادی بگذرد تا من وترث آنها بشوم. نه این که منظورم این باشد که برای ارل آرزوهای بدی دارم ، نه ریا، بالاخره هرچه باشد او پدر من است.

- روابط بین شما هنوز بهتر نشده؟ ویکتوریا خیلی راحت پشت ظاهر فریبنده آین را می دید. مهارتی که از همان اولین روزهای آشنایی با این به دست آورد.

آین قادر نبود در برابر این زن هیچ عذر و بهانه ای بتراشد. به نظر می رسید چنان اعماق وجودش را می خواند که گویی تمام عمر ، او را می شناخته. سرش را به علامت منفی تکان داد و لبخند از لبانش محو شد.

- متاسفانه نه ، همچنان برای ازدواج من پافشاری می کند. در هر نامه اش با عصبانیت به این موضوع اشاره می کند. حتی چند ماه پیش به لندن آمد که شخصا منظورش را بیان کند.

- خوب ، پس چرا ازدواج نمی کنی؟ فکر می کنم تنها در این صورت رابطه اش با تو بهتر می شود. چند ماه پیش که آمادگی این کار را داشتی.

آین نمی توانست همه چیز را به ویکتوریا توضیح دهد. برای همین خیلی شاعرانه گفت :

- زنی را که مایل بودم با او ازدواج کنم ، با دیگری رفت.

سپس نگاه غم انگیز مسخره ای به ویکتوریا کرد. تنها جواب ویکتوریا این بود که ابرویش را به بالا بیاندازد.

سپس این خیلی جدی گفت :

- راستش هیچ کس دیگری را پیدا نکردم که مایل به گذراندن بقیه عمرم با او باشم و علی رغم میل پدرم هیچ تمایلی هم به

ازدواج با دختر عمه ام باربارا ندارم. اصلا راجع به او حتی نمی توانم فکر کنم.

ویکتوریا سرسختانه گفت :

- ولی اگر واقعا سعی می کردی ممکن بود بتوانی کسی را مطابق میل پیدا کنی.

آین شانه هایش را بالا انداخت :

- تو که می دانی من راجع به دخترانی که تازه به جامعه معرفی می شند و جلوی پسران مجرد لندن رزه می روند چه فکر می کنم. درست است که قشنگ می رقصند و خیلی جذاب به نظر می رسند ، ولی تنها فکری که از مغزشان می گذرد این است که چند دست لباس دارند و یا این که داماد آینده چند تا خدمتکار در اختیار آنها قرار خواهد داد. ازدواج با یکی از آنها به معنای یک عمر محکوم کردن خودم به ملالت ابدی است.

ویکتوریا به شوخی گفت :

- مطمئنا این در مورد تمام زنهای جوانی که تا به حال ملاقات کرده ای صدق نمی کند.

ناگه تصویر بی به ذهن این آمد. زنی با موهای طلایی بلند و یک جفت چشم عسلی افسونگر درست به مانند چشمهای شاهین. راستش امروز در حوالی کارلیسل زنی را ملاقات کردم.

و با شک و تردید ادامه داد

- او ... خوب .... یک جورهایی متفاوت بود.

ویکتوریا به او نزدیکتر شد و در حالی که چشمان خاکستری اش با علاقه می درخشیدند گفت :

- متفاوت... حوالی کارلیسل.... باید خیلی جالب باشد. این باید همه چیز را به من بگویی. راستی اسمش چی بود؟

ولی این هیچ میلی به صحبت کردن درباره ی آن زن را نداشت. پس این گفتگو را فقط به منزله ی سرگرمی تلقی نمود.

- راستش را بخواهی خیلی کم راجع به او می دانم. به نظرم با بقیه خیلی فرق داشت. با این که اصلا مرا تایید نکرد ، رفتارش

واقعا در خور احترام بود. اما طرز لباس پوشیدن و عنوان ساده دوشیزه که قبل از اسمش به کار برد نشان می داد که جز طبقه

اصیل زادگان نبود.

آین انقدر از این یاد آوری لذت می برد که اصلا متوجه سکوت ویکتوریا نشد.

- خیلی زیبا بود و باید اعتراف کنم که خیلی مایلم او را بیشتر بشناسم.

وقتی حرفهایش تمام شد نگاهی به ویکتوریا انداخت و دید همچنان که به دستانش خیره شده لبهایش را گاز می گرفت.

این احساس کرد که یک جای کار ایراد دارد.



- راستی او گفت که شما را می شناسد. اسمش مری فالتون بود.

ویکتوریا ناگهان به عقب برگشت. تمام بدنش خشک شده بود. یک دستش را روی برآمدگی شکمش گذاشت.

- مری؟ می ترسیدم نکند او باشد.

آین از این رفتار ویکتوریا دلگیر شد.

- مثل اینکه این موضوع شما را ناراحت کرد.

ویکتوریا با آن چشمان خاکستری به آین خیره شد.

- تو نباید درباره ی مری اینطور حرف بزنی ، حتی به صورت شوخی. در حقیقت من او را می شناسم. خیلی خوب هم می

شناسم. او بهترین دوست من است و به تازگی پدر عزیزش را از دست داده. پدرش از زمانی که من بچه بودم کشیش

کلیسای کارلیسل بود. آین ، اصلا شایسته نیست که مری را به بازی بگیری.

آین احساس کرد که سیلی خیلی محکمی خورده و دردی شدید سینه اش را گرفت. پس ویکتوریا فکر می کرد که این مرد

مناسبی برای دوستش نیست. برای اینکه رنجش خاطرش را پنهان کند به اهستگی پرسید :

- امیدوارم که منظور شما را اشتباه فهمیده باشم. مطمئنا منظورتان این نیست که من می خواهم دوست عزیز شما را از راه به

در کنم. ولی من چنین خیالی نداشتم. حالا که از احساسات شما مطلع شدم فکر او را از ذهنم دور می کنم.

ویکتوریا کاملا بی پرده گفت :

- آین مرا ببخش. ولی خودت هم مثل هر کس دیگری از سوابقت اطلاع داری.

آین همچنان که سعی می کرد خودش را کنترل کند گفت :

- فکر می کنم که یکبار به شما گفتم که دیگر از عنوان اشرافی بدنام خسته شده ام.

آزردگی خاطر صورت زیبای ویکتوریا را پوشاند. خیلی اهسته ادامه داد :

- وقتی که گفتم مایلی او را بهتر بشناسی با خودم فکر کردم که شاید....

ویکتوریا از جایش بلند شد.

- می دانی که پدرت هیچوقت عشق و علاقه ی تو را به دختر یک کشیش ساده تایید نمی کند. من او را مثل خواهر خودم

دوست دارم. نمی توانم تحمل کنم که اسیب ببیند. حالا به هر شکلی که باشد. حتی اگر از طرف تو و غیر عمدی باشد. جدیدیا و من از مری خواسته ایم که به اینجا بیاید و با ما زندگی کند. اگر چه هنوز جواب مثبت نداده.

ویکتوریا لحظه ای مکث کرد ، سپس ادامه داد

- می خواهم به من اطمینان بدهی که از طرف تو هیچ خطری او را تهدید نمی کند.

آین دوباره متوجه شد که ویکتوریا با عصبانیت لبش را گاز می گرفت. سپس در حالی که سرش را به علامت منفی تکان داد مشتاقانه رو به ویکتوریا کرد و گفت :

- یادت هست وقتی می خواستم با تو ازدواج کنم گفتم که دست از همه کارهایم برداشته ام؟ من هیچ تمایلی به فریفتن دختران جوان و بی گناه ندارم و تازه آنهایی را که می گویند من منحرف کرده ام آنقدر که مردم فکر می کنند معصوم و بی گناه نبودند. به علاوه شما دیگر دارید خیلی مرا بدنام جلوه می دهید.

سپس به زور خندید و ادامه داد

- دلیلی ندارد که فکر کنی آن زن جوان تسلیم من شده باشد ، حتی اگر او را تحت فشار قرار داده باشم.

ویکتوریا با لبخند غم انگیزی شانه هایش را بالا انداخت.

- خودت را خیلی دست کم نگیر، آین. چون که تو از قلبت آن چنان با دقت محافظت می کنی که نمی توانی باور کنی دیگران این مهارت را ندارند.

آین احساس کرد که باید از خودش دفاع کند.

- من می خواستم عاشق تو باشم.

ویکتوریا حرفهای او را رد کرد.

- نه آین ، تو فقط می خواستی مرا دوست داشته باشی. حتی نظرت لین نبود که به من احترام بگذاری. این عشق نیست. عشق یعنی تمام وجود خودت را فراموش کنی که دیگری را به دست آوری. تو عاشق من نبودی.

اخمهای آین درهم رفت و می خواست هر آنچه را که او گفته بود حاشا کند. ولی ویکتوریا دستش را بالا برد و گفت :

- این حرفها دیگر کافیست. به هر حال مرا ببخش. مطمئنم که شرافتمندانه رفتار می کنی. همانطور که گفتم من فقط به خاطر

عشق به مری و نگرینیم به خاطر وضعیت فعلی اوست که اینجور صحبت می کنم.

این با سر تایید کرد. او نیز به اندازه ی ویکتوریا مایل به ادامه ی این بحث نبود. هنگامی که ویکتوریا گفت که او قلبش را به روی همگان قفل کرده آیین آنقدر ناراحت و غمگین شد که دیگر نمی خواست آن لحظه را تجربه کند. او می دانست که همه ی عمر سعی در فراموش کردن تنفر پدرش نسبت به خودش بوده ولی این به آن معنا نبود که نمی تواند عاشق باشد. سپس مستخدمه با سینی چای وترد شد و خواه ناخواه از ادامه ی حرفها جلوگیری کرد. این آسوده خاطر شد. در حالی که به مستخدمه که مشغول چیدن میز عصرانه بود نگاه می کرد، چیزی به ذهنش رسید که اصلا قبلا راجع بهش فکر نکرده بود. صدای ویکتوریا در گوشش پیچید که می گفت، پدرش هیچ وقت مری فالتون را تایید نمی کند. با خود فکر می کرد که مالکوم سین کلر قطعا آن زن جوان را قبول ندارد و البته نه به خاطر این که دختر یک کشیش بود. در همین افکار بود که سرش را به علامت تایید برای ۳ قاشق شکر تکان داد.

اراده و تصمیم در آن چشمان عسلی به وضوح دیده می شد. مری ادمی نبود که بشود با یک اشاره انگشت چرخاندش. او فکر می کرد مهمترین دلیل پدرش برای تایید باربارا همین ویژگی است. از وقتی آیین ۲۰ ساله بود، او و باربارا را در هر فرصتی با هم بیرون می فرستادند. درست هر زمان که این بهسین کلر حال می رفت به طور اتفاقی باربارا هم آنجا حضور داشت. باربارا ۴سال از این کوچکتر بود و تهدیدی جدی به شمار نمی رفت. ولی این می دانست که یک چیزهایی در شرف اتفاق بود. مخصوصا از یک سال پیش که باربارا ساکن همیشگی سین کلر حال شد. اگر چه او هیچ وقت تمایلی برای ازدواج با این نشان نمی داد. ولی به نظر می رسید بدش نمی آمد بر طبق نقشه های والدینشان پیش رود ولی این اصلا مایل نبود.

دوباره صورت مری فالتون را در ذهن مجسم کرد. این حالا علت غمگینی آن چشمهای عسلی را می دانست. ناگهان احساس کرد که دلش می خواست از مری حمایت کند. ولی خیلی زود عقل نهیبی بر او زد. او می دانست که باید این افکار ناخواسته را در مورد مری فالتون از ذهنش دور کند. او قول داده بود که او را از راه به در نکند و تی اگر می خواست هم نمی توانست به دختر یک کشیش پیشنهاد ازدواج دهد. این یعنی اعلام جنگ با پدرش.

این با خود اندیشید احتمالا چون هنگام ملاقات با مری رفتاری شایسته نداشته الان احساس می کند که باید از او حمایت کند. واقعا باعث تاسف بود که راجع به مرگ پدر مری اطلاعی نداشت.

مری قبل از ترک خانه ، کلاه حصیری لبه پهنش را برداشت. ویکتوریا همیشه بر روی این مساله تاکید می کرد و در آخرین ملاقاتشان با محبت بسیار به دو کک و مک کم رنگ روی بینی اش اشاره کرد.

یک دفعه با خودش فکر کرد نکند این سین کلر این کک و مکها را دیده باشد. طبیعتا به عنوان یک اشراف زاده از هر زن جوان تحصیل کرده ای انتظار داشت به پوست صورتش اهمیت زیادی بدهد. ولی با توجه به ماجراهای دیروز به این نتیجه رسید که این سین کلر اصلا به این مسایل اهمیت نمی دهد. حتی حالا هم با هر بار به یاد آوردن نگاههای او سرخ می شد. گویی که... انگار او می خواست که... راستش مری نمی دانست او چه کار می خواست بکند.

بر خلاف احساساتش مصرانه می خواست به خودش بقبئلاند که اصلا برایش مهم نیست که آن لرد بد نام راجع به او چگونه فکر می کرد. ولی برخلاف آن روبان کلاه را محکم به زیر چانه اش بست و از خانه خارج شد.

از هنگام مرگ پدرش اصلا به گیاهان باغچه رسیدگی نکرده بود. به دلایلی امروز نیاز شدیدی به انجام این کار در خود احساس می کرد. بیشتر گلها را مادرش هنگام عروسی با خود آورده بود. آیا این وظیفه او نبود که به یاد مادرش از چیزهایی که آنقدر دوست داشت ، مواظبت کند؟ مخصوصا این که خود مری هم علاقه ی زیادی به باغبانی داشت. ناخودآگاه به یاد روزی افتاد که متدرش شکوفه یکی از رزه‌های پرورشی اش را چید و به او داد.

علاوه بر این ، فرصت خوبی برای استفاده از دستهای تنبلش بود. البته اگر فکر این سین کلر می گذاشت. دلش می خواست ذهنش را به هر چیزی به مراتب با ارزش تر معطوف کند.

دور تا دور باغچه پشت خانه را یک ردیف حصار چوبی با ارتفاع ۴ فوت احاطه کرده بود. شاخه های بید مجنون بزرگی و سایبانی برای گلهای سوسن در روزهای گرم تابستان به شمار می رفت. قبل از این که پدرش خیلی بیمار شود اکثر اوقات بعد از ظهرها را در آنجا می گذرانند. مری سعی کرد به صندلی راحتی پدرش نگاه نکند. کشیش اغلب در آنجا استراحت می کرد و کتاب می خواند. ولی حتی یک نگاه گذرا هم کافی بود تا قلب دردناک مری را تکان دهد.

سعی کرد با غم و اندوه مبارزه کند و نباید اجازه می داد دوباره بدبختی بر او غالب شود. او باید به زندگی اش ادامه می داد. قطعا پدرش همین را می خواست.

چند ساعتی را که مشغول رسیدگی به گلهای تازه شکفته بود به هیچ چیز فکر نکرد. به نظر می رسید گیاهان به پاس

قدردانی از زحمات او مشتاقانه برگهی تازه شان را به سوی نور دراز می کردند. خاک مرطوب و تیره چسبیده به دستش بوی مطبوعی داشت. این نشانه حاصلخیزی اش بود. در آسمان یک تگه ابر هم دیده نمی شد و آفتاب صبحگاهی با لبخندی بر همه جا می تابید.

بعد از مدتی ناخودآگاه دستمالی از جیبش بیرون آورد و بعد از باز نمودن دکمه های یقه لباسش شروع به پاک کردن دانه های عرق از روی گردن و گلویش نمود. ناگهان سنگینی نگاهی را احساس کرد. نگاهی به در ورودی جلوی خانه انداخت. ولی هیچ کس آنجا نبود. با خود گفت :

- احتمالا انقدر تنها بوده که دچار خیالپردازی شده است.

با این وجود هنوز احساس می کرد کسی داشت او را می پایید. انقدر این احساس قوی بود که برگشت و به طرف در پرچین نگاهی انداخت.

سپس از ترس خشکش زد. درست به مانند مجسمه سن جورج در حیاط کلیسا. در بالای پرچین کسی جز این سین کلر نبود. مردی خوش تیپ تر ، مطمئن تر و مردانه تر از او ، سراغ نداشت.

اصلا امکان نداشت. پلک زد تا ببیند آیا این زابیده ی خیالاتش بود. ولی وقتی چشمانش را باز کرد آینه هنوز آنجا بود و با لبخندی کنایه آمیز بر لب داشت ، با همان حالت عجیب و شک بر انگیز روز قبل به مری می نگریست. گویی که رازی را در مورد او می دانست. رازی که حتی خودش از آن اطلاعی نداشت.

با خودش گفت که این افکار کاملا احمقانه است. آینه سین کلر هیچ چیز در مورد او نمی داند. چون او اصلا رازی ندارد. ولی به دلایل نامعلومی این فرضیه نیز او را آرام نکرد. سپس در حالیکه چانه اش را بالا گرفته بود پرسید :

- اینجا کاری دارید؟

در این هنگام نگاه این به یقه باز لباس او افتاد. مری احساس کرد گونه هایش سرخ شدند. سعی کرد تا آنجایی که می توانست با اعتماد به نفس دو طرف یقه لباسش را به هم بچسباند ولی انگشتانش اصلا کمکی به او نکردند. با خودش گفت :

- معلوم است که اصلا دلم نمی خواهد تو را ببینم.

آینه همچنان لبخند بر لب داشت و مری بیشتر رنجیده خاطر شد. ولی اصلا دلش نمی خواستکه او این موضوع را بفهمد.

- می توانم برایتان کاری انجام دهم؟ آقای ... لرد سین کلر؟

ناگهان حالت صورت این عوض شد. گویی تصمیم گرفت مهربانانه تر رفتار کند. در چشمهای سیاهش به نحو دلچسبی

اشتیاق و نگرانی موج می زد

- نه ولی کاری هست که دوست دارم انجام دهم. وقتی به ویکتوریا راجع به ملاقاتمان گفتم ، او مرا از فوت پدرتان مطلع

کرد. با خودم فکر کردم حتما باید خیلی اندوهگین باشید. فکر کردم باید...

سپس به اسب سیاهش که به یکی از حصارهای جلوی خانه بسته بود ، اشاره ای کرد.

- راستش داشتم اسب سواری می کردم و تصمیم گرفتم که خوب ... ادب حکم می کرد که زودتر بیایم و مراتب تسلیتم را

به شما ابراز کنم و همچنین اگر به شما جسارت کرده ام ، پوزش بخواهم. این حداقل کاری است که می توانم بکنم.

مری اول به زمین و سپس به او نگاه کرد و سرش را چندین بار آهسته تکان داد. او آنقدر با خلوص نیت و صمیمیت معذرت

خواهی کرد ، انگار که یک پسر بچه ی مدرسه ای متمرّد بود. در برابر یک چنین عذرخواهی ، اصلا امکان نداشت که مری

حالت تدافعی به خود بگیرد. ولی عکس العملش نسبت به این رفتار این بیشتر از حد تصورش بود. این با این کارش نور و

گرما در دل او به وجود آورد.

- من .... متشکرم. این نهایت لطف شما را می رساند. متأسفم اگر زیاده روی کردم. راستش تا حالا هیچ خطری مرا تهدید

نکرده بود..... فقط اینکه .... خوب خیلی سخت بود...

مری مکث کرد. عقده ای در گلویش مانع ادامه حرفهایش شد.

- کاملا می فهمم.

این پایین آمد و آهسته چفت در حصار را باز کرد. مری به خودش آمد و متوجه شد که دیگر تنها نیست. به نظر می رسید

آین سین کلر خلا اطرافش را با حضور موثر خود پر کرد. او خیلی بیشتر از اینکه وجودش در میان این باغچه آرام ، طبیعی

جلوه کند سرزنده و جذاب بود. هنگامی که به آرامی دستش را گرفت ، مری همچنان باوقار و متانت نگاهش می کرد.

اگر روزی فرشته ی مهربانی می آمد و به او می گفت که قرار است روزی یک چنین مرد جذابی دستهای کثیف و گل آلود او

را آنقدر مهربانانه در دست بگیرد اصلا باورش نمی شد. چون این رویداد بدون هیچ آگاهی قبلی اتفاق افتاده بود ، نتوانست

عکس العملی از خود نشان دهد. خیلی شوکه شده بود گویی در مایع غلیظی فرو رفته که هر گونه فکر و سخنی را از او سلب کرده بود. بلکه فقط می توانست احساس کند.

دستهای مردانه و گرم آیین جرقه ای از احساسات را به انگشتان یخ کرده مری منتقل کرد. چشمهای سیاهش با دلواپسی آشکاری به دقت او را می نگریست. وقتی که نگاهشان با هم تلاقی کرد، مری قادر نبود به راحتی نفس بکشد. انگار یک چیزی محکم گلویش را فشار می داد.

سرش را پایین انداخت و چون دیگر قادر به کنترل احساساتش در برابر او نبود. کت قهوه ای تیره اش درست قالب شانه های عریضش بود. آن جلیقه طرح دار به روی پیراهن سفید آهارزده اش و آن شلوار قهوه ای تیره بدون حتی یک چین و چروک کوچک بسیار شیک می نمودند. دوباره مری با خودش فکر کرد که این سین کلر مطمئنا همان مرد رویاهای دوران جوانی اش است.

در این لحظه به خودش آمد. متوجه شد به جای دختری جوان زنی ۲۳ ساله است که خیلی از زمان ازدواجش گذشته. سن او خیلی بیشتر از سنی بود که بخواهد به ازدواج فکر کند. به علاوه آنقدر به بلوغ رسیده بود که اجازه ندهد ظاهر یک مرد بر احساساتش غلبه کند.

ناگهان متوجه وضعیت اشفته اش شد. لباس رنگ و رو رفته اش، موهای درهم و برهمش زیر آن کلاه حصیری کهنه، منظور مردی مثل آیین سین کلر در مورد او اصلا جدی نبود. دختر یک کشیش ساده در برابر پسر یک ارل!!! با این که نمی توانست علتی برای علاقه این به خودش پیدا کند ولی نمی بایست این علاقه ی آشکار را جدی بگیرد. مطمئنا راجع به علاقه ی آیین اشتباه می کرد. با این که بعد از مرگ پدرش بسیار شکننده و آسیب پذیر شده بود ولی غرور مانع از جاری شده اشکهایش شد.

آیین همانطور که به مری خیره شده بود دانه های درخشان اشک را که در چشمان عسلی اش دید. دلش بی نهایت برای او می سوخت. از دیروز تا به حال اصلا نتوانسته بود او را از ذهنش بیرون کند و مدام خودش را متقاعد می کرد که شاید چون او را ترسانیده. در نهایت به این نتیجه رسید اگر برود و معذرت خواهی کند و برای از دست دادن پدرش به او تسلیت بگوید، مطمئنا حواس پرتی اش از بین می رود. ولی حالا که با دقت به صورت دوست داشتنی لطیف مری می نگریست، احساس

عجیبی داشت. نیروئی که آیین نمی دانست نام آن را چه بگذارد ، او را به طرف مری می کشید. نگاهش به روی گونه های سفید او خیره ماند و همچنان نظاره گر تلاشش برای کنترل اشکهایش بود. به دلایلی این تلاش او را برای حفظ غرورش این را بیشتر از پیش به ظرف خود کشید.

با ملایمت گفت :

- می توانم کاری برای شما انجام دهم؟

مری نگاهی به او کرد و ناامیدانه گفت :

- نه... کاری از دست کسی ساخته نیست. من باید یاد بگیرم که با شرایط کنار بیایم.

- ولی لازم نیست تا این حد تنها باشید. چرا همین حالا به برابروود نمی روید؟ ویکتوریا به من گفت از شما دعوت کرده تا با آنها زندگی کنید. آنها با آغوش باز از شما استقبال می کنند.

قبل از اینکه آیین صحبتهایش تمام شود ، مری سرش را به علامت منفی تکان داد.

- نمی توانم این کار را بکنم. اصلا کار درستی نیست.

این با تعجب دستانش را بالا برد.

- ولی منظورتان چیست؟ ویکتوریا کاملا درباره عشق و علاقه اش به شما برایم توضیح داد. او مشتاق مصاحبت با شماست.

مری نگاهی به او کرد. سپس به نقطه ای نا معلوم در حیاط خیره شد.

- این کار بی فکری مرا نشان می دهد. با این که هنوز یک سال هم از ازدواج آنها نمی گذرد. بیشتر از هر کسی به من کمک

کرده اند. این حق آنهاست که بدون هیچ نگرانی در مورد مشکلات من در زمان به دنیا آمدن نوزادشان با یکدیگر تنها باشند.

دوباره نگاهش به نگاه آیین تلاقی کرد. چانه اش را بالا گرفت و گفت :

- دنبال کار می گردم. مثلا معلم سرخانه یا ... نمی دانم . ولی هر جور شده باید یک کار مناسب برای خودم پیدا کنم.

- ولی آنها منتظر تو ...

مری نگذاشت آیین حرفش را تمام کند



- خواهش می کنم. من تصمیم را گرفته ام. ویکتوریا مسئول زندگی من نیست. دارم روی پای خودم بایستم. نمی خاهم احساس کنم که دارم صدقه می گیرم.

این با تحسین زیادی به او می نگریست. واقعا که این مری فالتون چه شجاعت و غروری داشت که یک چنین تصمیمی گرفته بود. خیلی کم پیدا می شد که کسی پیشنهادی مثل دعوت ویکتوریا را رد کند. پیشنهاد او فقط به خاطر عشق بود و واقعا بدون هیچ چشم داشتی.

آین یکبار دیگر سعی کرد مری را متقاعد کند.

- اصلا لازم نیست تا این اندازه متکی به خودتان باشید. هیچ اشکالی ندارد که کسی که شما را دوست دارد مراقبتان باشد و وسایل آسایشتان را مهیا کند.

مری در حالی که به نقطه ای دیگر خیره شده بود خیلی آرام ولی مصمم پاسخ داد.

- ما یعنی من و پدرم از زمانی که دختر بچه کوچکی بودم در کارلیسل زندگی می کردیم. در آن زمان خانواده ترن هزینه زندگی ما را می پرداختند. اگرچه این کار آنها اصلا صدقه نبود. ولی وقتی که پدرم کنشیش اینجا شد وانست خودش زندگی مان را اداره کند. ولی تمام پارسال را مریض بود و اصلا نتوانست کار کند. ویکتوریا مهربانانه اجازه داد ما در اینجا بمانیم. من آنقدر او را دوست دارم که قابل توصیف نیست ولی دیگر نمی توانم بیشتر از این از او سواستفاده کنم. به نظرم کار درستی نمی آید.

این می توانست عزم و اراده آهنین را در صدای او بشنود. چیزی در درونش می گفت مری فالتون دقیقا بر طبق تصمیمش رفتار می کند و برایش اصلا اهمیتی ندارد دیگران در آن مورد چه فکر می کنند. استقلال مری برای آیین تحسین برانگیز بود. هرچند که در برابر او احساس نا توانی می کرد.

با این که می دانست حق ندارد که در کار مری دخالت کند ولی نتوانست خودداری کند و در حالی که سرش را به علامت تکذیب تکان می داد گفت :

- من اراده شما را تحسین می کنم اگرچه نمی توانم قبول کنم که شما با رضا و رغبت این تصمیم را گرفته باشید. با این حال خیلی شجاع هستید.

وقتی مری به او نگاه کرد چشمان عسلی اش مانند دو یاقوت طلایی مرطوب می درخشیدند و آین آنقدر تحت تاثیر قرار گرفت که یادش رفت زندگی خصوصی مری هیچ ربطی به او ندارد و دیروز به ویکتوریا گفته بود که این دختر اصلا برایش اهمیتی ندارد.

مری زمزمه کنان گفت :

- فکر نمی کنم خیلی شجاع باشم. فقط می خواهم برای خودم یک زندگی درست کنم. از وقتی پدر رفته ، اینجا ماندن برایم خیلی سخت شده است.

صدایش در هم شکست. ولی خیلی تلاش کرد تا احساساتش را کنترل کند.

- اصلا نمی توانم بدون او به زندگی فکر کنم.

قطره اشکی بزرگ به مانند مروارید به روی گونه اش غلطید. قلب این به سختی در سینه اش منقبض شد. درست به مانند ماه که نمی تواند از چرخش دور زمین اجتناب کند این نیز نتوانست خودش را کنترل کند و مری را در آغوش گرفت.

در زیر شاخ و برگ ان بیدمجنون تمام اعتماد به نفس مری درهم شکست و اجازه داد این سین کلر او را در بر بگیرد. مری در زیر گونه هی خود سینه محکم و ستبر آین را احساس می کرد. در تمام مدت زندگی آرزویش این بود که کسی او را این گونه تحت حمایت قرار دهد. پدرش او را خیلی دوست داشت ولی اهل بغل کردن و آرام کردن او نبود بلکه ترجیح می داد درباره ی مشکلات مری فیلسوفانه صحبت کند. همیشه می گفت خدا مصائب زندگی را برای این می فرستد تا بندگانش را قوی بار بیاورد . ولی با تمام این حرفها مری او را دوست داشت.

سیلاب اشک از چشمانش سرازیر بود. و در همین حال احساس کرد دستمالی بزرگ در دستش گذاشته شد. وقتی گوشه آن دستمال نخي را به صورتش نزدیک کرد دیگر اشک محالش نداد. به نظر می رسید دیگر نمی تواند دردی را که از زمان مرگ پدرش در درونش مخفی کرده بود ، تحمل کند.

آین همچنان در سکوت پشت مری را نوازش می کرد و زمانی که هق هق او تمام شد گفت :

- خیلی خوب. همه چیز درست می شود. بعضی وقتها یک درد و رنج بزرگتر از آن است که بشود در درون نگهش داشت.

فکر می کنی می توانی آن را تحت کنترل درآوری ولی این درد همچنان در درون ادم باقی می ماند. بدون اینکه حتی شانس

فراموش کردنش را داشته باشی.

طنین صدایش در گوش مری تسلی بخش و عمیق بود ولی در عین حال می توانست درد عجیبی را در صدایش احساس کند. این مرد خودش رنج کشیده بود. فهمیدن این موضوع احساسات مری را درهم و برهم رها کرد. و اگرچه نمی خواست اعتراف کند ولی احساس کرد چیزی در درونش در شرف تغییر بود. تغییری که خودش کاملاً نمی فهمید چیست. فقط می دانست مربوط به خاطرات پدرش نیست.

وقتی به خود آمد دست قوی این سین کلر را به روی پشتش احساس کرد و گرمای دستش از میان لباس نخی نازکش بدن او را به لرزه انداخت. لرزه ای که هیچ ربطی به سرمای هوا نداشت. در این زمان این که احساسات او را کاملاً می فهمید در سکوت نگاهش می کرد.

مری در حالی که نفسش حبس شده بود از زیر انبوه مزگانش نگاهی به این انداخت و متوجه نگاه مشتاقانه آن چشمان سیاه شد و حالتی را در آنها دید که نمی دانست نامش را چه بگذارد.

هراسان دوباره او را نگریست. افکار این سین کلر را به وضوح در چشمانش می دید. نگاهش را از او برگرفت و مغرورانه گفت :

- فکر می کنم بهتر است همین الان اینجا را ترک کنید.

آین نگاهی به او انداخت ولی مری نتوانست چیزی از افکارش را در آن چشمان بی حالت بخواند. سپس خیلی خشک و رسمی گفت :

- خیلی متاسفم. ولی اجازه بدهید بیشتر از این موضوع را پیچیده نکنیم. شما خیلی افسرده و غمگین بودید و من فقط می خواستم آرامتان کنم. همین.

به نظر می رسید این تا حدودی شوکه شده بود ولی لحظه ای بعد در چشمان سیاهش تحسین و لذت پرتو افکندند.

- شما خیلی صریح و بی پرده صحبت می کنید ، دوشیزه فالتون.

سپس لحظه ای خیره به روی یقه باز مری خیره ماند و آنگاه به صورتش نگریست. تازه در این موقع مری یادش آمد دکمه ها یقه اش باز است. می دانست اگر به لباسش نگاه کند وضعیت بدتر می شود. اصلاً دلش نمی خواست آیین او را خجالت زده

ببیند. ولی این که انگار همه چیز را می دانست لبخندی زد و مری احساس کرد که تمام وجودش خیس عرق شد. سخنان بعدی این تمام افکار مری را از بین برد.

- دوشیزه فالتون ، اگر همین طور انجا بایستید ، امکان دارد نتوانم وسوسه های نفس خود ، پاسخ منفی دهم. مری با دستانش یقه اش را پوشاند و گفت :

- شما جناب لرد سین کلر بسیار انسان پستی هستید. تعجبی ندارد که چرا به شما لقب اشرافی بدنام را داده اند. در این هنگام چانه این منقبض شد و مری توانست عصبانیت را در وجو او ببیند. ولی خیلی اهسته و با ملاحظه گفت :

- از شما خیلی ممنون می شوم اگر دوباره مرا به این نام خطاب نکنید.

- و اگر این کار را بکنم؟

او یک قدم به طرف مری آمد و مری بی اختیار یک قدم به عقب گذاشت. مشخص بود که به سختی خودش را کنترل می کرد.

- من از شما خواهش کردم که اینکار را نکنید. اگر خواهش مودبانه مرا نمی پذیرید.... خیلی معنی دار شانه هایش را بالا انداخت .

- خوب ... من می توانم چند قدم دیگر جلو بیایم تا اینکه بالاخره نظر مساعدتان را دریافت کنم.

- تو ... تو ... یک ... هیچ چیزی انقدر پست نیت که نامش را به روی تو بگذارم. یک لحظه دیگر ه اینجا نمی ایستم. سپس با گامهای سنگین به سمت مخالف این حرکت کرد و با عصبانیت از آنجا دور شد.

این او را با دلخوری و در عین حال لذت می نگریست و از اینکه می دید احترامی ناخواسته نسبت به او در خودش احساس می کند ، متعجب شد. عجب موجودی بود این مری فالتون! آدم اصلا نمی توانست حدس بزند چه می خواسن بگوید. درست نقطه مقابل دختر عمه مطیع و فرمان بردارش باربارا. بی اختیار هشدار ویکتوریا مبنی بر اینکه پدرش هیچ وقت دختر یک کشیش ساده را تایید نمی کند ، به ذهنش خطور کرد. چه قدر پدرش عصبانی می شد، اگر او با شخصی مثل مری فالتون ازدواج می کرد . کسی که می توانست از نظر عزم و اراده حریف پیرمرد و حتی بهتر از او باشد.

فکری آهسته آهسته به سرش خطور کرد. اینکه مری فالتون می تواند به عنوان همسر انتخاب جالبی باشد. نه یک لحظه هم

نباید فکر یک چنین چیزی را می کرد.

تازه کاملا واضح بود این زن از او نفرت داشت. او حتی تا جایی پیش رفت که رو در روی او ایستاده و این را اشرافی بدنام نامید. چیزی که مردان بسیار کمی جرات گفتنش را داشتند.

ان فکر غیرقابل تصور را که در ضمیر ناخود آگاهش مرتب شاخ و برگ می گرفت از ذهنش زدود. بهترین راه این بود که مستقیما به برابروود برگردد و از بقیه سفرش با ویکتوریا و جدیدیا لذت ببرد. چند روز دیگر هم به لندن باز می گشت و زندگی اش را از سر می گرفت.

حتی به خاطر اینکه پدرش را عصبانی کند هم نمی توانست فکر ازدواج با آن دخترک روستایی را به سرش راه دهد. سپس به طرف اسبش که هنوز به نرده های پرچین بسته شده بود رفت با این حال نتوانست از نگاه کردن به آن خانه آجری قرمز رنگ خودداری کند. در این موقع متوجه تکان خوردن پرده ی اتاقی در طبقه بالا شد. پس مری داشت او را نگاه می کرد. بی اختیار لبخندی بر لبانش نقش بست و راهی برابروود شد.

روز بعد مستخدمی به خانه کشیش آمد که حامل دعوت نامه ای برای شام در برابروود بود. مری به خودش گفت که دعوت را نمی پذیرد. هرگز. تا زمانی که آن مرد در آنجا باشد، اصلا پا به برابروود نخواهد گذاشت. خیلی مودبانه مراتب عذرخواهی اش را به آن مرد ابلاغ کرد. او نمی توانست در مهمانی شام شرکت کند.

مستخدم تعظیمی کرد و رفت. هنگامی که در را بست، مری به کارتی که در دستش بود نگاهی انداخت. مغرورانه چانه اش را بالا گرفت و فوراً آن را در سطل آشغال انداخت. سپس به اتاق نشیمن برگشت و دوباره مشغول بررسی نسخه های جدید روزنامه های تایمز و پست شد. دور چند آگهی را خط کشیده بود. هر کدام از آنها مختصر شرح حالی از متقاضی شغل می خواست. در حالیکه کنار میز کوتاهی به روی زمین نشسته بود، مدادش را برداشت و ستونهای آگهی را به دقت از بالا به پایین خواند. از فکر اینکه چه کاری می خواست بکند دلشوره عجیبی داشت. پذیرفتن یک چنین شغلی او را از هر چیزی و هر کسی که برایش آشنا بود، جدا می کرد. ولی خیلی مصمم به خودش گفت:

- این درستترین کاری است که می تواند انجام دهد.

با این وجود نیم ساعت بیشتر نگذشته بود که دوباره دعوتنامه را از درون سطل آشغال برداشت. در صورتش آرزو موج می

زد. با خودش گفت ، چرا حال که قرار است برای شروع زندگی جدیدش به جای دیگری برود و دیگر نمی تواند ویکتوریا را به سادگی ملاقات کند به خاطر وجود این سین کلر خودش را از دیدار او محروم کند؟ مخصوصا حالا که تصمیم به ترک انجا داشت ، دیدار دوستش خیلی برایش ارزشمند بود.

علاوه بر این ، صدایی مبهم نیز از درونش به او می گفت:

- این که کاری نکرد. فقط تو را بوسید. بعد هم برای این کار عذرخواهی کرد..

آیا او همتنطور که این می گفت داشت مساله را پیچیده اش می کرد؟ آیین به وضوح نشان داد که اصلا آن را جدی نگرفته بود. با این وجود مری نمی توانست به خودش بقبولاند که به آن مهمانی برود.

نیم ساعت بعد مری که نمی توانست فکرش را به هیچ چیز متمرکز کند خانه را ترک کرد. پیاده روی مسلما ذهنش را باز می کرد. تا همین اواخر ، قدم زدن در میان درختان به او آرامش می داد. شاید امروز هم همانطور باشد.

ولی اصلا آرام نشد. اصلا نمی توانست به بوسه این سین کلر و عکس العمل خودش فکر نکند. چرا به طرف این آدم هرزه و

بدنام کشیده می شد؟ چرا نمی توانست احساسات و عواطفش را کنترل کند؟

در امتداد پرچینی پوشیده از بوته های تمشک به راهش ادامه داد تا به کلیسای کنار خانه شان رسید. در حالیکه لبخندی بر لب داشت، دستش را برای ماتیو براون تکان داد. او قیچی باغبانی در دست داشت و گل و گیاهان اطراف کلیسا را هرس می کرد. از زمانی که مری به یاد می آورد ، این پیرمرد از زمینهای کلیسا مراقبت می نمود و بی برخلاف معمول حوصلا صحبت کردن با او را نداشت.

در انتهای حصار ، مری ایستاد و نگاهی به کلیسا کرد. علی رغم طرح ساده اش ، عمارت ، دلنشینی و زیبایی خاصی داشت. اصلا نمی شد برای شیشه های رنگی پنجره هایی که در سرتاسر کلیسا چشم را نوازش می داد یا برای مجسمه های زیبای و طلایی داخل آن قیمتی تعیین کرد.

اما این چیزها فکر مری را به خود مشغول نمی کرد. آنچه ذهن او را به خود وامی داشت، زنگ برج بود. زنگ بزرگ نقره ای که هر یکشنبه صبح به صدا در می آمد. ولی حالا ساکت و خاموش در بالای سرش زیر نور افتاب می درخشید.

با نگاه کردن به بلندای برج ، هیجان و اضطراب شدیدی در وجودش زبانه کشید. مری همیشه از بچگی زنگ برج کلیسا را

دوست داشت و همیشه احساس می کرد اگر بالای برج برود به بهشت - جایی که مادرش آنجاست - نزدیکتر می شود. ولی وقتی ۷ سال داشت ، همه چیز تغییر کرد. روزی دو پسر که مری را بالای برج دیدند ، فهمیدند تنهاست. آنها اگرچه از مری بزرگتر بودند ولی دخترک را مسخره می کردند و مدام به او می گفتند که او جز یک عروسک متحرک خدا نیست! مری مغرور به آن دو گفت : شما حسودید! آنها هم به تلافی ، دست و پایش را گرفتند و تا بالای برج آوردند و تهدیدش کردند اگر معذرت خواهی نکند از همان بالا پرتابش می کنند. گرچه مری مغرور بود که معذرت خواهی نکند ولی شانس آورد. چون پدر ویکتوریا که از آنجا می گذشت ، پسرها را تنبیه کرد. ولی از آن زمان مری دیگر قادر نبود به بالای برج و یا جای بلند دیگری برود. با وجود گذشت سالهای متمادی مری آن لحظه را هرگز فراموش نکرد. پدر ویکتوریا با مهربانی او را در آغوش گرفت و به خانه برد. در آن لحظه او امنیت و آسایش و همچنین ترس را تجربه کرد. تازه دیروز هنگامی که آیین سین کلر او را در آغوش گرفت مری آن احساس را دوباره بازیافت.

ولی او نمی خواست راجع به این سین کلر فکر کند.

وقتی به بالای برج نگاه کرد ف نسبت به خودش احساس ناامیدی و خشم می کرد. چرا اجازه داد دو تا پسر بچه امنیت و آسایشی را که در برج بلند کلیسا بدست می آورد از او بگیرند؟ حالا که هم پدر و هم مادرش از پیش او رفته بودند احساس می کرد بیشتر از پیش به آن محل مقدس نیاز دارد. نمی خواست که هیچ چیز مخصوصا حادثه ای که سالیان پیش اتفاق افتاده او را از نزدیکی به والدینش محروم کند.

درست مانند حضور آیین سین کلر در برابروود که او را از دوستی با ویکتوریا محروم کرد. احساس می کرد باید بیشتر از آن که مردم فکر می کنند محکم و استوار باشد.

با اراده ، اضطراب را از خودش دور کرد و وارد کلیسا شد. قبل از اینکه بتواند تصمیمش را عوض کند به سرعت به طرف در برج راهی شد.

در پایین پله ها ایستاد. هنگامی که به آن پله های پیچ در پیچ که به نظر بی انتها می رسید نگاه کرد ضربان قلبش شدت گرفت. نگاهش را از پله ها برگرفت و نفس عمیقی کشید. دلش نمی خواست با ترس زندگی کند.

چشمانش را بست و با خودش قرار گذاشت که اصلا به پله ها نگاه نکند. دست لرزانش را به نرده گرفت و با چشمان بسته ،

پایش را به روی اولین پله گذاشت. با هر قدمی به خودش می گفت که نباید اصلا به آن فکر کند. فقط باید فکر کند که از پله های خانه بالا می رود که این هم هیچ ترسی ندارد.

او باید هرطور شده خودش را به آن بالا می رساند ولی ناگهان پایش را روی لبه پیراهنش گذاشت و لغزید. با وحشت چشمانش را باز کرد و در همان حال دیوانه وار سعی کرد نرده ها را بگیرد.

وحشت زده به زمین که در فاصله زیادی از او قرار داشت نگاه کرد. یک دفعه سرش گیج رفت. قلبش در سینه با شدت می تپید. با ناامیدی کامل به نرده ها چسبید. چن از ترس بر جای میخکوب شد که نه می توانست بالا برود و نه پایین بیاید. به نظرش می آمد نرده ها تنها جای محکم و استوار در این دنیای متغیر است.

هق هق کنان به شکستش می اندیشید و تسلیم ترسش از بلندی شد. او نتوانسته بود چیزی را به خودش ثابت کند.

چه قدر آنجا ماند اصلا نمی دانست. گویی زمان با ترس و ناتوانی او ادغام شده بود. به نظرش رسید برای همیشه باید با این ترس و وحشت در آنجا بماند.

و بعد در میان ابهام ناشی از اضطراب صدایی شنید. صدایی آهسته ، خوشایند و آمیخته با نگرانی. « آین؟ » او از کجا سرو کله اش پیدا شده بود ، مری نمی دانست. اهمیت هم نمی داد.

- چه شده مری؟

او نه می توانست به این نگاه کند و نه می توانست صحبت کند. فقط سرش را با غصه و درد تکان داد. حتی تا حدودی خجالت هم کشید که آین او را در این وضعیت می دید.

آین با ملایمت گفت :

- مری ، به من بگو ، چه اتفاقی افتاده؟

مری بدون اینکه صورتش را از روی دستانش بردارد به آهستگی گفت:

- خیلی بلنده ..... خیلی بلنده

سپس متوجه شد آین او را از زمین بلند کرد. دستش را به نرمی و آهسته از نرده جدا کرد. تنها کاری که مری می توانست بکند چسبیدن به تنها شی ثابت دیگر در دنیا بود ... آین.



آنقدر این را محکم گرفته بود که صورتش به سینه او چسبیده بود. ناامیدانه بازوانش را به دور شانه های پهن او حلقه کرد. این شروع به پایین آمدن از پله ها کرد. با این که مری اصلا نگاه نمی کرد ولی حتی یک حرکت هم باعث می شد سرش گیج برود.

سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند. دلش می خواست ذهنش مانند آسمان آبی بدون حتی یک لکه ابر ، صاف صاف باشد تا ترس نتواند بر او چیره شود. ولی تا زمانی که آین ایستاد و او را روی یک شی نرم گذاشت این مساله امکانپذیر نبود. سپس احساس کرد که این از آنجا رفت. برای لحظه ای به آرامی دراز کشید و چشمانش را بست. وقتی مطمئن شد که کاملا در امنیت است چشمانش را باز کرد و سقف کرم رنگ اتاق نشیمن خانه خودشان را دید. همچنین آین سینکدر را که کاملا اشفته بود و موجی از نگرانی در چشمان تیره اش دیده می شد.

لیوان آبی را به طرف مری گرفت و گفت :

- این را بنوش.

ناخودآگاه مری بلند شد. لیوان را گرفت و آب را نوشید. از لرزش دستانش اصلا تعجب نکرد ولی حالا که ترس و وحشتش از بین رفته بود از آن اتفاق تا حدودی احساس خجالت می کرد.

آخر چرا در میان همه مردم ، آین سین کدر باید او را در این وضعیت می دید؟ اصلا چه جوری او را پیدا کرده بود؟ بدون اینکه به این نگاه کند و خیلی با دقت لیوان را روی میز گذاشت. سپس نفس عمیقی کشید و با صدای خشک و خشنی که اصلا مطابق میلش نبود پرسید:

- چه جوری مرا پیدا کردید؟

آین آهی کشید و گفت :

- دنبالتان می گشتم. به منزلتان آمدم ولی آنجا نبودید. مردی که درختان را هرس می کرد گفت به طرف کلیسا رفته اید.

نگاهی به این انداخت. اصلا قادر نبود قدرت مردانه اش را نادیده بگیرد. علی رغم ترس شدیدی که داشت ، حالا کاملا احساس امنیت می کرد.

- چرا دنبال من می گشتید

آین اخمی کرد و گفت:

- هنگامی که مستخدم براروود به ویکتوریا گفت شما برای شام نمی آید ، من آنجا بودم.

اخمایش را بیشتر درهم کشید و ادامه داد:

- فوراً احساس کردم که حتماً به خاطر وجود من این دعوت را رد کرده اید. ولی من نمی توانم اجازه چنین کاری را به شما بدهم.

مری در حالی که حادثه چند لحظه پیش را به کل فراموش کرده بود با ناباوری گفت :

- شما اجازه نمی دهید؟ چطور جرئت می کنید اقا؟

آین با دستش مری را به سکوت دعوت کرد ، سپس در حالیکه با پشیمانی سرش را تکان می داد گفت:

- مری ، من منظورم توهین به شما نبود ، راستش منظورم را بد بیان کردم. فقط می خواستم بگویم اصلاً لزومی ندارد از من دوری کنید. می دانم چقدر الان به دوستان احتیاج دارید.

مری فقط به او خیره شد. خلوص نیت در صدایش موج می زد. احساس می کرد به طرف آن چشمهای تیره و مرموز کشیده می شود. حتی ناخودآگاه متوجه تغییر چهره این شد. به نظرش نگاه آن چشمها عمیق تر و جذاب تر می آمد. نبضش به سرعت می زد ولی هر کار کرد نتوانست خودش را آرام کند.

این حماقت محض بود که اجازه دهد آین سین کلر به هر نحوی برایش اهمیت پیدا کند. پسر یک ارل!!! سپس با امام وجود رویش را برگرداند.

- من... خیلی ممنون بابت لطفی که به من کردید... در کلیسا.

- راستی چه اتفاقی افتاده بود؟

آین خیلی جدی به مری خیره شد. از قرار معلوم تصمیم نداشت به آن زودی آنجا را ترک کند.

مری دوباره نگاهی به او انداخت. سعی کرد خیلی متین و مودبانه پاسخ دهد.

- هیچی ! من از بلندی می ترسم. وقتی بچه بودم تجربه بدی به روی برج کلیسا داشتم. نباید دوباره سعی می کردم.

- پس چرا این کار را کردی؟

صدایش پر از هیجان بود.

مری می خواست دروغ بگوید ، می خواسن داستانی سرهم کند که غرورش را جریحه دار نکند. ولی نه تربیت خانوادگی اش اجازه چنین کاری را به او می داد. و نه می توانست در برابر عزم و اراده این برای شنیدن جواب مقاومت کند.

- من... می دانم که به نظر احمقانه می آید ولی ... می خواستن به پدر و مادرم نزدیکتر باشم. وقتی بچه بودم معمولا با بالای برج می رفتم تا با مادرم صحبت کنم ولی یک روز دو تا پسر بچه بی تربیت تهدیدم کردند و بعد از آن ماجرا دیگر نتوانستم آن کار را بکنم.

این با مهربانی متحیرکننده ای جواب داد:

- کاملا می فهمم. همه ما با ترس از یک چیزی زندگی می کنیم و اصلا هم احمقانه نیست که می خواستی به پدر و مادرت نزدیکتر شوی. این عین حقیقت است. من خودم یک جای مخصوص در جنگل های سین کلاز داشتم که در آنجا با مادرم صحبت می کردم. او وقتی من به دنیا آمدم از دنیا رفت.

مری با سر حرفهای او را تایید کرد. تا حدودی همدردی این او را تسکین داد.

- به نظر می رسد آنها صدای ادم را در جاهای مخصوصی بهتر می شنوند. اینطور نیست؟

آین با سر این گفته را تایید کرد.

- من تا ۱۷ سالگی آنجا می رفتم. سپس به لندن رفتم تا با مادربزرگم زندگی کنم. پس از ...

ناگهان صحبتش را قطع کرد. انگار بیش از حد راجع به خودش گفته بود.

- خوب دیگر ، صحبت در مورد این مساله کافیه. ما داشتیم درباره شما صحبت می کردیم.

مری می توانست اضطراب را در لرزش شانه های استوار و تورم رگهای گردن او ببیند. از آن رزی که آین در باغ راجع به

غیرقابل تحمل بودن بعضی از دردها صحبت کرده بود ، مری می توانست عمق غم و اندوه را در وجود او ببیند.

وقتی ادم به ظاهر آین نگاه می کرد اصلا امکان نداشت تصور کند چیزی هم در دنیا هست که او را تحت تاثیر قرار دهد.

مردی ثروتمند با موقعیت اجتماعی بسیار عالی داشت و بیش از اندازه خوش قیافه و خوش تیپ. ولی هر دفعه مری درون

آین را می دید، می توانست درد را احساس کند و این باعث می شد بیشتر به طرف او کشیده شود. چه چیز باعث شده او آنقدر احساس تنهایی کند؟

نگاه خیره ی آین او را از افکارش بیرون آورد.

- چرا امروز؟ وقتی که اینقدر به خاطر از دست دادن پدرتان غمگین هستید؟ چرا امروز سعی کردید که بر ترستان غلبه کنید؟

مری دوباره مجبور بود جواب آین را بدهد.

- امروز من فقط...

مری به دستانش که به هم قلاب کرده بود و روی پاهایش قرار داشت نگاه کرد.

- من فقط می خواستم از این ترس رهایی یابم. تا این اواخر اینقدر از چیزی در زندگی ام نترسیده بودم. اصلا نمی دانم چه قرار است اتفاق بیافتد. در مورد تصمیماتی هم که گرفته ام مطمئن نیستم.

و ناخود آگاه به روزنامه ها اشاره کرد.

با تعجب آین را دید که داشت آگهی های علامت زده شده را با حالتی مصمم می خواند. سپس سرش را بالا آورد و به مری خیره شد و گفت:

- شما جدا می خواهید مستخدمه بشوید؟

- نارضایتی آشکار آین، مری را کاملا گیج کرد. چانه اش را بالا گرفت:

- - بله دارم راجع به آن فکر می کنم.

- اما چرا؟ وقتی اصلا احتیاجی به این کارها نیست؟

مری با صلابت ایستاد و نگاهش را از آین برگرفت. او اجازه نمی داد که این مرد با چشمانش او را تحت تاثیر قرار دهد.

- من این کار را می کنم چون فکر می کنم بهترین راه است.

آین به سردی پاسخ داد:

- خیلی خوب. هر کاری را که فکر می کنید درست است انجام دهید ولی به نظر من حالا که تصمیمتان جدی است، پس لاقلاً

وقت بیشتری را با دوستانتان بگذرانید. به خاطر ویکتوریا و خودتان هم که شده باید قبل از رفتن اوقات بیشتری را با او سپری کنید. امیدوارم فقط به این خاطر که من مهمان برایروود هستم از آمدن به آنجا امتناع نکنید.

مری نتوانست جوابی بدهد. علی رغم اینکه پاهایش می لرزید سعی کرد کاملا بایستد.

- به خاطر گوشزد کردن این مساله بسیار سپاسگزارم. این نهایت لطف شما را می رساند. حالا از شما می خواهم اینچا را ترک کنید. دیگر نیازی به ماندن بیشتر شما نیست. خیلی لطف کردید.

۳

وقتی آین در را پشت سرش بست ، مری تازه به یاد آورد که چطور نجات یافت. عقل بر او نهیب زد که دیگر نباید به این مرد فکر کند. باید سعی می کرد روی پای خودش بایستد. با اتکا به این مرد هیچ چیز عاید او نمی شد. رابطه بین آنها فقط برایشش دردسر و بدبختی می آورد.

با این وجود حرفهای آین مبتنی بر آخرین شانس و فرصت او برای دیدن ویکتوریا مدام در ذهنش تکرار می شد. اصلا راجع به این موضوع که ویکتوریا در نبود او چه احساسی خواهد داشت ، فکر نکرده بود. او که بیشتر وقتش را صرف کمک به فقرا و نیازمندان دهکده می کرد ، حالا چطور می توانست عزیزترین دوستش را فراموش کند؟ او نمی توانست احساسات دیگران را نادیده بگیرد.

آیا نباید این هفته های آخر اقامتش در کاراسیل را عاقلانه سپری کند؟ اصلا منطقی نبود که به خاطر رفتار مشکوک قبلی آین سین کلر به برایروود نرود. در این ملاقات اخیر آین اصلا سعی در غافلگیری او نکرد. او مردی بود که آداب و رسوم اجتماعی را رعایت می کرد. ولی افکار به آنها جنبه نامناسبی داد.

آیا درست بود که اجازه دهد این کشش و تمایل غیرمنطقی نسبت به آین سین کلر او را از دیدن دوستانش بازدارد؟ مری نتوانسته بود ترس از بلندی را در وجودش از بین ببرد. آیا می توانست بر تمایلش نسبت به این مرد غلبه کند؟

قبل از اینکه دوباره در مورد این مساله فکر کند یادداشتی نوشت و توسط یکی از دوقلوهای آقای اندرسون که آن طرف کوچه زندگی می کردند به برایروود فرستاد.

سپس به اتاق خودش در طبقه بالا رفت. اتاقی ساده که تنها مبلمانش یک تخت و یک کمد لباس از چوب بلوط ، به همراه یک

پاتختی و یک صندلی تشکیل می داد. تنها رنگ صورتی کمرنگ دیوارها و روتختی پارچه ای مملو از بنفشه های ریز قرمز بنا بر سلیقه او بود. هنگامی که مری پنجره را باز کرد نسیم ملایمی به داخل وزید و بندهای پرده های توری را به روی کف چوبی اتاق پراکنده ساخت.

برای لحظه ای در میان چهارچوب باریک در ایستاد و با خودش فکر کرد که چقدر دلش برای این اتاق تنگ خواهد شد. او در اینجا بزرگ شده بود. یک لحظه آرزوهای بچگی اش را مجسم کرد. او همیشه در آرزوی آینده ی شاد بود. زمانی که مردی عاشق او شود و با بچه هایش در یک خانه راحت و البته دارای یک باغ زیبا زندگی کند.

در حالی که با تکان دادن سرش ، خودش را تحقیر می کرد سعی کرد که ای افکار را به قسمتهای درودسن مغزش ببرد. هیچ کدام از آنها به حقیقت میبوسته بود و او باید تلاش می کرد تا بتواند به وضعیت جدید عادت کند.

در حالی که این افکار را قاطعانه در ذهنش پرورش می داد به طرف کمد لباسهایش رفت و جدیدترین پیراهنی که را که داشت بیرون آورد. لباس صورتی یقه بازی با دامنی پرچین که هدیه ویکتوریا برای کریسمس بود. هر چند آن را فقط برای رفتن به برابروود می پوشید ، ته دلش از داشتنش لذت می برد. حتی دختر یک کشیش ساده هم بعضی وقتها دوست دارد بر طبق مد لباس بپوشد.

مری که بدنش آشکارا می لرزید از کالسکه ای که ویکتوریا برایش فرستاده بود ، پایین آمد. از خودش پرسید که چرا اینقدر هیجان زده است. امشب هیچ فرقی با هفتهای دیگری که در برابروود می گذراند ندارد. ناگهان لبخند تمسخره آمیز آین سین کلر به یادش آمد ولی مصمانه آن را پس زد.

خدمتکار فوراً در را باز رد و هنگامی که او قدم به سرسرای خانه گذاشت شنلش را گرفت. مثل همیشه نگاهی سریع به سقف خانه که فرشتگان آسمانی رویش نقاشی شده بودند ، کرد. وقتی دختر بچه ای بیش نبود فکر می کرد که این فرشته های کوچولو مخصوصاً از طرف خدا فرستاده شده اند که از او و دوستش مراقبت کنند. حتی حالا هم که می دانست آنها اثر یک هنرمند ماهر ولی غیرجاودان است ، نمی توانست این فکر را از ذهنش دور کند و به دلایلی احساس می کرد که مخصوصاً حالا بیشتر از گذشته به حمایت آن فرشتگان آسمانی احتیاج دارد.

در همان لحظه ویکتوریا با آغوش باز از پله های پهن عمارت پایین آمد.

- مری خیلی خوشحالم که بالاخره آمدی.

مری دستان او را گرفت و گونه دوست بلند قامتش را بوسید. ویکتوریا لباسی بسیار شیک بر تن داشت و گیسوانش را بر طبق آخرین مد آراسته بود.

- ویکتوریا تو واقعا زیبایی.

و این حرف درست بود. حاملگی اصلا از جذابیت او کم نکرده بود. موهای تیره اش و رنگ صورتی گونه هایش حاکی از سلامتی او بود.

ویکتوریا او را در آغوش گرفت و به طرف اتاق نشیمن مورد علاقه اش راهنمایی کرد. سپس گفت :

- جدیدیا و آین در اصطبل هستند. جدیدیا مادیانی را برای تولد من از آین خریداری کرده . صبر کن تا ببینیش. البته بعد از به دنیا آمدن بچه می توان از آن استفاده کنم. تا آن زمان هر چقدر که دلت بخواهد می توانی سوارش شوی. البته زمانی که وسایلت را جمع کنی و پیش ما بیایی به مراتب برایت راحت تر خواهد بود.

پس این سین کلا راجع به تصمیم او به آنها چیزی نگفته بود. به دلایلی این مساله باعث شد مری یک جور حس حق شناسی نسبت به او در خود حس کند. مشخص بود که از آن اشذاف زادگانی نبود که غیبت کردن برایشان یک نوع تفریح است.

ولی مری نه دوست داشت که راجع به آین سین کلا مثبت فکر کند نه مایل بود در مورد آینده اش سخنی به میان آورد. می دانست ویکتوریا سعی می کرد او را متقاعد به ماندن بکند. یکی از دلایلی که مری انقدر ویکتوریا را دوست داشت همین مهربانی ذاتی او بود. تصمیم گرفته بود که امشب تمام مشکلاتش را فراموش کند ، بنابراین سکوت کرد.

آنها به اتاق نشیمن رفتند و به روی کاناپه سبز کمرنگی نشستند. درست در هنگامی که ویکتوریا رویش را به طرف مری کرد ابروهایش ناگهان بالا رفت و دستش را به روی شکمش گذاشت.

- وای چه ضربه محکمی

مری با ترس به دوستش خیره شد.

- بچه بود؟ از اینکه یک موجود زنده در درون شکت است چه احساسی داری؟

و شگفت زده ادامه داد:

- از اینکه می بینی بچه خودت در حال تکان خوردن است.

ویکتوریا خندید.

- بله ، متاسفانه او بود.

سپس پرسید:

- دلت می خواهد احساس کنی؟

چشمان عسلی مری گشاد شد

- آه ، ویکتوریا یعنی امکان دارد؟

وقتی ویکتوریا با سر جواب مثبت داد ، مری در ادامه گفت :

- یکی از ارزوهایم است.

مری دستش را روی نقطه ای که ویکتوریا نشان داد گذاشت و چند لحظه بعد ، یک ضربه محکم به کف دستش خورد. در

حالی که اشک از چشمانش جاری بود با هیجان می خندید.

- ویکتوریا این که فوق العاده است.

ویکتوریا با مهربانی خندید و سپس دستش را با مهربانی به روی شکمش گذاشت و به مسخره گفت :

- البته اگر نصف شب باشد اینطور فکر نمی کنی.

ولی با این وجود نتوانست احساسات واقعی اش را مخفی کند.

- این کوچولو حتی شبها جدیدیا را هم بیدار می کند.

نگاهی حاکی از رضایت مادرانه روی صورتش نقش بست.

- ولی او اصلا ناراحت نمی شود و آنقدر با بچه صحبت می کند تا این که او دوباره آرام شود. حتی اگر چندین ساعت طول

بکشد می گوید دیگر نمی خواهد لحظه ای از بارداری مرا از دست بدهد چون به اندازه کافی هنگام سفرش به امریکا از این

شانس محروم بوده. می دانی مری ، من خیلی خوشبختم که جدیدیا عاشقم است. هیچ وقت فکر نمی کردم زندگی می تواند

تا این حد کامل و بی نقص باشد. هر لحظه ای را که با او می گذرانم بسیار گرانبهادر است. مخصوصا زمانی که فکر می کنم



ممکن بود هیچ وقت من و او به هم نرسیم.

مری میدانست که این زوج چه مشکلاتی داشته اند. البته ویکتوریا فقط بعد از اینکه همه چیز درست شد آنها را برای مری تعریف کرد. حالا بیشتر از هر وقت دیگری مطمئن بود که تصمیمش مبتنی بر ترک آنجا بسیار عاقلانه است. این حق جدیدی و ویکتوریا که در این زمان به خصوص با هم تنها باشند... تنهای تنها.

مری نمی خواست راجع به تصمیمش حرفی به دوستش بزند. او می خواست زمانی که دیگر کار از کار گذشته ویکتوریا را از این موضوع باخبر کند. وقتی که شغل مناسبی پیدا کند و مقدماتش فراهم شود، دیگر برای مخالفت ویکتوریا خیلی دیر است.

ورود این و جدیدی به افکار پریشان مری خاتمه داد. نگاهش مستقیماً به سوی این سین کلر پر کشید. گویی با نیرویی غیرقابل گریز در وجود او غرق شد. ولی از نگاه آن مرد بلند قامت و مو مشکی سرخ شد و سرش را پایین انداخت. آینه همچنان خوش تیپ بود، حتی بیشتر از قبل. کت و شلوار خوش دوخت سرمه ایش کاملاً برازنده قامتش بود. یقه کاملاً سفید پیراهنش موهایش را به مراتب تیره تر نشان می داد.

دوباره لحظه ای او را ورنانداز کرد و متوجه شد هنوز دارد با آن چشمان درخشان سیاهش او را می پایید. هنگامی که برای لحظه ای کوتاه نگاه هایشان با هم تلاقی کرد، آینه یکی از ابروهایش را بالا برد.

تمام بدنش داغ شد. آیا آینه زمانی را که مری آنقدر ناگهانی از او خواست تا که خانه اش را ترک کند به یاد آورده و حالا به چشم یک احمق به او نگاه می کند. برای همین هنگامی که جدیدی او را مورد خطاب قرار داد و گفت:

- عصر بخیر مری.

مری خیلی سریع رویش را به طرف او گرداند و گفت:

- عصر بخیر

او واقعا به این مرد امریکایی علاقه داشت و احساس می کرد که خیلی برای دوستش مناسب است. سپس جدیدی جلو رفت و گونه همسرش را بوسید. ویکتوریا عاشقانه به شوهر بلند قامت و مو طلایی اش لبخند زد و پرسید:

- مادیان چطور بود؟

جدیدیا خندید و گوشه های چشمان سبزرنگش چین افتاد.

- به محیط عادت کرده ولی هنوز جست و خیز می کند. فکر می کنم وقتی دوباره بتوانی اسب سواری کنی خیلی برایت جالب باشد. آین مادیانی تربیت کرده که واقعا به قیمت گزافش می ارزد.

مری کاملا حواسش به آین بود که اگر چه با فروتنی تعظیمی کرد ولی ماورای سکوتش می شد غرور را در مورد اسب مذکور در وجودش دید. درست مانند پدری که به فرزند تحسین برانگیز خود مباحثات می کند. این علاقه آشکار او نسبت به آین حیوان مری را متعجب کرد و فهمید که هنوز خیلی چیزها در مورد آین سین کلر نمی داند. متعجبانه از خود پرسید:

- چطور پدری از آب در خواهد آمد؟

ولی به سرعت این فکر را از ذهنش دور کرد و به خودش گفت به او چه ربطی دارد که آین سین کلر چگونه پدری می شود. این سنگینی نگاه مری فالتون را دوباره به روی خود احساس کرد ولی این دفعه دیگر پاسخی نداد. هنگامی که از او خواست خانه اش را ترک کند آشکارا تمام احساساتش را نشان داده بود. او نمی توانست مری را برای رنجش به خاطر دخالت در امور خصوصی زندگی اش سرزنش کند. با این حال هیچ دلیل منطقی هم نمی توانست پیدا کند که چرا اینقدر به زندگی مری و کارهای او علاقه دارد. سعی کرد خودش را متقاعد کند احتمالا به خاطر علاقه ی ویکتوریا به مری او نیز به این زن اهمیت می دهد ولی یک جورهایی درست به نظر نمی رسید.

قبل از اینکه از این افکار دست بکشد قیافه وحشت زده ویکتوریا و حرفهای مایوس کننده او را درباره پدرش و عدم تایید ازدواج او با دختر یک کشیش را به یاد آورد.

آین لبهایش را جمع کرد. اصلا درست نبود به خاطر عصبانی کردن پدرش به فکر ازدواج با دختری بیفتد. درست است یکی از دلایل تمایل او برای ازدواج با ویکتوریا این بود که می دانست پدرش خیلی خشمگین می شود. حداقل ویکتوریا دختر دوک کارلسیل از نظر اجتماعی هم طراز آنها بود.

ولی مری چه؟ نه ... نه تنها پدرش بلکه جامعه نبز او را به خاطر یک چنین ازدواجی اصلا تایید نخواهد کرد.

وقتی به خودش آمد متوجه شد دوباره به آن دختر خیره شده. مری در آن لباس ساتن صورتی بسیار جذاب به نظر می

رسید. لباسی طبق آخرین مد روز که کمر باریکش را بالای دامن پرچینش نمایان می کرد. واقعا جذاب ترین زنی بود که آین تا به حال دیده و مطمئن بود که مری هم مجذوب او شده است.

ولی در طی چند روز گذشته آین به این نتیجه رسید که مری شایستگی خیلی بیشتر از اینها را دارد. او دارای هوشی سرشار و روحی والا بود که مانع از خم شدنش جلوی هر کسی می شد. اگر چه با این هم همانگونه رفتار کرد. ولی او نمی توانست این صفات را تحسین نکند. آین که همیشه رسم و رسومات را مسخره می کرد و به اشرافی بدنام شهرت داشت ، خوشحال بود که سابقه اش خراب است. چون علی رغم قولش به ویکتوریا می ترسید نتواند در برابر این دوشیزه فالتون دوست داشتنی مقاومت کند.

وقتی عکس العمل مری را در برابر خودش می دید واقعا برایش سخت بود بتواند در برابر تمایلاتش مقاومت کند. مری اصلا در برابر او ایمن نبود. آین به قدر کافی در رابطه با زنان تبحر داشت که علاقه دوطرفه را تشخیص دهد. پاسخ مری به بوسه اش اگرچه کوتاه و ناشیانه بود ولی احساسات درونی او را به وضوح نشان داد.

خودش را جمع و جور کرد و تلاش نمود تمرکزش به روی گفت و گوی جدیدیا و همسرش معطوف شود. او به خود اجازه نمی داد در مورد مری فالتون فکر ناشایستی بکند. این کار که از عهده اش بر می آمد.

هنگامی که پیشخدمت اعلام کرد که شام حاضر است آین به افکارش خاتمه بخشید. جدیدیا بازویش را به ویکتوریا داد. مری نیز بلند شد. آین با خودش فکر کرد احساسات اخیر او نسبت به این زن جوان نبلید مانع از ادب او شود. ادب حکم می کرد بازویش را به مری دهد. وقتی مری به طرف او آمد از زیر مزگان بلند تیره اش به او خیره شد و چشمان عسلی او را نامطمئن یافت. مری وقتی متوجه نگاه این شد با غرور سرش را بالا گرفت.

آین اصلا نمی توانست آن لحظه ای را که مری از ترس به روی پله های برج کلیسا می لرزید ، فراموش کند. قدرت و لطافت به طور عجیبی در وجود مری فالتون با هم ادغام شده بود.

بدون اینکه آین بداند چه کار می کند بازویش را به مری داد :

- خواهش می کنم!

مری مردد بود و آین تلاش می کرد ناراحتی اش را بروز ندهد. چرا او اینقدر به طرف این زن کشیده می شود. در حالی که او

علی رغم کشش آشکارش به طرف آیین همچنان از دستش عصبانی است؟ درست برعکس دختر عمه اش باربارا که هیچ وقت با آیین آشکارا مخالفت نمی کرد ، مری همیشه مایل به این کار بود.

بالاخره مری موافقت کرد و دستش را به زیر بازوی آیین گذاشت. در همین لحظه یک حس فوق العاده شیرین بدن آیین را تکان داد. عطر گل رز چنان از موهای مری استشمام می شد که این بی اختیار دلش می خواست آن موهای طلایی درخشنده را که بالای سرش جمع شده بود ، باز کند و به روی شانه های برهنه اش بریزد و ...

آیین ناگهان ایستاد. خدا می داند که چرا این فکرها به ذهن او می آمد. مری پرسش گونه او را می نگریست.  
- جناب لرد؟

آیین متوجه شد ویکتوریا نیز مدتی است کنار در اتاق غذاخوری ایستاده است. می دانست اگر مری راجع به افکار او اطلاع پیدا کند کاملاً شوکه خواهد شد و به همین خاطر به چشمان مبهوت او نگاه نکرد و گفت :  
- ببخشید ... حواسم نبود.

سپس مری بازویش را رها کرد و چند قدم از او فاصله گرفت و گفت :

- پس من شما را با افکارتان تنها می گذارم.

آیین برای این رفتار مری هیچ توضیحی نداشت.

می خواست از رفتنش ممانعت کند ولی خیلی زود منصرف شد و دستش را پس کشید. با خودش گفت :

- اگر مری از دست او ناراحت باشد برای هر دوی آنها بهتر است. مگر به ویکتوریا قول نداده بود که مری را اغوا نکند؟ مگر با خودش قرار نگذاشت که کاری به کار مری نداشته باشد؟ همانطور که قبلاً به خودش گفته بود مری خیلی بیشتر از اینها لیاقت داشت.

هنگامی که آخر از همه وارد آن اتاق غذاخوری مجلل شد ویکتوریا را دید که خیلی با دقت مراقب حرکات و رفتار اوست و با کنایه به او و مری خیره شده .

آیین در جواب او ابرویش را بالا انداخت و با خودش فکر کرد اگر ویکتوریا به افکارش پی ببرد عکس العملش چیست؟  
جدیداً این سکوت را شکست.

- آین لطفا بشین.

و صندلی خالی رو به روی مری را به او نشان داد.

هنگامی که در جای تعیین شده نشست مری نگاهی سریع به او کرد و آین دوباره به این نتیجه رسید که مری هیچ گونه مصونیتی در برابر این کشش عجیب و دوطرفه ندارد. گونه های مری سرخ شده بود و خیلی سریع نفس می کشید.

این ویکتوریا بود که به افکار آین پایان داد و سرزنش آمیز گفت:

- آین امیدوارم قولی را که به من دادی فراموش نکرده باشی.

آین خودش را جمع و جور کرد و مستقیما به او خیره شد و گفت:

- نه فراموش نکردم.

جدیدیا با خونسردی مصنوعی پرسید:

- چه قولی عزیزم؟

ویکتوریا در حالی که به شوهرش لبخند می زد به طرف او برگشت. آین مطمئن بود که احساسات مری را جریحه دار نمی کند.

- عزیزم جواب این سوال را به تو نخواهم گفت. چرا تو به من نگفته بودی علت آمدن این به اینجا چه بوده؟ چیزی که عوض دارد گله ندارد.

برای یک لحظه جدیدیا چیزی نگفت تا گرمای نگاهش به روی همسرش ... که حالا سرخ شده بود... اثر کند. سپس گفت:

- فکر می کنم هر دوی ما می توانیم حال تو را درک کنیم عزیزم.

ویکتوریا بیشتر سرخ شد و آین نگاهش را از آن دو برگرفت. چطور امکان دارد که آدم بتواند به یک نفر اینقدر نزدیک باشد؟ آین اصلا نمی دانست. او نگاهی به مری انداخت. با اینکه سرخ شده بود ولی مستقیما او را نگاه می کرد. تحسین در نگاهش موج می زد.

بالاخره تصمیم قطعی اش را گرفت و سعی کرد آن افکار ناشایست را از خودش دور کند. نه... او نمی توانست از مری سوء استفاده کند. ولی یک راه دیگر برای به دست آوردن مری به ذهنش رسید. مگر او مرد نبود؟ مگر آزاد نبود هر کار دلش

می خواهد بکند؟ امکان داشت این کار آنقدر برای پدرش غیرقابل توجه باشد که او را حتی از ارث محروم کند. ولی در عوض آن پیرمرد دیگر نمی توانست بر او حکمرانی نماید.

نفس عمیقی کشید و به افکارش خاتمه داد. این دیگر چه فکری بود. مگر می شود فقط به صرف تمایل با مری ازدواج کند؟ البته با این کار می توانست به نحو احسن هم جلوی پدرش بیاستد. مگر او تصمیم نگرفته بود که دیگر تحت عنوان اشرافی بدنام زندگی نکند؟

این زن جوان ثابت کرده بود آنقدر غرور و عزت نفس دارد که بتواند برای زندگی اش برنامه ریزی کند. چرا آیین نتواند این کار را بکند؟ او شایسته بود ارزش خودش را بالا ببرد.

\*\*\* \*\*

مری در حال بسته بندی یک سری کتاب بود که صدای در توجعش را جلب کرد. در حالی که یک جلد کتاب در دستش بود رفت که جواب دهد. عمداً به نامه های روی میز که باید پست می شد نگاه نکرد. مسیر زندگی اش بستگی به این نامه ها داشت. همه آنها تقاضای کار بودند. دلش می خواست حداقل یکی از جوابها مساعد باشد. مشکلش این بود که به محض پست کردن آنها شک و تردید به سراغش می آمد که آیا تصمی عاقلانه ای گرفته است؟ از تصور رو به رو شدن با آینده ای مبهم ناگهان اشفته شد. ولی می دانست که باید این کار را انجام دهد. باید آنقدر شهامت می داشت که بتواند زندگی جدیدی را شروع کند.

با خودش قرار گذاشت قبل از اینکه تصمیمش عوض شود همین بعد از ظهر نامه ها را پست کند. اصلاً نمی دانست چرا این همه شک و تردید دارد. دائماً صورت آیین سین کلر در ذهنش نقش می بست. ولی می دانست که این کاملاً مسخره است. لرد سین کلر هیچ نقشی در آینده او نخواهد داشت. حتی اگر او مهمان نوازی و ویکتوریا را قبول می کرد و به برابروود می رفت هم ممکن بود دیگر او را تا آخر عمرش نبیند. سین کلر فقط چند روزی پیش دوستانش می ماند و می رفت تا... خوب ... همان کاری را بکند که هر مرد جوان ثروتمند و خوش تیبی قبل او می کرد.

و تازه آیین اصلاً علاقه ای به او نداشت. دیروز در برابروود به ندرت با مری صحبت کرد. درست است که در دومین ملاقاتشان آیین او را بوسید ولی دیگر چنین کاری نکرد. اما خیلی وقتها همین طور به مری خیره می شد... گاهی اوقات با

خودش فکر می کرد که ... ظاهرا همه آنها فقط زاییده تصوراتش بود.

دانستن این موضوع او را به قدری ناراحت کرد که یک جورهایی می ترسید با واقعیت رو به رو شود. با این افکار مضطرب کننده بسیار خشک و بی احساس در را باز کرد.

در حالی که از تعجب خشکش زده بود، آین سین کلر را در ایوان خانه دید. عرق سردی وجودش را در بر گرفت و نمی دانست چه بگوید. اصلا نمی توانست بر اعصابش مسلط شود. چون حضور آین دقیقا هم زمان با موقعی بود که مری تمام و کمال به او فکر می کرد. به خودش گفت: حتما دیونه شده. در را باز کرد و نفس نفس زنان گفت:

- عصر بخیر لرد سین کلر. چه کاری می توانم برایتان انجام دهم؟

با تعجب دید آین هم تا حدودی مردد است. حتی آشفته و هیجان زده به نظر می رسد و کلاه ابریشمی سیاهش را در دستانش می فشرد. در حالی که خیره به مری نگاه می کرد و ابروانش را بالا انداخته بود پرسید:

- من... می توانم بیایم داخل منزل؟

مری قدمی به عقب گذاشت و فکر کرد این کاملا احمقانه است آنجا بیایند و با دهان باز و چشمان گرد مثل دختر مدرسه ای های مبهوت و شیفته به او خیره شود. به خودش گفت علی رغم اینکه بسیار خوشتیپ و جذاب است ولی اصلا برایش اهمیتی ندارد. او تا به حال فقط دوبار به آنجا آمده و هر دوبار موقعی بوده که مری به کسی احتیاج داشته.

مری که ظاهرا آرام به نظر می رسید هنگام ورود آین ضربان قلبش شدت گرفت. او آنقدر نزدیکش بود که مری حتی می توانست موهای ریز روی صورتش را ببیند و ناخودآگاه از این مساله آشفته شد.

وقتی که فهمید آین اصلا متوجه آشفتگی او نشده خیالش راحت شد. به نظر عصبی می رسید و وقتی نگاهش را از مری برگرفت چشمانش به نامه های روی میز افتاد و با ناراحتی گفت:

- اینها درخواست کار هستند؟

مری سرش را به علامت تایید تکان داد. از عکس العمل آین تعجب کرده بود. آین کاملا رنجیده بود. برای لحظه ای اخمهایش در هم رفت سپس شانه های پهنش را صاف کرد و نفس عمیقی کشید. به دلایلی آین آنقدر تحت تاثیر مری قرار گرفته بود که باعث شد در تصمیم گیریهایش تجدید نظر کند. صحبتهای بعدی او مری را بیشتر گیج کرد:

- من به اینجا آمده ام تا از شما چیزی بپرسم.

- اوه

اصلا نمی دانست چه جوابی بدهد. برای لحظه ای آین را به دقت نگریست و متوجه شد هنوز عصبی است. پس با خود به این نتیجه رسید که این یک سوال معمولی نیست. آین سین کلر چه چیز مهمی می خواست به او بگوید؟ آیا برایش کار پیدا کرده بود؟

در حالی که در آن راهروی بلند و باریک ایستاده بودند آین همچنان خیره به او می نگریست. مری نگاهش را از او برگرفت. می دانست نوری که از پنجره بالای در می تابد صورت او را واضح تر از صورت آین نشان می دهد. علی رغم نور کم مری متوجه شد که آین برای آن مکان محقر بسیار بلندقامت و با هیبت است.

در حالی که هنوز می لرزید دستش را دراز کرد و گفت:

- لطفا کلاهتان را بدهید.

ولی وقتی ذرات گرد و غبار را بر روی انگشتان دستش دید مکث کرد. در حالی که می خندید دستش را با پیشبندش پاک نمود و سپس به کتابی که در دست دیگرش بود اشاره کرد.

- داشتم کتابهای پدر را بسته بندی می کردم. آنهایی را که مورد علاقه ام هستند با خود می برم.

آین نگاهی به کتاب کرد و گفت:

- شما لاتین بلدید؟

مری نگاهی به کتاب انداخت و گفت:

- برای چه؟ ... من ... بله ... پدرم معلم فوق العاده ای بود. او هر چیزی را که به یک پسر یاد می دهند به من یاد داد.

سرش را بالا گرفت. می دانست اکثر مردها تحصیلات را برای زنها تایید نمی کنند و زنانی از این قبیل را با عناوینی مانند جوراب آبی \* خطاب می کنند.

ولی به نظر نمی رسید که آین اصلا شوکه شده باشد و با اینکه زبان لاتین را برای مری تایید نکند. هنگامی که مری دوباره دستش را دراز کرد و کلاه ابریشمی آین را گرفت او فقط گفت :



- آها.

مری واقعا گیج شده بود دلش می خواست آیین زودتر به سر اصل مطلب برود. با دقت خاصی کلاه را به روی جالباسی دیواری گذاشت و به سوی او برگشت.

- می خواهید نفسی تازه کنید. الان چای را آماده می کنم.

آیین در حالی که چشمانش دوباره به مری دوخته شده بود سرش را تکان داد و گفت:

- نه متشکرم.

یک بار دیگر مری با خودش اندیشید که این نحوه دیدار آیین اصلا جنبه معمولی ندارد. ولی مطمئن بود که باز دارد خیال بافی می کند.

علی رغم اعتماد به نفسش هنگامی که به در باز اتاق مطالعه اشاره کرد بسیار مضطرب می نمود. با اینکه تاق به خاطر جمع آوری متابها در وضعیت آشفته ای بود ولی در عوض جزء محدود اتاقهایی بود که حداقل روی اثاثیه اش گرد و خاک به چشم نمی خورد.

- بفرمایید بنشینید.

آیین مودبانه با سرش حرف او را تایید کرد و گفت :

- بله فکر می کنم اینجوری بهتر باشد.

مری مضطربانه سعی کرد در مورد این جواب و رفتار عجیب آن نگرانی به خودش راه ندهد. سپس هر دو به روی صندلی های سرمه ای پشت بلند کنار پنجره نشستند.

مری بی حرکت در حالیکه دستانش را به هم جفت کرده بود منتظر شنیدن حرفهای آیین سین کلر بود و او بعد از لحظه کوتاهی اینطور شروع کرد:

- دوشیزه فالتون ! می دانم چیزی را که می خواهم بگویم تا حدودی به نظرتان شتابزده می رسد، چون مدت بسیار کوتاهی است که ما همدیگر را می شناسیم.

مری در حالیکه اخم کرده بود و نمی دانست که این صحبتها به کجا می انجامد گفت :

- ادامه بدهید ، لطفا.

سپس آین دست سرد او را در دستان گرم خود گرفت. آنقدر هیجان زده شده بود که نه حرفی زد و نه سعی کرد دستش را از میان دستان او بیرون بکشد. مری فقط با نیمی از ذهن خود به حرفهای او گوش می داد. برخورد پوست گرم آین دستان سرد مری را به سوزش در آورد. آین ادامه داد : می دانم که چند ماه گذشته خیلی برای شما سخت بوده و وضعیت ناراحت کننده ای داشته اید. مطمئن باشید اگر شرایط طور دیگری بود اینقدر عجولانه و شتاب زده عمل نمی کردم.

چشمان تیره اش پر از معنی و مفهوم بود و زمانی که مری به آنها نگریست احساس کرد بیشتر به طرف او کشیده می شود اگرچه جسمش هیچ حرکتی نمی کرد.

در حالی که از تعجب چشمهایش گشاد شده بود سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت :

- من اصلا متوجه منظور شما نمی شوم ، آقا

آین در حالی که شانه هایش را صاف می کرد گفت :

- من از شما دوشیزه فالتون درخواست می کنم افتخار این را که همسرم باشید به من بدهید.

مری با بهت و حیرت به دستش که در دست آین بود نگریست و احساس کرد کیلومترها با خودش فاصله دارد. چرا؟ چگونه یک چنین چیزی اتفاق افتاد؟ نه نمی تواند حقیقت داشته باشد. اصلا معقول نبود آین سین کلر مرد جوان برجسته ای که وارث عنوان ارل است از او تقاضای ازدواج کند.

چه طور؟ آنها که عاشق نبودند. ناگهان منظره بوسه را که در حیاط پشتی خانه با یکدیگر رد و بدل کرده بودند یادش آمد و علی رغم سردرگمی و آشفتگی ، هیجان و کشش عجیبی در درونش احساس کرد. سعی کرد آن افکار را از ذهنش دور کند. آن بوسه به این خاطر نبود که آین او را دوست داشت. خودش گفت که فقط می خواسته او را آرام کند.

از خودش پرسید آیا تقاضای ازدواج هم به این علت است که دلش برای مری می سوزد؟ با دقت به آین نگاه کرد و متوجه شد هنوز به مانند هنگام ورودش با معنا و مفهوم به او خیره شده.

مری در حالی که تلاش می کرد آرام و خونسرد صحبت کند پرسید:

- چرا... چرا می خواهید این کار را بکنید؟ چون شما احساس می کنید...

صاف تر نشست و ادامه داد

- دلتان برای من می سوزد؟

لحن محکم و صریح آیین هنگام پاسخ به مری ثابت کرد که حرفهایش از صمیم قلب است.

- نه ، البته که نه. من نیازی ندارم که با زنی به خاطر همدردی ازدواج کنم.

مری اخمی بر ابرو آورد و متعجب بود که چرا؟ پس چرا آیین می خواست با او ازدواج کند؟

- پس چرا به این فکر افتاده اید؟ من اصلا نمی فهمم.

آیین به طرف او خم شد و با لحن مهربانی گفت:

- مری ، واقعا نمی فهمی؟ تو بسیار زیبایی. فکر می کنم همان عروسی هستی که دنبالش بودم.

حرفهای آن باعث شد که قلب مری سریعتر بزند. حتی برای لحظه ای متوجه شد که چیز عجیبی در لحن صدای آیین شنید.

تقریبا یک جور تلخی. اما هنگامی که دوباره به او خیره شد ، با خودش گفت که همه آنها زائیده تفکراتش بوده است.

آیین که گویی اضطراب او را حس می کرد ، انگشتانش را محکمتر در دستانش گرفت.

- مری من تو را می خواهم. فکر می کنم هر کسی حتی خود بی گناهی هم این را حدس زده باشی.

گرمای لذت بخشی تمام وجودش را پر کرد.

نمی دانم. فکر نمی کنم که ...

بارها شده بود که نگاه خیره این را به روی خودش دیده بود گویی ... خوب او آنقدر از عکس العمل خودش می ترسید که

اصلا به خود اجازه نمی داد به معنی آن نگاهها فکر کند.

دیگر لازم نبود چیزی را حاشا کند. مری از اولین لحظه ای که این را دیده بود مجذوبش شد. همان لحظه ای که سوار بر

اسبش در امتداد دشت به سوی او آمد. حتی کشف این واقعیت که او همان لرد سین کلر بدنا است نیز علاقه او را کم نکرد.

با وجود آنکه مدام به خودش می گفت که آیین مرد شریفی نیست باز هم فایده ای نداشت و ایا حالا او با تقاضای ازدواجش

خلاف همه آنها را ثابت نکرده بود؟ خواستگاری او کاملا شریفانه و صاقانه صورت گرفت. از خودش پرسید:

- مگر همیشه دلش نمی خواست که با مردی به این خوش تیبی و جذابی ازدواج کند؟

با این حال هنوز صدای ضعیفی از درونش فریاد می زد و باعث شک و تردیدش می شد. سرش را تکان داد و گفت :  
- نمی دانم.

آین انگشتش را به روی لبهای مری گذاشت و گفت :

- فکر نکن مری ، فقط بگو بله.

و وقتی که هنوز اثار شک و دودلی را در چهره او دید با لحن محکمی ادامه داد:

- و یا اینکه آینده ای را که مد نظرت بود را ترجیح می دهی؟ دوست داری همه عمرت را در خانه زن دیگری بگذرانی و از بچه های او مراقبت کنی؟ این چیز است که واقعا برای خودت می خواهی؟ مری تو شایسته بیش از اینها هستی.

مری دستش را از دستان گرم او بیرون آورد و پیشانی اش را خاراند.

- خیلی سریع بود. خیلی غیر منتظره. راستش نمی دانم چه بگویم. اصلا در این مورد فکر نکرده بودم.

آین دوباره دستش را گرفت. مری نگاهش کرد. ضعف در چشمانش به وضوح دیده می شد. آین از ته دل گفت :

- مری واقعا تا به حال راجع به زمانی که بوسیدمت فکر نکرده ای؟ و یا وقتی دستانت را می گیرم واقعا هیچ احساسی بهت دست نمی دهد؟ من از اولین لاری که بوسیدمت به ندرت می توانم به چیز دیگری فکر کنم.

صراحت این و صداقت بالفطره مری هر دو باعث جوابی صادقانه ولی گیج کننده شدند.

- راستش چرا راجع بهش فکر کرده بودم.

آین احساس قدرت می کرد. در دنیای ناشناخته ای احساس توانایی زیادی می کرد. مری حالا می توانست خانه خودش را

داشته باشد. خانه ای با همسر و احتمالا چندین بچه. او همیشه از اطرافیانش مراقبت می کرد و رفتارش خیلی پخته تر از سنش می نمود.

نفس داغ آین به پیشانی مری می خورد.

- بگو که با من ازدواج می کنی.

مری که اصلا قادر به فکر کردن نبود سرش را به علامت مثبت تکان داد. وقتی که جواب داد از این که نفس نفس می زد و اینجور تسلیم آین شده بود خودش کمی متعجب شد.

- بله ... بله من با تو ازدواج می کنم.

مری به خودش در آینه نگاه انداخت. باورش نمی شد زنی که به او خیره شده خودش باشد. موهایش با مهارت خاصی بالای سرش جمع شده بود و چند تار فر خورده اطراف گردن و شقیقه هایش دیده می شد. چشمانش از هیجان می درخشید. هیجانی که دوست نداشت علتش را بداند.

او داشت با این ازدواج می کرد ولی نه به خاطر عشق. هیچگونه تصویری به این شکل نداشت. فقط به این خاطر که ممکن بود تنها شانسش برای داشتن خانه و خانواده باشد. تازه، آین او را همانطور که بود پذیرفت و برای تحصیلات و یا بی پرده سخن گفتنش ملامتش نمی کرد. اندک مردانی را که تا به حال دیده بود کاملا متفاوت با آین فکر می کردند.

پشت سرش صدای ویکتوریا را شنید که می گفت :

- خوب بتی حالا دیگر می توانی بروی.

و بعد از یک لحظه صدای بسته شدن در پشت سر خدمتکار شنیده شد. مری به صورت دوستش نگاه کرد و چشمانش با چشمان نگران ویکتوریا در هم آمیخت. ویکتوریا پرسید :

- مری واقعا مطمئنی آین چیزی است که می خواهی؟

مری اخمهایش در هم رفت و به طرف او برگشت

- البته، چرا می پرسی؟ می دانم خیلی ناگهانی اتفاق افتاد ولی فکر می کردم که تو خوشحال می شوی.

ویکتوریا انگشتان یخ کرده مری را در دستانش گرفت و گفت :

- البته. اما آین! چرا او؟ من اصلا نمی فهمم.

مری از جا بلند شد و شروع به قدم زدن در آن اتاق مجلل کرد. شب قبل را او در برابروود سپری کرده بود. قالیچه سفید و نرم کف اتاق مانع از شنیدن صدای قدمهای آشفته اش می شد.

- ویکتوریا چرا اینقدر تعجب کردی که من تقاضای ازدواج او را پذیرفته ام؟ تو خودت هم نزدیک بود با این مرد ازدواج کنی.

و در حالی که با دقت به او نگاه می کرد ادامه داد

- تو می گفتی که علی رغم لقبش ، آین ...

مری مکث کرد. این اسم هم به نظرش عجیب بود و هم یک حال صمیمانه ای داشت.

- تو فکر می کردی او مرد خوبی است و می تواند همسری شایسته باشد.

ویکتوریا با چشمان ملتسمانه به او خیره شد.

- ولی من عاشق جدیدیا بودم.

مری با اوقات تلخی دستانش را تکان داد

- خوب این موضوع هر نوع تفاهمی را از بین می برد.

ویکتوریا خندید اگر چه خنده مغمومی بود.

- بعد از هفته ها دوباره داری خودت می شوی. آنقدر در درون خودت رفته بودی که دائم می ترسیدم نکند هیچ وقت بهبود

پیدا نکنی. امیدوارم بیشتر راجع به این مسئله فکر کنی. حداقل می توانی قبل از ازدواج مدتی صبر کنی. تازه الان عزادار

پدرت هم هستی.

- تا آن جایی که به عزاداری مربوط می شود مطمئنم که پدرم اصلا راضی نمی شود که من به خاطر حرف مردم صبر کنم. او

معتقد بود مرگ فقط راهی است به سوی مکانی بهتر.

ویکتوریا سرش را به علامت تایید تکان داد.

- پدر تو معلم من هم بود و می دانم آنچه را که می گویی کاملا درست است. تو اگر به خاطر او این کار را بکنی قطعاً رنجیده

خاطر خواهد شد. منظور من به خاطر غم و اندوهی است که خودت داری. تو باید صبر کنی تا این که از این وضعیت در بیایی

و همان آدم سابق شوی.

- ولی من نمی خواهم صبر کنم.

مری نمی توانست به ویکتوریا توضیح دهد که کاملا می داند تصمیمش برخلاف شخصیتش است و اگر صبر کند احتمالا راضی

به این ازدواج نخواهد شد. در تمام مدت زندگی اش مشغول مراقبت از پدرش بود. همیشه رویاهایش را به دورترین نقطه

ذهنش عقب می راند. سپس آین آمد و شانه هایش را برای گریه کردن به او داد. او به مری پیشنهاد امنیت کرد. نا تنها مالی

که اصلا برایش اهمیت نداشت بلکه امنیت روحی و روانی. در این مدت چند روزی که او را می شناخت ، آین گاهی اعصاب خرد کن و غیرقابل تحمل بود ولی همیشه وقتی مری احساس تنهایی می کرد و به کسی نیاز داشت او را حمایت می کرد. تا حالا هیچ کس دیگری این کار را نکرده بود. هنگامی که مری آن دیوار ستبر را جلوی خود دید اعتراف کرد که چقدر محتاج آن است.

ولی ویکتوریا هیچ چیز راجع به این موضوع نمی دانست و همچنان غرق در افکار خود بود و ادامه داد:

- مری من قصد آزار و اذیت تو را ندارم ولی امیدوارم دوباره این موضوع را بررسی کنی. مطمئن هستم که اگر تصمیم بگیری ازدواج را به تعویق بیندازی ، آین درک خواهد کرد.

درسته که من تصمیم داشتم با او ازدواج کنم ولی بین موقعیت من و تو خیلی فرق وجود دارد. من در همان زمان عاشق جدیدیا بودم. تو عاشق کس دیگری نیستی . چه خوب می شد اگر عاشق آین می شدی. او خوش تیپ و جذاب است . اگرچه من ازدواج کرده ام ولی خوب کور نیستم و می بینم که او یک جور حس شهوت جالب و عجیبی در طرف مقابل به وجود می آورد. می خواهی بگویی که تا به حال به این موضوع پی نبرده ای؟

مری نتوانست از سرخ شدنش جلوگیری کند و به این سوال ویکتوریا جواب نداد. با این که این صفت را به وضوح در آین دیده بود. به جایش فقط شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- من هنوز نمی فهمم چه اتفاقی دارد می افتد. ویکتوریا آیا مراقبت کردن از همسر خیلی کار سختی است؟

ویکتوریا به سرعت به طرف مری آمد و دستانش را دوباره در دستان خود گرفت و او را وادار کرد به چشمان نگرانش بنگرد.

- این کاری می کند که تو عاشقش شوی، مری! حتی بدون اینکه ذره ای سعی کنی. ولی نمی دانم آیا او خودش می تواند عاشق تو یا کس دیگری باشد. دردی در درون اوست که فقط اگر خودش بخواهد التیام پیدا می کند..

مری برای لحظه ای چشمانش را بست. حدس می زد آین از چیزی صدمه دیده و آنقدر این مسئله به روی او تاثیر گذاشته که تمام وجودش را تحت الشعاع قرار داده است. البته مطمئن بود مسئله آنقدر عمیق و حاد نیست که مانع از علاقه او به مری شود. البته آنقدر احمق نبود که نداند آین عاشقش نیست. او هرگز چنین چیزی نگفته بود. اگر چه به تمایزش اعتراف کرده

بود. یعنی این تمایلات نمی تواند روزی به چیز بیشتری مثل عشق تبدیل شود؟

مری که عکس العمل های پرحرارت خود را در مقابل او به یاد می آورد ، احتمال می داد این شور و هیجان قطعا با گذشت زمان عمیق تر می شود. ویکتوریا اصلا قادر به درک این مسئله نبود که ازدواج با آین تنها شانس مری است که تمام چیزهایی را که یک زن متاهل خوشبخت می تواند دارا باشد تجربه کند.

وقتی چشمانش را باز کرد قیافه اش مصمم بود.

- ویکتوریا من می دانم که تو مرا دوست داری. همچنین می دانم که نگران خوشبختی من هستی ولی بگذار رک و بی پرده حرف بزنم. هر دوی ما کاملا اطلاع داریم که من هیچ جهیزیه ای ندارم. قبل از پیشنهاد ازدواج از طرف این تصمیم داشتم به عنوان معلم سرخانه در جایی مشغول به کار شوم و در حقیقت نامه های درخواست کار را هم نوشته بودم.

ویکتوریا در حالی که شوکه شده بود دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی مری او را به سکوت دعوت کرد و ادامه داد:

- می دانم تو می خواهی در اینجا و پیش تو زندگی کنم ولی من نمی توانم چنین کاری بکنم. من باید زندگی خودم را داشته باشم. من دلم می خواهد بچه داشته باشم ، خانه داشته باشم. آین این شانس را به من می دهد. می دانم که عاشق او نیستم ولی مطمئنم برایم احترام خاصی قائل است. امیدوارم که علی رغم هر آنچه در قلبت نسبت به من احساس می کنی اجازه دهی این شانس را امتحان کنم و این تصمیم را برای خودم بگیرم.

برای مدت زیادی ویکتوریا چیزی نگفت. سپس لبخند تلخی زد و در حالی که انگشتان مری را به نرمی می فشرد اشک از چشمانش سرازیر شد.

- خیلی خوب ولی بدان که من دوست دارم و دعا می کنم که این ازدواج فقط برایت خوشبختی و سعادت به همراه داشته باشد.

مری دستانش را به دور کمر ویکتوریا حلقه کرد و گفت

- متشکرم دوست عزیز

ویکتوریا مری را در آغوش گرفت و گفت :

- تو مدت زمان طولانی را با من بودی. تمام دوران بچگی. زمانی که پدر و مادرم را از دست دادم. تمام دوران تنهایی را تا



وقتی که جدیدیا را پیدا کردم. من دلم برایت تنگ می شود ، مری.

- من هم همینطور

آنها یک بار دیگر همدیگر را بغل کردند. سپس ویکتوریا عقب رفت و در حالی که حالت صورتش جدی بود ادامه داد:

- فقط یادت باشد در هر زمان که خواهی ، خانه تو اینجا پیش ماست.

مری می دانست که هیچ وقت از این پیشنهاد استفاده نمی کند ولی فهمید ویکتوریا با گفتن آن منتها درجه عشقش را به ا

نشان داده است. پس جواب داد :

- همیشه به یادم می ماند و می خواهم بدانی که این مسئله آنقدر برای من مهم است که واقعا نمی دانم چه جوابی بدهم.

در این موقع ضربه آهسته ای به در خورد و بتی شادمانه در را باز کرد.

- کالسه که حاضر است که شما را به کلیسا ببرد. بانوی من ... دوشیزه مری

مراسم قرار بود که در کلیسای کوچک دهکده ، جایی که پدر مری هر یکشنبه موعظه می کرد برگزار شود. جایی که مری

تقریبا اکثر این ۲۳ سال زندگی اش را گذرانده بود. مری می دانست که پدرش اینطور می خواست.

شب قبل آخرین شبی بود که او در کارلیسل می گذراند. این از مری خواسته بود که هرچه زودتر سفرشان را به طرف خانه

او شروع کنند و مری قبول کرد. " سین کلرهل " این اسم یک احساس آرام و در عین حال عجیب را در ذهن او به وجود می

آورد. آنجا خانه این بود و به زودی خانه او هم می شد.

مری برای آخرین بار لباس ابریشمی عاجی رنگی را که ویکتوریا با پافشاری به عنوان هدیه عروسی به او داده بود انداز و

رنداز کرد سپس شانه هایش را صاف کرد و گفت :

- الان برویم؟

دوباره با دیدن خودش در آینه شوکه شده بود. دامن ابریشمی عاجی رنگ لباسش با صدها غنچه رز کوچک تزئین شده بود.

این غنچه های گل رز در تزئین یقه لباس و سرآستین هایش که تا آرنج می رسیدند هم دیده می شد. مری احساس می کرد

که شبیه پرنسس داستان پریان شده و با خودش فکر کرد چیزهایی هم که داشت اتفاق می افتاد به مانند همان افسانه ها

غرواقعی می نمود.

\*\*\*

هنگامی که آین به صندلی مخمل سرمه ای رنگ کالسکه تکیه داد نگاهی به صورت مری انداخت. چند ساعتی از سفرشان می گذشت ولی در طول این مدت فقط چند مروده بسیار رسمی و مودبانه با هم داشتند. هر لحظه که از سفرشان می گذشت، آین مری را عصبی تر و آشفته تر می دید.

مری نگاهی به آین کرد سپس از پنجره بیرون را نگرست هنگام صحبت از فرط آشفته گی لباس مخملی سفرش را که آن هم هدیه ویکتوریا بود با انگشتانش مچاله می کرد.

- چند روز دیگر به سین کلر هال می رسمیم؟

آین با بی تفاوتی جواب داد:

- قطعاً باید روز سوم سفر به آنجا برسیم.

مری با سر حرف او را تایید کرد. حالا انگشتانش با عصبانیت با لبه توری یقه لباسش بازی می کردند. نگاه آین به گردن او افتاد و خیلی سعی کرد خودش را کنترل کند و ببیند مری چه می گوید.

- خیلی مشتاقم که خانواده ات را ببینم. از آنها برایم بگو.

آین صاف نشست. دلش نمی خواست راجع به خانواده اش صحبت کند. نه راجع به پدرش و نه راجع به باربارا. با این وجود احساس کرد باید قبل از رفتن به خانه به مری هشدارهای لازم را بدهد. باید به او می گفت که احتمالاً مورد استقبال گرمی قرار نخواهد گرفت.

- چیز زیادی برای گفتن ندارم. دختر عمه ام باربارا و پدرم تنها افراد خانواده ام در سین کلرها هستند. من ... بین من و پدرم ... خیلی اختلاف وجود دارد. مدت زیادی است که می خواهد ازدواج کنم.

مری به سرعت گفت:

- پس شاید الان رابطه بین شما دو نفر بهتر شود.

آین لبخند تلخی زد و گفت :

- شاید. ولی اگر در ابتدا از این جریان خوشحال نشد تعجب نکنی. او دوست دارد همه چیز را تحت کنترل خود داشته باشد.

مری مستقیماً به او نگاه کرد و سپس آن چهره دوست داشتنی مملو از امید به آینده شد.

- ما با هم بر تمام مخالفتها غلبه می کنیم و مطمئناً در انتها او متوجه می شود که همه چیز خوب پیش می رود.

آین اصلاً دلش راضی نشد به مری بگوید ممکن است وضعیت چقدر بد باشد. ولی اگر حق با او باشد؟ اگر پدر نظرش را تغییر دهد؟ مشتاقانه گفت:

- البته اگر او تو را همان گونه که من دیدم ببیند، امکان ندارد بتواند عیب و ایرادی ازت بگیرد.

مری سرخ شد و دوباره غرق در اندیشه های خود. و آیین برای جلوگیری از هر نوع احتمالی دیگر در مورد خانواده اش چشمانش را بست و سرش را در پشتی صندلی فرو کرد.

تازه حالا به عمق کاری که کرده بود پی برد. او با مری فالتون - سین کلر - ازدواج کرده و به طرف خانه اش یعنی سین کلر حال می رفت. ولی اصلاً از خودش نپرسیده بود حالا که دارد او را به خانه می برد پدرش چه عکس العملی نشان خواهد داد. آیا مالکوم سین کلر عروس انتخابی پسرش را تایید می کند؟ او فقط امیدوار بود پیشبینی خوش بینانه همسرش درباره آینده قطعاً اتفاق بیافتد. ولی دلایلی وجود داشت که این با شک و تردید به آینده نگاه می کرد.

از رضایت بی چون و چرای مری درباره پیشنهادش مبنی بر شروع بلافاصله سفرشان متعجب شد. لازم نبود چشمانش را باز کند تا ببیند مری از نگرانی رنگش پریده. آیین کاملاً درک می کرد و این هیجان غیرقابل توصیف مری او را نیز تا حدودی نگران کرد.

تمام مدت دو روز قبل از مراسم و حتی در حین مراسم این فقط به این موضوع فکر می کرد که قطعاً تصمیم درستی گرفته است. البته چون مجبور بود کارهای زیادی در مدت بسیار کمی انجام دهد وقت زیادی برای افکار بیهوده نداشت و از این بابت خدا را شکر می کرد. او باید جواز مخصوص ازدواج را می گرفت، به سوالات ناشی از حیرت و ویکتوریا و جدیداً با اعتماد به نفس جواب می داد، مقدمات سفر را می چید و کارگرانی برای بسته بندی و حمل بقیه وسایل مری پیدا می کرد.

فقط یک لحظه کوتاه نسبت به عکس العمل دوستان و آشنایانش در لندن راجع به ازدواجش اندیشید قطعاً این موضوع باعث حیرتشان می شد ولی خیلی زود گرفتار کارها و تفریحات روزمره خود می شوند. او انتظار دیگری نداشت. آیین دوستانش را به خوبی می شناخت و دوست نداشت کسی سوالات ناخوشایند درباره زندگی خصوصی او بکند و البته خودش هم اصلاً در

زندگی شخصی دیگران دخالت نمی کرد.

او ازاد بود که هر کار دلش می خواست بکند و نیازی نداشت که در مورد نظر دیگران نگرانی داشته باشد.

با این وجود حالا که شرم و حیا را در صورت دوست داشتنی مری و در آن چشمان عسلی می دید شک و تردید تمام ذهنش را پر کرد. او برای این ازدواج خیلی عجله کرده بود ولی در آن زمان به نظرش می رسید تنها راه حل باشد. مری داشت کارلیسل را ترک می کرد.

برای اولین مرتبه آیین با خود اندیشید آیا متقاعد کردن مری برای ازدواج آن هم به آن سرعت کار درستی بود؟ یعنی مری در سین کلرها خوشبخت می شد؟

البته مدعی این مسئله نبود که عاشق مری نیست. وقتی از مری خواستگاری کرد، فقط از تمایلاتش نسبت به او گفت و مری هم اصلا از احساساتش نسبت به او چیزی بروز نداد. آیین دقیقا همان همسری را که می خواست پیدا کرده بود. با هوش، زیبا و صریح اللهجه. واضح بود که مری نیاز به یک آینده مطمئن داشت و ازدواج با آیین آن نیاز را تامین می کرد. گویی همه چیز از قبل مقدر شده بود. با این حال هنوز نگران آینده بود. گویی یک جای قضیه می لنگید و آیین نمی دانست چرا بالاخره شک و تردید را به کنار گذاشت. البته که او کار درستی انجام داده بود. تازه باید خوشحال هم باشد که مری نسبت به او بی تفاوت نیست. عکس العمل او نسبت به بوسه هایش حاکی از آن بود که شی خاطره انگیز در پیش رو داشتند. او اجازه نمی داد نگرانی از عکس العمل پدرش درباره این ازدواج او را تحت سلطه در آورد. مری انتخاب او بود و سین کلر بزرگ چاره ای جز قبول این حقیقت نداشت.

\*\*\*

سایه خاکستری و دراز کالسکه به روی جاده، پرچین ها و درختانی که از کنارشان می گذشتند نمایان بود. بالاخره کنار در ورودی یک مسافرخانه نسبتا خوب توقف کردند. آیین خیلی مودبانه به مری کمک کرد تا از کالسکه پیاده شود. هنگامی که دست مری را گرفت به نرمی فشرد. تمام اندام مری آشکارا لرزد و با چشمانی پر از شک و تردید به او نگاه کرد. برای لحظه ای نگاهشان در هم آمیخت و آیین احساس کرد تمام بدنش منقبض شد. خدایا مری چقدر زیبا بود. با آن پوست شیرینی رنگ بی عیب و ایراد و اجزای ظریف صورتش درست مانند مجسمه ای چینی می نمود که زنده شده باشد.

خیلی با دقت احساساتش را در برابر زیبایی او کنترل کرد. به دلایلی احساس می کرد هرگونه ابراز تمایل و احساسات از طرف او مری را بیشتر اشفته می کند. با لبخند اطمینان بخشی گفت :

- مطمئنم که این مسافرخانه راحت است.

مری به سرعت نگاهش را از او برگرفت و گفت :

- شک ندارم که حق با توست ... آین... عزیزم.

تردیدش در تلفظ اسم او از دید آین پنهان نماند. با این حال احساس می کرد که تمام کارهای مری دلچسب و خوشایند است. نامش که هیچ وقت راجع به آن اصلا فکر نکرده بود چقدر نرم و شیرین در میان لبهای مری ادا شد.

بعد از اطمینانش از اینکه مسافرخانه اتاق غذاخوری اختصاصی دارد به مسافرخانه دار که چاپلوسانه در خدمت گزاری ایستاده بود اعلام نمود که در آنجا می مانند. آن مرد سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت :

- ببخشید عالیجناب اما در این صورت هزینه اش بیشتر می شود البته قابل شما را ندارد جناب لرد.

این شانه هایش را بالا انداخت و یک سکه طلا از جیبش درآورد و گفت :

- ترتیب همه چیز را بدهید.

مرد دوباره سرش را تمان داد و این دفعه لبخندی حاکی از خود شیرینی بر لبان داشت و گفت :

- البته ، عالیجناب، مطمئن باشید و هرچه لازم داشتید بدون معطلی به جرمی تا کر امر کنید.

آین گفت چند لحظه دیگر پایین می آیم تا در مورد لیست غذا با شما صحبت کنم. من و همسرم انتظار داریم که از بهترین های این مسافرخانه بهره مند شویم.

آن مرد نگاهی گذرا توام با احترام به مری انداخت

- همانطور که شما می گوئید آقا، فقط بهترین ها، همسر من آشپز قابلی است ، عالیجناب. شما می توانید مطمئن باشید.

مسافرخانه دار فربه همچنان با احترام آنها را به طبقه بالا برد تا اتاق خوابشان را نشانشان دهد. آین در حالی که به اظاف

اتاق نگاه می کرد با خود تصدیق کرد که مسافرخانه دار بهترین اتاقش را به آنها داده است. تخت بزرگی از چوب تیره بلوط

در وسط اتاق قرار داشت و قالی نسبتا تمیزی بیشتر قسمتهای زمین چوبی اتاق را پوشانیده بود و پاتختی ، کمدلباس و سندلی

ها هم همه در وضع خوبی بودند.

مرد در حالی که تعظیم می کرد دوباره به آنها یادآوری کرد که در صورت احتیاج به چیزی کفایت او را مطلع کنند و از اتاق بیرون رفت. آین در جواب سرش را تکان داد ولی تمام توجهش جلب مری شده بود که آشکارا سعی می کرد به تخت نگاه نکند.

هراس او حلال درست به مانند دود آتشی که به تازگی خاموش شده باشد هویدا و قابل لمس بود. دستان ظریفش هنگامی که دامن مخملی کهربایی اش را لمس می کرد ، می لرزیدند. حتی با تمام آشفتگی اش آین به خود اقرار کرد که چقدر مری دوست داشتنی است. آخرین اشعه های مایل خورشید از پنجره پشت سر مری در حال ناپدید شدن بودند و او را در هاله ای ظریف و طلایی به جا گذاشتند. گویی که او خودش از درون می درخشید. او تمام وجودش گرما و لطافت بود و آین را به طرف خود دعوت می کرد. حالا این موجود زیبا همسرش بود. نگاه آین ناخودآگاه محو لبهای شیرین او شد.

خدا چقدر او وسوسه انگیز بود و در عین حال خودش کاملا از قدرتش غافل. قدمی به طرف مری برداشت و لحظه ای به او خیره شد و سپس سرچایش ایستاد. او یک پسر جوان بی تجربه نبود و هیچ وقت سابقه نداشت مجبور باشد زنی را به زور و یا تهدید از آن خود کند و امکان نداشت که با مری اینطور رفتار کند. وقتی با هم تنها شدند ، او به نرمی به مری اظهار عشق خواهد کرد و سپس خودش مشتاق ادامه دادن می شود.

با خودش گفت هیچ کس نمی تواند مری را برای اینکه نگران است سرزنش کند. بالاخره امشب شب ازدواجش بود و در حقیقت علی رغم ازدواج و کشش و جاذبه ی آن دو نسبت به یکدیگر ، واقعا آن دو با هم غریبه بودند. سپس با ملایمت گفت :

– اگر موافق باشی تا وقت شام تو را تنها می گذارم که کمی استراحت کنی. همانطور که به صاحب اینجا گفتم شام را در اتاق

غذاخوری اختصاصی صرف خواهیم کرد.

مری با خجالت او را نگرینست و گفت :

– باشد.

آین به او نزدیکتر شد. می خواست او را در بر بگیرد و بهش اطمینان ببخشد ولی خودش را کنترل کرد. با اینکه فقط چند

سانتیمتر با او فاصله داشت ایستاد و گفت :

- دوست داری من بیایم و تو را ببرم یا اینکه ترجیح می دهی خودت بیایی؟

به نظر می رسید قسمتی از نگرانی مری از بین رفته بود چون به چشمان آیین نگاه کرد و گفت :

- آه ، نمی خواهد خودت را زحمت بدهی و دنبال بیایی. من خودم می آیم.

آیین متوجه شد که رفتار آرام بخشش روی مری تاثیر گذاشته بود. ولی نمی دانست که او با خودش چه می اندیشد اما چیزی

نگفت و ادامه داد :

- خیلی خوب. نیم ساعت دیگر می بینمت.

مری با لبخندی خجالتی با سر حرف او را تایید کرد.

- باشد نیم ساعت دیگر.

سپس در حالیکه سرخ شده بود چشمانش را بست و صورتش را به طرف او کج کرد. آیین اصلا باورش نمی شد.

برای لحظه ای از شدت حیرت خشکش زد. مری منتظر بوسه بود. سپس برای آیین حیرت خودش را سرزنش کرد. مری فکر

می کرد هر همسر وظیفه شناسی می باید این کار را انجام دهد. او نمی دانست آیین در چه نبرد سختی با امیالش دست و پنجه

نرم می کند. آیین نگاهی حاکی از قدردانی به سرتاپای ظریف مری انداخت و آهسته خم شد و لبانش را به روی لبهای او

گذاشت. اولش تصمیم داشت که فقط بوسه ای کوتاه از او بگیرد ولی تغییر روش مری از دوشیزه ای شکاک به همسری

پذیرا بیشتر از آن بود که آیین بتواند مقاومت کند.

او چشمانش را بست و با اراده بی نظیری که باعث تعجب خودش هم شد اشتیاقش را کنترل نمود. نه حالا نه که مسافرخانه

دار پایین منتظر آنها بود. به دلایلی که خودش هم نمی فهمید دلش نمی خواست مری موضوع شایعاتی باشد که ممکن بود به

وجود آید.

با خودش فکر کرد شاید به خاطر این است که مری همسرش بود. لیدی سین کلر آینده. او نسبت به مری وظایف بیشتری را

بر عهده داشت تا زنان دیگری که فقط در مسافرخانه ها و حتی جاهایی به مراتب بدتر می دید و با اینکه می دانست صاحب

آنجا سوءظن پیدا کرده ولی اصلا اهمیت نمی داد.

آین محکم مری را به خود فشرد و در حالیکه صدای ضربان قلبش شنیده می شد گفت :

- من الان پایین می روم.

و با لبخندی ادامه داد:

- دیر نیایی!

مری سرخ شد و با خجالت لبخندی زد و گفت :

- نه دیر نمی آیم!

با بوسه ای به روی موهای طلایی او ، این اتاق را ترک کرد. از لرزش دستانش اصلا تعجب نکرد. در حالیکه از پله ها پایین می رفت سعی کرد خودش را آرام کند.

آین اول در مورد جزئیات غذا با صاحب مسافر خانه گفتگو کرد و وقتی فهمید که آنها انواع صدف تازه و نوشیدنی نسبتا قابل قبولی در اختیار دارند خوشحال شد. به هر حال این شام عروسی مری بود و این می خواست که برایش خوشایند باشد. سپس برای خودش یک لیوان نوشیدنی سفارش داد چیزی قوی که به او نیرو دهد. خوشحال بود که در برابر مری مقاومت کرده. او همسرش بود زنی که قرار بود به خانه ببرد تا پدرش را ملاقات کند. با این فکر لبخندی کنایه آمیز بر لبانش ظاهر شد. فکر کرد جقدر سین کلر بزرگ متعجب خواهد شد. زمانی که بفهمد پسرش ازدواج کرده و آن هم با دختر یک کشیش روستایی! اصلا امکان نداشت که مالکوم سین کلر زیبایی و هوش و ذکاوت مری را که باعث شده بود در نظر آین جذاب بیاید تحسین کند. او سعی کرد این افکار را هم مانند ش و تردیدی که در کالسکه برایش به وجود آمده بود به قسمتهای غقب ذهنش ببرد. سپس نوشیدنی دیگری سفارش داد.

مری دست و صورتش را شست. لباس شبش را از کیف سفرش بیرون آورد و منتظر لحظه دیدار با آین شد. مرتبا ساعت جیبی اش را نگاه می کرد اما هر چه بیشتر این کار را انجام می داد به نظرش می رسید که دقیقه ها کندتر و آهسته تر جلو می رفتند. هنگامی که آین در کالسکه درباره احتمال عکس العمل پدرش درباره ازدواج آنها به او هشدار داد تا خودش دلسرد شد. احساس می کرد که تفاوت وضعیت اجتماعی آنها مانع از توجه آین به او می شود. ولی آین خلاف آن را ثابت کرد. پس این موضوع نمی توانست مانع بزرگی باشد. با خودش گفت احتمالا آین می خواسته او را برای بدترین شرایط



آماده کند. البته او اصلا احتمال نمی داد که چنین چیزی اتفاق بیافتد. چه در اینصورت لزومی نداشت که او را به سین کلرهای ببرد.

مری می خواست سوالات بیشتری بپرسد ، مخصوصا درباره دختر عمه اش باربارا که امیدوار بود با او دوست شود. ولی به نظر می رسید آیین خوابش برده . او هم دلش می خواست کمی بخوابد ولی این کار ماورای قدرتش بود. بارها و بارها صدای کشیش را می شنید که آنها را زن و شوهر اعلام می کرد.

همسر؟ خدای بزرگ! او - مری فالتون - همسر چه کسی بود؟ همسر آیین سین کلر؟ هنگامی که او این موضوع را دوباره به یاد آورد هیجان عجیبی سراپایش را در بر گرفت. تمام مدتی که از پدر مریضش مراقبت می کرد با خود می اندیشید که دیگر نباید امیدی به ازدواج داشته باشد. چه کسی با او ازدواج می کرد؟ بدون پول و جهیزیه حتی بدون موقعیت پدرش که او را حمایت کند.

ولی یک نفر پیدا شد. یک نفر خوش تیپ ، قوی و باهوش . او نمی دانست چه کار نیکی کرده که یک چنین بخت و اقبالی خداوند نصیبش نمود.

اگر پدر آیین در ابتدا این ازدواج را قبول نکند مطمئنا بعدا با آن کنار می آید. حتی هشدارهای ویکتوریا آنقدر به نظرش دور می آمد که فقط زمزمه ای از آنها را می شنید.

حالا که ازدواج کرده بود می خواست حداکثر سعی اش را بکند تا برای آیین همسری خوب باشد و اگرچه جرات نمی کرد به این موضوع بیاندهد وای امید داشت روزی آیین بیشتر به او توجه کند.

هنگامی که بالاخره لحظه موعود فرارسید ، ایستاد و با دستش دامن بنفش لباسش را مرتب کرد. دوباره شک و تردید به سراغش آمد و نشست. دقیقه ها ولی او از اینکه می خواست پیش آیین - پیش همسرش - برود عصبی بود.

به خودش گفت بهتر است دیگر مثل یک بچه احمق رفتار نکند. دوباره ایستاد و با عزمی راسخ به طرف در رفت. از لحظه ورود به این اتاق او به اندازه کافی احمقانه رفتار کرده بود. اصلا جای نگرانی نبود. آیین از هنگام خواستگاری تا به حال با او مهربان و مودبانه رفتار کرده و قطعا به این روش ادامه خواهد داد.

وقتی مری وارد شد ، آین در اتاق غذاخوری خصوصی مسافرخانه انتظارش را می کشید. اتاقی کوچک با سقفی ک.تاه که احتمالا در نور زیاد کهنه و محقر به نظر می رسید. اما نور آتش و تعداد انرکی شمع که روی میز و طاقچه روی بخاری دیده می شد پرتوی گرم و صمیمانه‌ای به آن اتاق که با رنگهای تیره مبله شده بود می تاباند.

هنگام ورود مری ، آین از جایش بلند شد.

- مری ! می بینم که راحت توانستی اینجا را پیدا کنی.

مری با شک و تردید کنار در ایستاد.

- من... باه. همسر مسافرخانه دار راهنمایی ام کرد.

آین به میزی که برای آن دو نفر چیده شده بود اشاره کرد.

- آیا می خواهی الان غذا را بیاورند یا اینکه ترجیح می دهی منتظر بمانی؟

مری به سرعت گفت :

- نه .. الان خوبه

با اینکه واقعا گرسنه اش بود به نظرش رسید شاید آین آن احساس را نداشته باشد. از آخرین باری که غذا ورده بودند ساعت های زیادی گذشته بود.

آین به طرف طاقچه بالای بخاری رفت و زنگ کوچک نقره ای را به صدا در آورد. لحظه ای بعد زنی تنومند با موهای خاکستری که خیلی مرتب بالای سرش جمع کرده بود با سینی سنگینی وارد شد. بدون اینکه مستقیما به هیچ کدام از آنها نگاهی بکند غذا را روی میز چید سپس در حالیکه با احترام تعظیم می کرد رو به آنها کرد و گفت :

- امر دیگری ندارید جناب لرد؟

- فعلا نه

آین با لحنی با او صحبت کرد که به نظر مری خیلی گیج کننده بود.

- اگر به چیز بیشتری احتیاج داشتیم زنگ می زنم.

زن دوباره تعظیم کرد و سپس رفت. اما مری آنقدر مات لحن غریبه آین شده بود که اصلا متوجه رفتن آن زن نشد. نگاهی

به قیافه جذاب و خوش تیپ آین انداخت ، شاید پاسخ سوال خود را بیابد ولی چیزی دستگیرش نشد. آین به او نگاه نمی کرد. نگاهش به سوی آتش بود و به نظر مضطرب می رسید.

مری خودش را جمع و جور کرد. او دیگر یک دختر بی تجربه و ناشی نبود و این مرد شوهرش بود. متاسفانه این کلمه به جای اینکه او را آرام کند بیشتر آشفته اش می کرد ولی بر آشفته گی اش غلبه کرد و پرسید:

- آیا از چیزی نگرانی؟ ... آین.

آین به مری نگاه کرد. گویی ناگهان حضور او را به یاد آورد.

- نه چیزی نگرانم نکرده. فقط داشتم راجع به سفر فردا فکر می کردم.

مری به دستانش خیره شد. صحبت درباره فردا ، افکار دیگر را از ذهن مری زدود تا فردا همه چیز فرق خواهد کرد. تا آن موقع او به معنای واقعی کلمه همسر آین خواهد شد. پیش بینی این موضوع او را بیشتر خجالت زده کرد.

خوشبختانه به نظر می رسید آین از احساسات او اصلا اطلاعی نداشت. برای اینکه به میز چیده شده اشاره کرد و گفت :

- می توانیم شروع کنیم؟

مری با دقت به غذاهای روی میز نگاه کرد. نان تازه ، سوپ صدف ، بلدرچین سرخ شده و توت فرنگی با خامه. در حالیکه سر جایش می نشست ناامیدانه در تلاش برای یافتن موضوعی برای صحبت بود. هر چیزی که ذهن او را از خاطره بوسه ی چند لحظه پیش در اتاقی که قرار بود شب عروسی شان را در آن بگذرانند منحرف کند.

هنگامی که آین برای او نوشیدنی ریخت ، مری گفت :

- امیدوارم این سفر بیشتر از آن که تو پیش بینی کرده ای طول نکشد. قلمه هایی که از باغچه خانه آوردم احتیاج به آب دارند. دلم نمی خواهد که خراب شوند. به خاطر اینکه یادگار مادرم هستند. زمانی که عروس جوانی بود آنها را به خانه پدرم آورد.

آین مودبانه لبخندی زد و شروع به خوردن غذایش که بسیار خوشمزه به نظر می رسید کرد.

- هیچ دلیلی ندارد که طبق برنامه سفر نکنیم. اما اگر به هر حال با تاخیر وارد شدیم من آنچه لازم باشد انجام خواهم داد که در نهایت تو راضی و خوشحال باشی.

مری با خجالت لبخندی زد.

- متشکرم. این گلهای رز برای من خیلی اهمیت دارند. امیدوارم روزی دختر من هم قلمه هایی از آنها را به خانه خودش ببرد.

آین مرموزانه به او نگاهی کرد و سپس تمام توجهش را معطوف بشقاب غذایش کرد. به نظر می رسید از اشاره مری به بچه ناراحت شد. مری خجالت زده احساس کرد که خیلی بیشتر از اندازه جلو رفته بود. سکوت در میان آنها حکم فرما شد. ولی او آنقدر خجالت زده و شرمگین بود که نمی توانست برای شکستن سکوت پیش قدم شود و فقط با چنگالش با تکه های غذا بازی می کرد.

خیلی غیرمنتظره آین گفت :

- مری تو متدرت را به یاد می آوری؟

مری سرش را به علامت منفی تکان داد. خیلی تعجب کرد که آین توانست اینقدر سریع موضوع را تغییر بدهد.

- راستش را بخواهی ، خیلی نه. فقط گرمای بدنش و بوی گل سرخی که می داد به خاطر من است.

آین در حالیکه صدایش از فاصله دوری شنیده می شد ادامه داد:

- من حتی آنقدر هم یادم نمی آید. مادرم زمانی که من به دنیا آمدم از دنیا رفت. همیشه با خودم فکر می کردم اگر این

اتفاق نیافتاده بود پدرم ... خوب. ممکن بود اگر این اتفاق نیافتاده بود او با حالا خیلی فرق داشت.

مری به نظرش رسید که آین وجود او را فراموش کرده. آین به او نگاه کرد و شانه هایش را بالا انداخت:

- اگر این اتفاق نیافتاده بود پدرم خیلی متفاوت با حالا رفتار می کرد... در خیلی از زمینه ها.

مری کمی جرات به خرج داد و پرسید :

- مثلاً چه زمینه هایی؟

به نظر می رسید آین از وجود مری بی خبر بود چون گفت :

- مثلاً مرگ برادرم. اگر چه کسی نمی تواند پدرم را برای عزاداری به خاطر از دست دادن او سرزنش کند. او ... خوب. من از

مالکوم باهوش تر ، اجتماعی تر و خوش تیپ تر تا به حال ندیده ام. مرگ او چنان خلائی به وجود آورد که هیچ کس تا به

حال نتوانسته آن را پر کند.

وقتی آیین از برادرش صحبت می کرد ، مری درد عمیقی را در وجودش احساس کرد. آشکار بود که هنوز روح مالکوم از این مرد مرموز و عجیب که اکنون همسرش بود ، جدا نشده. برای مری باور کردن این موضوع که کسی خوش تیپ تر و جذاب تر از مردی که روبه رویش نشسته ، پیدا شود مشکل بود. احساس کرد خاطرات آیین از برادرش فقط مانند قهرمان پروری یک پسر بچه از برادر قوی و مهربانش است.

آیین در حالی که با تاسف لبانش را به هم فشار می داد ادامه داد :

- آیا واقعا پدرم مقصر است که از کسی که مالکوم را ازش گرفت نفرت دارد؟

مری با دیدن اندوه آیین رنگش پرید. قبلا احساس می کرد که حق ندارد از او سوالی بکند ، ولی حالا همسرش بود. این مسئله به او این حق را می داد. حتی لازم بود که بداند چه چیزی او را تا این حد عذاب می دهد. با این حال خیلی محتاطانه گفت :

- آیین من نمی فهمم منظورت چیست؟ تو عقیده داری پدرت تو را مسئول مرگ برادرت می داند؟

آیین پشتش را صاف کرد و به او نگاهی کرد. در حالی که چشمانش را غم گرفته بود در میان حیرت و تعجب مری جواب داد:

- آیا پدرم مرا مسئول مرگ مالکوم می داند؟ در یک کلمه بله.

- اما چرا. نمی توانی به من بگویی چه اتفاقی افتاده؟

آیین مدتی طولانی در سکوت به شعله شمع خیره شد. بالاخره گفت :

- چه فرقی می کند اگر بدانی چه اتفاقی افتاده؟ مدتی طولانی از آن حادثه گذشته و تقریبا همه آن را فراموش کرده اند. همین قدر بس که بدانی تصادف بدی بود. به خاطر آن تصادف من دو روز بیهوش بودم. وقتی به هوش آمدم اصلا کسی از من توضیح نخواست. خودشان همه چیز را پیش بینی کرده بودند. احساس می کنم الان دیگر خیلی دیر شده که آنها را بازگو کنم.

- اما آیین اگر من بدانم. اگر چیزی هست که پدرت باید بداند و باعث بهتر شدن روابط شما می شود باید...

آین در حالیکه صورتش مانند گچ سفید شده بود حرف مری را قطع کرد.

- آن یک تصادف بود. همش هم همین است که گفتم. این چیزی نیست که من بخواهم با تو و یا ... هر کس دیگری راجع به

آن بحث کنم. نه حالا و نه در آینده.

مری از این تند مزاجی آیین خیلی رنجیده خاطر شد. سعی کرد اجازه ندهد آیین رنجشش را ببیند.

- بسیار خوب. دیگر با پرسش دوباره این مسئله شما را عصبانی نمی کنم. اگر اشکالی ندارد، خیلی احساس خستگی می

کنم. فکر می کنم باید به اتاقم بروم.

آیین نیز بلند شد. آشکارا با احساساتش در ستیز بود.

- مری مرا ببخش. تو متوجه نیستی. بعضی مسائل اصلا قابل گفتن نیستند. آنها باعث می شوند خاطراتی برای من زنده شود

که ترجیح می دهم در دورترین نقطه ذهنم قرار داشته باشند تا بتوانم فراموششان کنم.

مری بدون اینکه به او نگاه کند سرش را تکان داد.

- هر جور میل توست.

او تلاش می کرد تا خودش را قانع کند که اتفاقی نیافتاده. مدام به خود می گفت که حق ندارد آیین را در هیچ موردی تحت

فشار قرار دهد. ولی درونش زخم عمیقی باقی ماند. اگر چه به تازگی ازدواج کرده بود ولی فکر می کرد زن و شوهر نباید

چیزی را از هم پنهان کنند. به نظر می رسید آیین کلی راز در زندگی اش داشت. اگر یک چنین مسائلی دوباره بین آنها به

وجود می آمد آینده ازدواج آنها چه می شد؟

وقتی این میز را دور زد تا جلوی مری بیاستد و جلوی خروج مصرانه او را بگیرد، مری نتوانست از نگاه به چشمان جذاب او

خودداری کند. لحنش الان نرم و منطقی بود.

مری متاسفم که ناراحتت کردم. من اصلا دوست ندارم به خاطر مسئله ای که مدتهاست از تمام ذهنها البته به جز دو نفر پاک

شده، تو را ناراحت بکنم. این مسئله ای است که اصلا ارزش این همه سماجت را ندارد.

مری احساس کرد در آن چشمان سیاه و آن مزگان مشکی انبوه غرق شد. ولی نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت:

- من به چیزی که تو را ناراحت می کند اهمیت می دهم آیین. درد و رنج تو درد و رنج من هم هست.

آین دست او را گرفت و به طرف سینه اش برد.

- مری تو مظهر مهربانی و قدرت هستی. ولی چون نمی توانم پیش بینی کنم چه می خواهی بگویی مجبورم در لاک دفاعی قرار بگیرم. می ترسم در مورد مسئله ای که من اصلا دوست ندارم راجع بهش صحبت کنم ، بیش از اندازه پافشاری کنی. با این وجود نرمی قلب تو هر زخمی را التیام می بخشد. تو ارزش بهترین ها را داری. چرا موافقت کردی با من ازدواج کنی؟ مری احساس می کرد قلبش از سینه اش داشت در می آمد. یعنی آیین به او اهمیت می داد؟ او اصلا نمی توانست باور کند یک چنین چیزی امکان داشته باشد. امیدواری به این مسئله باعث شد خون در رگهایش به جوش آید. بدون اینکه فکر کند ج.اب داد و ناخواسته بیشتر از آنکه دلش می خواست پرده از رازش برداشت.

- به خاطر اینکه من به یک نفر احتیاج داشتم آیین. به کسی که بتوانم ازش مراقبت کنم و او نیز به نوبه خودش از من حمایت کند. اگر من سوالی ازت کردم به این خاطر است که می خواهم بدانی دلم می خواهد جزئی از زندگی و خانواده ات باشم. آیین به مری نگاه کرد. احساس را در حرفهایش و اشتیاق را در نگاهش به وضوح می دید و به این نتیجه رسید که او قطعا در سین کلرهل صدمه خواهد دید. البته این فکر تمام روز مشغولش کرده بود. حالا فهمید که چرا نمی تواند راجع به خانواده اش به او بگوید. او قادر نبود از اختلافات عمیق بین خودش و پدرش با مری صحبت کند. چگونه می توانست راجع به آنها با او صحبت کند وقتی که می دانست عکس العمل آنها نسبت به ازدواجش اصلا رضایت بخش نخواهد بود. احتمالش بسیار ضعیف بود که او را به عنوان فردی از خانواده بپذیرند.

آیین بالاخره به خودش اعتراف کرد که هدف او از این ازدواج امتحان کردن پدرش بود. می خواست ببیند آیا مالکوم او و انتخابش را قبول خواهد کرد. چه فکر و خیال مسخره ای! گفتگویی که او با مری در مورد مرگ برادرش داشت تصویر واضحی از قضاوت ارل را در مورد خودش بیادش آورد. او تا به حال به هیچ یک از خواسته های آیین احترام نگذاشته بود. احتمالا در مورد ازدواجش با مری نیز همین طور خواهد بود.

آیین می دانست که ازدواجش با مری اشتباه محض بوده یک بار به او گفت که شایسته بهترین هاست. این حرف کاملا درست بود ولی آیین بهترین نبود. با خود اندیشید که باید مری را آزاد بگذارد. آنها باید ازدواج را فسخ می کردند. سپس خودش زندگی مرفهی را با درآمدی خوب در جایی مناسب برای مری ترتیب می داد. این تنها راهی بود که می توانست به این

وضعیت سر و سامان دهد. یکی از دلایلی که این به سوی مری جذب شد ، علاقه او برای ایستادن روی پای خودش بود. وقتی که دید اگر مری از او دور باشد به مراتب آینده ای بهتر خواهد داشت ، دردی غیرمنتظره ، به سراغش آمد. به خودش اعتراف کرد تمام درد و رنج کنونی ناشی از شرمی است که از گمراه کردن مری در خود احساس می کند. سعی کرد به زیبایی او به رایحه دلنشین عطرش و به گرمای چشمان کهربایی اش فکر نکند.

در حالیکه خیلی با دقت دست مری را از روی سینه اش بر می داشت گفت :

- بیا بریم بالا. باید یک چیزی بهت بگویم.

مری پلک زد و این دید که گونه هایش سرخ شد. هنگامی که فهمید به چه فکر می کند به نرمی دستش را فشرد. آیین اصلا قصد تصاحب او را نداشت. برایش اصلا مهم نبود که چقدر احساس ناامیدی می کرد. مری با صدای گرفته ای گفت :

- می شه لطف کنی و قبل از اینکه بالا بیایی ، چند دقیقه مرا تنها بگذاری؟

آیین قبول کرد. این زمان به او فرصت می داد که افکارش را جوری تنظیم کند که برای مری قابل درک باشد.

وقتی که یک ربع بعد آیین به اتاق رسید در زد و منتظر جواب شد. مری با صدایی که به زحمت شنیده می شد ، پاسخ داد. آیین وارد شد و در را به دقت بست و برای گفتن چیزهایی که می خواست بگوید خود را آماده کرد.

ولی هنگامی که مری را دید مردد شد. او ایستاده بود و از پنجره تاریکی را تماشا می کرد و هیچ حرکتی مبنی بر اینکه کنوج به حضور آیین شده نکرده. ولی آیین می دانست که قطعا او فهمیده که همسرش وارد اتاق شده. آنچه باعث تردید آیین شد لباس سفید نازکی بود که مری به جای آن لباس بنفش رنگ به تن داشت و آن موهای طلایی موج به روی شانه هایش تمام گرما و نورشمع ها را تحت الشعاع قرار داده بود.

علی رغم تمایلش به مری سعی کرد بر خود مسلط باشد. نفس عمیقی کشید. می دانست کارش درست است. می خواست به مری بگوید قصد دارد به این ازدواج کوتاه پایان دهد. البته باید خیلی مراقب می بود که مری فکر نکند او مقصر است. اگرچه فکر فرستادنش به جایی دیگر درد بزرگی در سینه اش به وجود آورد. هنگامی که نزدیکش شد مری غیرمنتظره برگشت و رودر روی او ایستاد. آیین همچنان با خودش در کشمکش بود. از همان اولین دفعه ای که او را در دشت دید ، این زن را می



خواست ، دیگر تاب تحمل در برابر او را نداشت.

صبح روز بعد وقتی مری از خواب بیدار شد ، آیین در رختخواب نبود. افکار زیادی به ذهنش هجوم آوردند. اگرچه از دیدن دوباره آیین احساس خجالت می کرد ولی در عین حال یک جور احساس اشتیاق در وجودش بود که نمی توانست انکارش کند. از فکر اینکه بقیه زندگی را قرار است با هم بگذرانند احساساتی شد. چند لحظه بعد در حالیکه مشغول بستن روبان کلاهش به زیر چانه اش بود صدای ضربه ای به در را شنید. همانطور که قلبش سریع می زد به طرف در برگشت.

- آیین؟

آیین خیلی آهسته گفت : مری می توانم بیایم تو؟

در حالیکه از رفتار رسمی آیین تعجب کرده بود با خجالت گفت : خواهش می کنم!

در باز شد و آیین با دودلی در چهارچوب در ایستاد.

- اگر حاضر هستی صبحانه در اتاق غذاخوری آماده است.

شک و دودلی در صدایش موج می زد و مری تا حدودی نگران کرد. با دقت به شوهرش نگاه کرد. ولی نتوانست بفهمد چه چیزی باعث نگرانی اش شده است. موجی از آرامش در چشمان سیاه آیین دیده می شد. با این وجود مری هنوز احساس می

کرد چیزی او را نگران کرده است و بالاخره پرسید :

- آیین چیزی شده؟ آیا من کاری کرده ام که باعث ناراحتی تو شده؟

آیین نگاهی به زمین و سپس به مری کرد و خیلی جدی گفت :

- نه مری. تو هیچ کار بدی نکرده ای. فقط فکرم درگیر سفرمان به طرف سین کلرهای است. اگر باعث شدم احساس بهت

دست بده مرا ببخش.

و در حالیکه پیش گردنش را می خاراند ادامه داد :

- تو در این مساله اصلا تقصیری نداری.

مری برای لحظه ای او را نگریست. تقریباً به نظرش غیرممکن می آمد که همین چند ساعت پیش آنها به هم آنقدر نزدیک بودند. الان آیین بسیار خشک و جدی آن طرف اتاق ایستاده و خودش هم به شدت احساس خجالت می کرد. از خودش

پرسید : آیا صبح بعد از ازدواج برای همه همین طور است؟ ولی دلش نمی خواست در مورد این مساله از آین سوالی بکند. فقط می دانس با آن احساسات احمقانه اش در یک جا ایستادن چیزی را عوض نمی کند. بنابراین بدون آنکه به این نگاه کند گفت :

- من همین الان با تو پایین می آیم.

آین مودبانه گفت :

- پس من بهت کمک می کنم وسایلت را جمع کنی که بعد از صبحانه به سفرمان ادامه دهیم.

مری خودش هم دلیلش را نمی دانست ولی حرفهای این اصلا به او اطمینان نبخشید. هنگامی که اتاق را ترک می کرد با خودش گفت شاید این بیش از اندازه نگران است به خاطر نزدیک شدن به سین کلرهل. او به اندازه کافی به روایتش با پدرش برای مری توضیح داده بود. بنابراین تصمیم گرفت درباره ی این موضوع صحبت نکند تا اینکه زمان موعدهش برسد. دو روز دیگر آنها به طرف شرق سفر کردند. دیگر از کارلیسل - محل تولد مری - خیلی دور شده بودند. آین در تمام طول این دو روز مودبانه از دوران بچگی و گروه های ماهیگیری که عضوشان بود برای مری تعریف کرد. ولی دیگر رابطه ی عاطفی با او برقرار نکرد.

فقط با دقت و توجه خاصی نیازهای مری را برآورده می کرد. در هر نقطه جاده توقف می کردند ، همیشه دو اتاق می گرفت. یکی برای خودش و یکی برای مری.

آین به او گفته بود سین کلرهل در کنار ساحل لینلکن شایر قرار گرفته است. بنابراین وقتی که به مقصد نزدیک شدند مری بوی تند نمک را آشکارا در هوا استشاق می کرد. به غیر از این مورد خیلی کم در مورد خانه ی جدیدش می دانست و خیلی دلش می خواست که آنجا را هر چه زودتر ببیند.

مری خیلی کم راجع به دهکده می دانست چون آین به او خاطر نشان کرد هرچه را گفته همه خاطراتی هستند که از گذشته به یاد می آورد. از ۱۷ سالگی با مادر بزرگش در لندن زندگی می کرد. احساس می کرد این موضوع بی رابطه با مرگ برادرش و رنجش پدرش از او نیست ولی خودش در این باره چیزی نگفت.

میخواست راجع به این مسئله از او بپرسد ولی این کار را نکرد فقط گفت :

- خیلی خوشحال میشوم که مردم منطقه شما را ببینم. همیشه از کمک به مردمه بخشی که پدرم کشیش بود ، لذت میبردم.

مطمئنم حالا که همسر تو هستم این کارها به مراتب بیشتر وقته مرا پر خواهد کرد.

سپس با شک و دودلی لبخندی زد و ادامه داد:

- واقعاً منتظر ورودمان به سین کلر هال هستم .

آین برای مدت طولانی او را نگریست.

- مری چیزی هست که فکر می کنم باید قبل از ورودمان به سین کلر هال از آن با خبر شوی.

مری سرش را به علامت مثبت تکان داد و در حالی که از این رفتار این متعجب شده بود گفت : البته.

- در مورد دختر عمع ام باربارا.

مری پاک گیج شده بود. آین ادامه داد :

- پدرم ... خیلی تمایل داشت که من با او ازدواج کنم.

مری احساس کرد که آب سرد رویش ریختند.

- خدای من ، آین؟ و او در این مورد چه فکر می کرد؟ آیا باربارا هم معتقد بود تو باید با او ازدواج می کردی؟

این خیلی سریع مری را مطمئن کرد و با صداقت کامل جواب داد:

- نه من اصلا او را به این مسئله امیدوار نکردم. ولی پدرم از اینکه نقشه هایش به هم ریخته عصبانی خواهد شد. باربارا کاملا

می داند برای من فقط یک دختر عمه می باشد و نه بیشتر.

قاطعیت آین مری را تا حدودی مطمئن ساخت. افشا این موضوع باعث شد تا حدودی آشفتگی آین را درک کند. اگر

رولبطشان اینقدر رسمی نبود ، سوالات بیشتری می پرسید ولی ترجیح داد سکوت کند. اتفاقات چند روز گذشته خیلی سریع

رخ داد و مری احساس می کرد دیگر در بدنش نیرو توانی باقی نمانده است.

فقط امید داشت هنگامی که به سین کلر هال رسیدند با شروع زندگی جدیدشان بهتر همدیگر را بشناسند. احساس می کرد

تصمیم آین مبنی بر بردن او به سین کلرهای به جای لندن مطمئنا نشانه آن است که او قصد دارد زندگی تازه ای را شروع کند. او واقعا از عنوان اشرافی بدنام خسته شده بود. قطعا این مسئله کمک خواهد کرد که پدرش بفهمد ازدواج او یک اشتباه نبوده.

برای مدتی هر دو در سکوت به سفرشان ادامه دادند. آین قبلا تصمیم داشت در مسافرخانه بین راه توقف کند ولی هنگام غروب تصمیمش را عوض کرد.

وقتی از مری پرسید آیا مخالف ادامه سفرشان است، مری در حالی که از تعجب اخم کرده بود گفت:

- فکر می کنم گفتمی شب را بین راه می خوابیم تا این که هنگام رنژ به سین کلرهای برسیم.

آین بدون اینکه به او نگاه کند پاسخ داد:

- هنوز دیر نشده و ما کاملا زدیک خانه هستیم. به نظرم احمقانه می آید که شب را در مسافرخانه بخوابیم.

مری جواب داد:

- اگر تو فکر می کنی اینطوری بهتره من مخالفتی ندارم.

و سعی کرد ناامیدی در صدایش شنیده نشود. او می خواست تا جایی که امکان داشت تاثیر خوبی از خودش به روی خانواده

آین بگذارد. ولی حالا کتملا خسته در حالی که سرپایش را گرد و خاک سفر پوشانیده بود به سین کلرهای می گذاشت.

البته اصلا لازم نبود نگرانی اش را پنهان کند. چون آین اصلا متوجه بی میلی و اکراه او نشد و از پنجره به کالسکه ران گفت که سرعتش را زیاد کند.

مری با دقت به شوهرش نگریست ولی او از نگاه کردن به مری امتناع می کرد. کم کم نور درون کالسکه آنقدر کم شد که

مری قادر نبود آین را درست ببیند و عجیب اینکه او نیز چراغ را روشن نکرد. در عوض به صندلی تکیه داد و پشمانش را

بست ولی قادر به استراحت نبود. همش به سین کلرهای فکر می کرد و نگران اولین آشنایی.

خیلی زود نگرانی جای خود را به افکار مضطرب کننده داد. کالسکه به واسطه سرعت زیاد تکان می خورد و هر از گاهی

زانوی آین به زانوی او برخورد می کرد. ناگهان خاطره شبی را که در آغوش این گذرانده بود تمام ذهنش را مشغول کرد.

حالا که او و آین با هم ازدواج کرده اند باید بچه دار شوند. از فکر این مسئله بسیار خوشحال شد. به زودی آنها به خانه

جدیدشان می رسیدند و زندگی مشترکشان را شروع می کردند. مطمئنا مشکلاتی در سر راه آنها وجود داشت. ولی این مسئله تحت الشعاع این حقیقت بود که او دیگر هیچ وقت تنها نیست. او صاحب خانه و خانواده ای خواهد شد که مری را از آن خود می دانند.

این خواب نبود. این تنها کاری بود که می توانست بکند. رو به رویش زنی نشسته که همسرش بود. برخورد پای او با این فقط شعله ی میل و کششی را که هر لحظه در وجودش زبانه می کشید بیشتر می کرد. با این وجود به خودش اجازه نمی داد که افسار شور و هیجانش را رها کند. کاری که او با مری کرد وحشتناک بود. اصلا حق نداشت عطش اشتیاقش را با مری فرونشاند. مدام به او فکر می کرد. به احساساتش، به رایحه دلپذیرش و به زیباییش. چرا با او منصفانه رفتار نکرد؟ اصلا حق نداشت او را لمس کند. ولی لحظه ای که آنقدر شیرین خودش را در اختیار او گذاشت، دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. این ضعف برای همیشه نقشه هایش را به هم ریخت. دیگر نمی توانست ازدواج را فسخ کند. مری اشتیاق زیادی برای شروع یک زندگی جدید داشت. باید به او در مورد نقشه ی پدرش و باربارا می گفت. او نمی توانست اجازه دهد مری بدون اینکه در مورد این مساله چیزی بداند به سین کلرهای برسد.

تنها کار برای سبکتر کردن گناهش این بود که تصمیم بگیرد دیگر از او سوء استفاده نکند. این را به مری بدهکار بود. اگر چه مری همان قدر که آینه فکر می کرد قوی بود ولی به همان نسبت هم شکننده و تنها می نمود.

بنابراین مصرانه سعی در کنترل میل و اشتیاقش نمود و این دو روز گذشته را با او به احترام رفتار کرد. البته این وظفه مشکل را نه تنها مرور زمان ذره ای ساده نکرده بلکه درست عکس این قضیه هم اتفاق افتاد. در حقیقت احساس می کرد اگر مری یکبار دیگر با آن چشمان عسلی به او خیره شود مطمئنا کنترل خود را از دست خواهد داد.

سالها بود که آینه در آرزوی کسی بود که به او اهمیت بدهد و به احساساتش احترام بگذارد. نگرانی عمیق مری هنگامی که او راجع به مرگ برادرش صحبت می کرد به او نشان داد مری زنی است که به دیگران اهمیت بسیار می دهد.

به این علت بود که نمی خواست شب را در بین راه بماند. می ترسید که نتواند در برابر خودش و یا مری مقاومت کند.

کالسکه دوباره تکان ورد و هنگامی که زانوی مری دوباره به زانویش خورد، پایش را به کناری کشید. چشمانش را باز کرد و

ناامیدانه در جستجوی چیزی تا حواس او را از گرمایی که از برخورد پای مری در او به وجود آورد پرت کند ولی هنگامی که چشمانش را باز کرد ، نگاه درخشان همسرش را دید. چشمان عسلی مری حتی در تاریکی کالسکه مانند دو دریاچه زلال طلایی می درخشیدند. آین فهمید که نمی تواند نگاهش را از آن چشمها برگیرد.

مری با ملایمت پرسید:

- آین چه شده؟ اتفاقی افتاده؟ من کاری کردم؟

آین می توانست رنجش را در لحن صدایش بشنود . اگر چه آشکارا سعی در پنهان کردنش داشت. می دانست که نباید ساکت بماند. اصلا دلش نمی خواست به او اسیبی برساند.

- مری چیزی هست که بایر برایت توضیح دهم البته اگر سعی کنی بفهمی.

مری در حالیکه گیج شده بود سرش را تکان داد و گفت : بگو

آین به او نگاه نمی کرد. امیدوار بود که بتواند بدون اینکه او را بیشتر ازار دهد تا حدودی وضعیت را روشن کند.

- برای سالهای زیادی من ... خوب می دانی که زندگی ام سرمشق دیگران نبود.

آین می توانست تلخی را در لحن صدای خودش بشنود و سعی کرد که آن را کاهش دهد.

- می دانی که دوست و دشمن به من لقب اشرافی بدنام داده اند. می ترسم این لقب شایسته من باشد.

سپس مشتاقانه به طرف او برگشت.

- بهت گفته بودم که از این وضعیت خسته شدم و می خواهم همه چیز را از نو شروع کنم.

- آره اما چه ... ؟

آین دستش را بالا برد و مری را به سکوت دعوت کرد.

- خوتهمش می کنم. چیزی را که می خواهم بگویم خیلی مشکل است. من ... خوب ... تا به حال ... تجارب عاشقانه زیادی داشته ام.

مری صحبت آین را قطع کرد. صدایش اصلا قابل شنیدن نبود.

- می فهمم و حالا من به نظر تو به اندازه ی آنها رضایت بخش و قابل قبول نیستم.

آین با عجله سعی کرد که او را از این افکار بازدارد.

- برعکس تو از همه آنها برای من دلچسب تری، مری سین کلر.

و ادامه داد:

- تو باید این حرف مرا باور کنی. آنچه که می خواهم بگویم این است که تو خیلی بیشتر از آنچه تصور می کردم برایم ارزش داری.

مری به چشمان آیین نگریست. چشمانش بیش از پیش می درخشید. آیین ادامه داد:

- مری تو آنقدر برای من ارزش داری که می خواهم با هم بودنمان این مسئله را منعکس کند. من نمی خواهم از تو فقط استفاده جسمی بکنم. می خواهم با تو با احترامی رفتار کنم که شایسته آن هستی. تو همسر منی ولی قبل از اینکه با هم هیچ گونه رابطه جسمی داشته باشیم دوست دارم نشانت دهم بیشتر از تمام زنهایی که تا به حال می شناخته ام برایم اهمیت داری. آیین همچنان به صورت مری نگاه می کرد و دید اگرچه گوش می کند ولی منظورش را به طور کامل نفهمیده. او تمام حقیقت را نمی دانست. نمس دانست آیین از او سوء استفاده کرده.

ولی این را که نمی توانست به مری بگوید. افشای این حقیقت در دروغ و نفرتی را در مری به وجود می آورد که آیین تاب دیدنش را نداشت. این فکر که مری از او متنفر خواهد شد تمام بدنش را به درد آورد. اگرچه نمی توانست انگیزه ی ناجوانمردانه اش را برای ازدواج به او بگوید ولی می دانست که اگر مری پی به حقیقت ببرد دیگر دلش نمی خواهد او حتی بهش دست بزند. بنابراین باید کاری را که درست بود انجام می داد. حتی اگر خودش را از خواسته اش محروم می کرد.

- امیدوارم درک کنی که من فقط می خواهم نهایت احترامم را به تو در این زمینه و در همه زمینه ها بدهم.

مری در حالیکه به دستانش خیره شده بود سرش را تکان داد:

- اگر این چیز است که تو می خواهی ، نهایت افتخار من است.

ولی با وجود این حرفها ، احمایش نشان می داد کماکان مانند گذشته بهت زده بود. آیین چیز دیگری به ذهنش نمی رسید که بازگو کند. او در جهنمی زندگی می کرد که خودش به وجود آورده بود و نمی دانست چگونه به این وضعیت سر و سامان ببخشد.

یک بار دیگر به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. آنها داشتند به طرف سین کلرهای می رفتند. باعث و بانی تمام این مشکلات او بود و حالا هم باید با پدرش روبرو می شد و هم با اعمالش.

چند ساعت بعد وقتی که کالسکه به سمت راست پیچید ، آین صاف نشست. نگاهی کوتاه به مری انداخت و آشفتگی و اضطراب را در چهره اش دید. دوباره احساس گناه کرد. رو به مری کرد و گفت : تقریباً رسیدیم.

مری فقط سرش را تکان داد و همچنان سعی در کنترل خودش داشت. آین او را به خاطر شجاعتش واقعا تحسین می کرد.

\*\*\* \*\*

مری از شدت التهاب و آشفتگی احساس تعوع می کرد ولی هرطور بود خودش را آرام کرد. اینجا خانه جدید او بود و همان طوری که همیشه می خواست ، تصمیم داشت زندگی جدیدش را با شکیبایی و بردباری شروع کند.

با این وجود انجام این کار آنقدرها هم ساده نبود مخصوصاً با مسائلی که آین به تازگی عنوان کرد. البته هنوز کاملاً مطمئن نبود که منظور آین را فهمیده باشد. به نظر می رسید آین می خواست به او بفهماند که علی رغم احترام زیادی که نسبت به او دارد تمایلی به داشتن رابطه جسمی با او نداشت.

اصلاً نمی دانست که چه جوابی بدهد. این موضوع خیلی غیرمنتظره به نظر می آمد. با اینکه خوشحال بود آین او را از بقیه زنانی که تا به حال با آنها در ارتباط بوده متفاوت می داند ولی حس غریبی به او می گفت اوضاع اصلاً رو به راه نیست. ساعت‌های متوالی تلاش کرد علت آشفتگی اش را پیدا کند ولی موفق نشد.

الان دیگر اصلاً به فکر این مسئله نبود چون بالاخره به مقصد رسیده بودند. آین از جا بلند شد و دست او را گرفت. قبل از اینکه از کالسکه پیاده شود و سین کلرهای را برای دفعه اول ببیند ، نفس عمیقی کشید. علی رغم تاریکی متوجه شد آنجا عمارت بسیار بزرگی است. سپس در باز شد و مرد قد بلند لاغر اندامی با لباسی سیاه بیرون آمد و در حالیکه شمع روشنی را بالا گرفته بود اطراف را می نگریست. آین مری را به طرف منزل راهنمایی کرد.

هنگامی که به پلکان خانه رسیدند ، دستش را بر پشت مری گذاشت و گفت :

- شب بخیر وین سلو

مرد در حالی که اخم کرده بود شمع را بالاتر گرفت و گفت :



- ارباب آین؟

- بله

چشمان مرد پر از اشک شد. نگاهی گذرا به مری کرد و گفت :

به خانه خوش آمدید جناب لرد. ما انتظار ورود شما را نداشتیم.

این مرموزانه پاسخ داد:

- البته! می دانم. پدرم در منزل است؟

- بله آقا.

او دوباره نگاهی به مری انداخت ولی آین درباره مری چیزی نگفت. مری مطمئن بود که آین می خواهد اول از همه به پدرش

راجع به این ازدواج بگوید.

آین ادامه داد:

- مرا پیش او ببر و لطفا از خانم مورگان خواهش کن که اتاق من و اتاق کناری اش را برای امشب آماده کند.

- هر جور امر بفرمایید ، ارباب.

مستخدم دوباره خیلی سریع نگاهی به مری انداخت اما چیزی نگفت. آنها از سرسرای تاریکی گذشتند. مستخدم خیلی

آهسته در اتاقی را زد و سپس آن را باز کرد. مری در حالی که پشت این ایستاده بود فضای اتاق را اینطور دید : اتاق نشیمنی

با رنگهای تیره و نور چند چراغ روشن. به نظر رسید که دو نفر در آن اتاق حضور داشتند. مردی مسن و زنی موشکی.

هنگامی که مرد ، این را دید به طرفش آمد. او مردی بلند قد و چهارشانه و دارای چشمان تیره بود. هنگامی که گفت آین! در

لحن صدایش حیرت و همین طور حس دیگری که مری آن را رضایت می نامید موج می زد.

ولی وقتی آین خیلی جدی و حتی بدون یک لبخند همان طور در آنجا ایستاد ، سیمای آن مرد هم تغییر کرد و تا حدودی

جدی شد. در حالی که ابروان خاکستری اش را با تعجب بالا برده بود گفت :

- چه اتفاق جالبی که تو را می بینم، آین. مدتی می شود که با وجودتان سین کلرهای را مزین نفرموده بودید.

مری احساس کرد بدت آین منقبض شد.

- پدر من هم خوشحالم که شما را می بینم.

در صدایش لحن مسخره ای وجود داشت که از دید سین کلر بزرگ پنهان نماند.

مالکوم سین کلر برای لحظه ای مکث کرد سپس به طرف آنها رفت. در این لحظه آیین دست مری را گرفت و او را نزدیک خودش آورد. تازه در این هنگام بود که توجه پدرش به طرف او جلب شد. مالکوم سین کلر به سردی سر تا پای او را نگریست ولی مری سعی کرد که در زیر سنگینی نگاه او اعصابش را کنترل کند.

این به زور لبخندی زد و گفت :

- پدر می خواهم همسرم را به شما معرفی کنم - مری.

سین کلر پیر در حالی که در جایش میخکوب شده بود و بهت زده پسرش را می نگریست گفت :

- همسرت؟

لبخند این بیشتر شد و مری هنگامی که به او نگریست یک جور آشفتگی مصنوعی را در وجودش حس کرد. به نظر می رسید از حیرت و تعجب پدرش خیلی لذت می برد. اگرچه مری قبول داشت سین کلر بزرگ تا حدودی نامطبوع بود ولی هنگامی که آیین را برای اولین مرتبه دید جرقه های شادی در چشمانش دیده می شد هرچند سعی در پنهان کردنشان داشت. پیرمرد اخم کرد سپس با حالتی به پسرش خیره شد که مری اصلا معنایش را نمی فهمید. او مردی بلندقامت بود و علی رغم سن و سالش هم چنان استوار و خوش تیپ درست مثل پسرش. ولی رگه هایی حاکستری در موهای مشکی و ابرولنش دیده می شد و برخلاف صدای گرم و با نفوذ آیین ، صدایش تا حدودی دو رگه و خشن بود. به نظر عصبانی می رسید ولی غم و اندوه چشمانش باعث شد مری موج همدردی ناخواسته نسبت به او در وجودش احساس کند.

در آن لحظه صدای زنانه ای توجهش را جلب کرد. که با ناباوری گفت :

- همسرت آیین؟ منظورت چیه از همسرت؟

مری نگاهش به روی زنی صورت باریک که لباسی سرمه ای پوشیده بود خیره ماند. موهای تیره اش را خیلی محکم پشت گردنش بسته بود و طوری به طرف آنها می آمد گویی آن چشمان سیاه بهت زده مورد خیانت واقع شده اند. مری فهمید که این باید باربارا دختر عمه ی آیین باشد ولی نمی فهمید چرا فکر می کند این به او خیانت کرده است. مری می دانست که ارل

آرزو داشت پسرش با دخترعمه اش ازدواج کند ولی آین او را مطمئن ساخت که خود این زن اصلا یک چنین انتظاری از او نداشت. عکس العمل باربارا گواه این بود که آین قطعاً اشتباه می کرده است.

با نگاهی به آین مری دریافت که او اصلاً متوجه حضور دخترعمه اش نشده چون تمام حواسش معطوف پدرش بود. مالگوم سین کلر دوباره به طرف پسرش رفت و مغرورانه پرسید :

- کی این ازدواج انجام شد؟ وقتی من تو را فقط سه هفته پیش در لندن دیدم، اصلاً راجع به این مسئله و یا این خانم اشاره نکردی.

- من و مری سه روز پیش ازدواج کردیم.

- آهان.

مری متوجه شد آین اصلاً به خودش زحمت توضیح به پدرش را نداد و به این نتیجه رسید که نباید چیزی جلوی او را بگیرد و جواب سوالات پدر آین را ندهد. اصلاً قصد نداشت موقعی که داشتند در مورد او صحبت می کردند ساکت باشد ، گویی اصلاً وجود ندارد. بنابراین با متانت گفت :

- من و آین مدت زیادی نیست که همدیگر را می شناسیم آقا ولی مطمئنم که می توانیم کاملاً با هم کنار بیاییم.

مالگوم سین کلر با نگاهش شروع به ارزیابی مری کرد.

- پس این دختر زبان هم دارد.

- البته مطمئنم.

مری او را مطمئن کرد.

- مری تو اهل کجایی؟

و در حالی که او را به دقت زیر نظر گرفته بود ادامه داد:

- چگونه با پسر من آشنا شدی؟

مری سرش را بالا گرفت و گفت :

- من و آین همدیگر را در کارلیسل ملاقات کردیم.

آین صحبت او را قطع کرد.

– مری دوست صمیمی ویکتوریا ترن دختر دوک کارلیسل است. من برای بردن اسبی که شوهر ویکتوریا به عنوان هدیه تولد همسرش از من خریده بود به آنجا رفتم. البته ای کار را شخصا انجام دادم چون این زن و شوهر از دوستان نزدیک من هستند.

ارل در حالی که متفکرانه اخم کرده بود گفت :

– کارلیسل؟ و نام خانوادگی تو...؟

مری این بار سرش را بالا گرفت و گفت :

– فالتون. پدرم قبل از مرگ سالیان درازی کشیش دهکده بود.

هنگامی که از مرگ پدرش صحبت می کرد بغض گلویش را فشرده ولی نمی خواست جلوی این مرد از خودش ضعف نشان دهد. چون علی رغم رابطه ی غم انگیزش با پسرش ، سین کلر بزرگ مردی نیرومند و قوی به شمار می رفت.

مری صدایی مبهم شنید. گویی کسی می واست صدایش را خفه کند.

– دختر یک کشیش؟

نگاهی کرد. باربارا را دید که دست نحیفش را جلوی دهانش گرفته و با بهت و نگرانی به آین خیره شده بود.

مری ناراحتی اشکار پدرشوهرش را احساس می کرد. او در حالی که اخم هایش در هم بود به آین خیره شد. موجی از خشم در درون مری به خروش آمد. البته می دانست که او و آین از نظر اجتماعی هم طراز یکدیگر نیستند. می دانست مجبور است در برابر این مسئله مطیع باشد ولی اصلا انتظار نداشت خانواده ی جدیدش آنقدر مستقیم این مسئله را رد کنند. آنقدر شوکه شده بود که قادر به حرف زدن نبود.

آین سکوت را شکست و با خونسردی گفت:

– پدر اگر اجازه می دهید می خواهم قبل از اینکه شما دو نفر بیشتر به مری توهین کنید او به اتاقش برود. امروز روز بسیار طولانی بود و مطمئنم که او خسته است.

مری یک احساس قدرشناسی و سپاسگزاری نسبت به دخالت شوهرش در این مسئله کرد. بله- او خسته بود ، تازه ازدواج

کرده بود و مهم تر اینکه راجع به رابطه اش با آین نامطمئن. این استقبال سرد آنقدر برایش دردناک بود که نمی خواست حتی پیش خودش آن را اعتراف کند.

آین به طرف دختر عمه اش باربارا برگشت :

- می شود لطفا از خانم مورگان پیرسی آیا اتاق همسر مرا آماده کرده است؟

باربارا سرش را به علامت منفی تکان داد:

- آین ، من...

برای مری کاملا واضح بود که باربارا هنوز از ازدواج آین شوکه باشد. درست در همین لحظه صدای خانم مورگان شنیده شد که می گفت:

- مطمئن باشید من اتاق را آماده کرده ام، ارباب آین. همان طور که شما امر کرده بودید اتاق کنار اتاق شما را به همسرتان اختصاص داده ام.

مری برگشت و زن مسن شادابی را دید که لباس سیاه تیره بر تن داشت و پیش بند سفیدی بروی آن بسته بود. وقتی نگاهش با نگاه مری تلاقی کرد ، با شادمانی خندید.

- و بگذارید بگویم ارباب که چقدر خوشحالم شما برگشته اید. و همسرتان را نیز با خند آورده ید. امروز بهترین و شادترین روز زندگی من است.

مری همانطور که سرش را تکان می داد با خودش فکر کرد بالاخره یک فر به او خوشامد گفت.

آین در حالی که به زحمت لبخند می زد به طرف زن خانه دار برگشت.

- خیلی ممنونم خانم مورگان. خیلی خوشحالم که یک نفر کار مرا تایید می کند.

- البته که تایید می کنم و می دانم شما هیچ وقت اشتباه نمی کنید.

زن به طرف مری رفت و با احترام گفت:

- بانوی من ف لطفا با من بیایید تا اتاقتان را نشانان دهم.

مری با شک و دودلی لبخندی زد و سعی کرد که از ریزش اشکهایش جلوگیری کند. بعد از آن همه تلاش برای کنترل

آرامش و خونسردی اش در میان آن همه فشار عصبی اصلا دلش نمی خواست باربارا و پدر آین با دیدن قطرات اشکش راضی و خوشنود شوند.

به نظر می رسید آین نیز تحت فشار بود ، برای اینکه گفت:

- پدر اگر از نظر شما اشکالی ندارد ، فکر می کنم بهتره من هم به اتاق خودم بروم.

و بدون اینکه منتظر جواب شود بازوی همسرش را گرفت و دو نفری در پی خانم مورگان از اتاق بیرون رفتند.

و بدون اینکه منتظر جواب شود بازوی همسرش را گرفت و دو نفری در پی خانم مورگان از اتاق بیرون رفتند. مری تحت

تاپیر رنگهای تیره ، اثایه سنگین و قدیمی و عکسهای اجداد آین که همگی عبوس و سخت گیر به نظر می رسیدند ، قرارا

گرفته بود. خانم مورگان آنها را به طرف سالن راهنمایی کرد و آنگاه از یک سری پله عریض و تاریک بالا رفتند. سپس به

راهرویی که با فرش پوشیده شده بود ، رسیدند و به طرف چپ پیچیدند.

لحظه ای بعد زن خانه دار جلوی اتاقی که دری تیره و مثبت کاری شده داشت ایستاد

- این اتاق شماسست ، بانوی من.

سپس در اتاق را باز کرد و عقب ایستاد تا آنها وارد شوند. اول مری وارد اتاق شد. اتاقی کاملا روشن با تخت خوابی مرتب. با

شگفتی به وسایلی که در اتاق بود نگاهی انداخت. اینجا هم مانند سایر قسمتهای خانه اثاثیه سنگین بودند اما اکثر آنها دارای

رنگی سفید با حاشیه های طلایی بودند. روتختی آبی روشنی با گلهای برجسته ابریشمی به روی تخت انداخته بودند و کاغذ

دیواری هایی نیز به همان رنگ با طرح پیچک های طلایی دیوارها را پوشانده بود قالیچه کف اتاق آبی و کرم و صندلی ها هم

کرم بود. پرده ها آبی و عاجی رنگ بود و به وسیله منگوله هایی طلایی عقب زده شده بودند. این اتاق بسیار با سلیقه تزیین

شده بود و تفاوت فاحشی که بین آن و سایر قسمتهای خانه به چشم می خورد مری را شگفت زده کرد.

به نظر می رسید آین فهمید مری تعجب کرده چون گفت :

- زیباست مگر نه؟

و در حالی که اشاره به در وسط می کرد گفت:

- این اتاق و اتاق بغلی را مادرم قبل از مرگش تزیین کرده بود. مادربزرگم در ابتدا که این خانه ساخته شد آن را مبله کرد و

خوب ... حالت غم انگیز را ترجیح می داد.

مری با سر حرف آین را تایید کرد.

- آره ... این اتاق واقعا زیباست.

خانم مورگان مودبانه حرف آنها را قطع کرد.

- بانوی من ائاثیه شما باز شده است. اگر مایلید مستخدمه دوشیزه باربارا را بفرستم به شما کمک کند تا لباستان را عوض کنید.

مری فوراً گفتک

- نه متشکرم. لازم نیست.

اصلاً دلش نمی خواست که مستخدمه باربارا به او امر و نهی کند. خودش کاملاً می توانست کارهایش را انجام دهد. زن خانه دار موافقت کرد.

- چیز دیگری لازم ندارید ، بانوی من؟

مری با حواس پرتی جواب داد:

- نه ، الان خودم همه چیز را سر و سامان می دهم. خیلی متشکرم.

مری دانست که تا دقایقی دیگر او با همسرش تنها خواهد بود.

- ارباب آین؟

- نه خانم مورگان همه چیز رو به راه است. از کمکتان متشکرم.

خانم مورگان تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد.

مری با شک و دودلی هم چنان ایستاده بود. دفاع آین از او در طبقه پایین دلگرمش کرد ولی حالا که تنها بودند دوباره به نظر

می رسید که بین آنها فاصله است. متحیر بود چقدر طول خواهد کشید تا دوباره با هم رابطه داشته باشند؟ فقط آین جواب

این سوال را می دانست و مری اصلاً تمایل نداشت در این مورد سوالی بپرسد.

آین خیلی مودبانه و در حالی که احساسات درونی اش را مخفی کرده بود گفت :

- صبح ترتیب کار را در مورد یک مستخدمه و چیزهای دیگری که لازم داری خواهم داد.

- اما من مستخدمه ...

- بی ربط نگو. تو به مستخدمه احتیاج خواهی داشت.

سپس نگاهی به او انداخت و گفت :

= می دانم که شب سختی را گذراندی فقط می توانم به خاطر بی ادبی خانواده ام معذرت خواهی کنم.

مری حرکتی کرد و مشتاقانه این را نگریست.

- اصلا تقصیر تو نبود آین. تو نباید به جای آنها معذرت خواهی کنی.

آین در حالی که مانند گچ سفید شده بود با صدای خشکی جواب داد:

- کاشکی آنها حقیقت را می دیدند.

مری چند قدم به او نزدیک شد. حتی می توانست گرمای بدنش را احساس کند. با خودش فکر می کرد اگر آین می دانست

او اصلا این فاصله ای را که بین آنها ایجاد شده بود دوست ندارد مطمئنا در تصمیمش تجدید نظر می کرد. اصلا نیازی نبود

آین چیزی را به او ثابت کند. همین نیت پاک و احترامش نسبت به مری خود دلیل آن بود که بین مری و معشوقه های قبلی

اش فرق می گذارد.

- من هیچ وقت تو را به خاطر رفتار پدر و دختر عمه ات سرزنش نمی کنم. تو از من دفاع کردی. دیگر چه کار می توانستی

بکنی؟

مری فاصله را از بین برد و سرش را به روی شانه های بااستقامی آین گذاشت.

مری نفس عمیق آین را احساس کرد و وقتی به او نگاه کرد چشمانش را بسته و صورتش مملو از درد عمیقی یافت. همین

طور بی حرکت ایستاده بود. تا اینکه بالاخره دستانش را به روی شانه های مری گذاشت و خیلی با دقت او را از خود جدا

کرد. سپس بوسه ای ساده بر پیشانی ز.

- مری امروز روز بسیار طولانی بود می دانم که خسته ای. الان می روم تا بتوانی استراحت کنی.

قبل از اینکه مری بتواند او را منصرف کند آین رفت و در بین دو اتاق را محکم بست. یک لحظه با خودش فکر کرد که نزد



این برود و به او بگوید خسته نیست و آرزویش این است که با او باشد ولی صدای قفل شدن در وسط هم چون سیلی محکمی او را از این کار بازداشت.

\*\*\* \*\*

صبح روز بعد مری بهترین لباسش را پوشید. نمی توانست لباس صورتی شبش را بپوشد و لباس سفرش نه تنها احتیاج مبرم به شستشو داشت بلکه برای خانه خیلی هم نامناسب بود. هرچند آن لباس سبز تیره با آن یقه بلند که با تور کرم آهار زده تزیین شده بود در میان ثروت خانواده سین کلر خیلی معمولی و قدیمی جلوه می کرد ولی به خود اجازه نداد این موضوع باعث ترسش شود. مطمئن بود حتی لباس خوب هم او را در چشم خانواده شوهرش مناسب جلوه نمی دهد.

درست در لحظه ای که می خواست در اتاق را باز کند و برای صرف صبحانه به طبقه پایین برود صدای دق البابی شنید. دستگیره در را چرخاند و آین را دید. آین مودبانه تعظیمی کرد و گفت :

- اجازه می دهید برای صرف صبحانه همراهیتان کنم؟

مری لبش را گزید و با سر موافقت خودش را اعلام کرد. اصلا نمی دانست بعد از ماجرای شب گذشته به او چه بگوید. ساعتها بیدار مانده بود و با خودش فکر می کرد این وضعیت بفرنج چه وقت به پایان می رسد.

آین با نگاهی موقرانه دست او را گرفت. قلبش شروع به تپیدن کرد.

- شرط می بندم که خوب خوابیدی.

مری با سر تایید کرد. می دانست که داشت دروغ می گفت.

- بله ... البته ... متشکرم.

ترجیح می داد آین نفهمد که چقدر از حرفهای او در کالسه ناراحت شده . علاوه بر آن خروج ناگهانش از اتاق نیز مزید بر علت بود.

آین دست او را نوازش کرد.

- خوشحالم. امیدوارم که بتوانی استراحت کنی به اندازه کافی زندگی در یک چنین جای کسالت آوری مشکل هست.

مری با دقت به او نگاه کرد و نگرانی توام با خوشحالی را در چشمان سیاه او دید. به نظر می رسید آین واقعا برای مری

نگران بود و سعی می کرد با او همواره رفتاری مودبانه و شایسته داشته باشد. مری مطمئن بود او به زودی می فهمد که احترام و توجه خودش را ثابت کرده است. هنگامی که ذهنش مشغول این فکر بود و احساس می کرد تا حدودی غم و اندوه قلبش زدوده شد.

آین خیلی با ملایمت شروع به صحبت کرد تا اینکه به پله های انتهای راهرو رسیدند.

- اتاق های پدرم در قسمت انتهای جنوبی این طبقه است. احتمالا هیچ وقت گذرت به آنجا نمی افتد. او بیش از اندازه مراقب خلوت خویش است.

مری به انتهای راهروی تاریک نگاهی انداخت. حتی حالا که روز بود و هوا روشن ، چیزی جز سایه های مبهم در آنجا دیده نمی شد. او به علامت منفی سرش را تکان داد و گفت :

- تصورش را هم نمی کنم که به آنجا قدم بگذارم.

آین او را به پایین پله ها راهنمایی کرد سپس از سالن گذشتند و وارد اتاق غذاخوری شدند. آنجا هم با رنگهای تیره تزیین شده بود . سبز تیره و قرمزی که البته از تیرگی میل به بنفش می زد. میز صبحانه و میزهای کوچک مثبت کاری که از چوب گردوی صیقلی تیره ساخته شده بود. بدون شک بسیار زیبا ولی در عین حال خیلی هم سنگین بودند. نگاه مری به پرده های سبز مخملی افتاد که همچنان کشیده بودند. اگر فقط می گذاشتند نور خورشید وارد اتاق شود یک تغییر بزرگ صورت می گرفت ولی او حق این کار را نداشت.

هنگامی که مری و این به طرف میز چیده شده رفتند ، صدای زنانه ای از پشت سر ، توجه آنها را به خود جلب کرد. مری برگشت و متوجه شد دخترعمه ی آین به طرف آنها می آمد. لباس زغال سنگی ساده بدون هیچ تزیینی ولی در عین حال از بهترین نوع ابریشم به تن داشت. موهای تیره اش را به زیبایی بالای سرش جمع کرده بود. او زن جذابی به شمار می آمد و بیشتر از ۲۵ ساله به نظر نمی رسید. چشمان سیاه بادامی شکلش در میان آن مزگان بلند جلب توجه می کرد.

اما این گشاده رویی باربارا بود که بعد از عکس العمل دیشبش واقعا باعث حیرت مری شد.

اول دستش را به طرف مری دراز کرد.

- مری خوش آمدی. واقعا متاسفم دیشب مراتب تبریکات خودم را نسبت به تو عرض نکردم. من... راستش ما واقعا از اینکه

این ازدواج کرده شوکه شدیم. آخر حتی از وجود تو اطلاع هم نداشتیم.

مری خیلی مختصر دست باربارا را گرفت. علی رغم رفتار مودبانه اش هنوز احساس می کرد نارضایتی و عصبانیت را در

چهره او می دید. آیین با لبخندی دست باربارا را به نرمی فشرد.

- خیلی ممنون دختر عمه تبریکات تو خیلی برای ما ارزش دارند، مگر نه مری؟

مری تا آنجایی که می توانست با نشاط لبخندی زد و گفت ک

- البته متشکرم.

باربارا ادامه داد:

- لطفا بنشینید.

و سپس با لبخند تلخی رو به مری کرد و گفت:

- فکر نمی کنم نیازی باشد در خانه خودت بهت تعارف کنم.

آیین به نظر بی توجه به این مسئله بود و گفت:

- مری از این جور چیزها ناراحت نمی شود. در حقیقت فکر می کنم بسیار متشکر خواهد شد اگر بهش کمک کنی تا سر و

سامان بگیرد، مگر نه مری؟ این طوری کم کم یاد می گیری خانه را چطور اداره کنی.

فکر اداره ی این خانه حتی برای یک لحظه هم به ذهن مری خطور نکرده بود. بنابراین خیلی معمولی گفت:

- متشکر می شوم اگر برای آنچه که باید انجام دهم مرا راهنمایی کنی.

باربارا نگاهی به او کرد و به زور لبخندی زد و گفت:

- هر آنچه بتوانم انجام خواهم داد.

سپس زنگی را که کنار بشقابش بود به صدا در آورد.

دخترک جوانی با سینی سنگینی در چهارچوب در ظاهر شد و با احتیاط به طرف آنها آمد. وقتی کع بالاخره با سر و صدای

زیادی سینی را به روی میز گذاشت نفس راحتی کشید.

باربارا در حالی که عضلات صورتش منقبض شده بود به او نگاهی تحقیرآمیز کرد و گفت:

- باید فرانسویس را برای عدم ظرافتش ببخشید. او به تازگی از ظرف شوی آشپزخانه ارتقا درجه پیدا کرده. می دانید میلدرد که این کار را انجام می داد به تازگی زایمان کرده است.

- بسیار متاسفم خانم.

چشمان مستخدمه پر از اشک شد.

- لطفا صبحانه را بیاور.

باربارا به خشکی دستور داد.

مری با همدردی نگاهی به چهره غمگین مستخدمه انداخت و سپس نگاهی به آینه کرد و دید در حین ریختن ای برای خودش هم چنان به در ورودی نگاه می کند.

باربارا در حالی که برای خودش و مری چای می ریخت ادامه داد:

- بهترین روش برای کنترل مستخدمین رفتار جدی و خشن است. چیزی که پسردهایی مالکوم انتظار دارد.

مری متعجبانه از خود پرسید آیا باربارا همیشه بر طبق نظر پسردهایی مالکوم رفتار می کند؟ ولی نتوانست جوابی قاطع برای

این سوال پیدا کند. به هر حال خودش اصلا نمی خواست رفتاری برخلاف اصولی که به آنها معتقد بود داشته باشد و عمدا

کسی را مسخره و یا اذیت کند حتی اگر آن شخص مستخدمه ای بی تجربه و نگران باشد. نگاه مری و باربارا در هم آمیت.

فکر نمی کرد بتوانند با هم کنار بیایند.

آینه ناگهان موضوع صحبت را تغییر داد و تازه در این موقع مری فهمید چرا او تا آن اندازه حواسش پرت بود.

پ- شماها پدر را ندیده اید؟

باربارا جواب دادک

- پردایی مالکوم برای انجام یک سری کارها به دهکده رفته است. مطمئنا تا چند ساعت دیگر بر نمی گردد.

به نظر مری ، آینه هم آرام شد و هم ناامید. جرعه ای از چایش را نوشید. دلش می خواست می توانست برای آرامش آینه

هر کاری بکند ولی می دانست که نمی تواند. با ورود پیشخدمت مری اسوده خاطر شد. باربارا از او پرسید ک

- ون سلو ، چه اتفاقی افتاده؟

پیشخدمت تعظیمی کرد و گفت ک

- برای جناب آیین پیغامی آورده ام. به نظر می رسد در اصطبل مشکلی به وجود آمده که توجه و عنایت شما را می طلبد.

آیین فوراً از جایش برخاست.

- مری مرا ببخش.

مری با سر تایید کرد. می دانست این جقدر به اسبهایش اهمیت می دهد.

هنگامی که از کنار صندلی باربارا می گذشت ، لحظه ای توقف کرد و گفت :

- دختر عمه باربارا می خواستم خانه را به مری نشان بدهم. اگر کار به خصوصی ندارید می شود لطف کرده و شما این مار را

انجام دهید؟ دلم می خواهد او همه جا را ببیند تا اینکه زودتر به اینجا به عنوان خانه خودش عادت کند.

باربارا بدون اینکه به اطاف نگاه کند گفت :

- خوشحال می شوم که این کار را بکنم.

آیین شانه او را مختصر فشرد و گفت : متشکرم

فقط مری متوجه شد وقتی آیین دستش را به روی شانه باربارا گذاشت چگونه او چشمانش را بست و به سرعت نفس می

کشید. مری خیلی سریع توجهش را به صبحانه اش معطوف کرد. پس احساسات دیشب او همه درست بوده. دیگر از این

واضح تر نمی تواند احساساتش را نسبت به آیین آشکار کند.

آن دو در سکوت صبحانه شان را تمام کردند. مری از اینکه حرفی برای گفتن نداشت اصلاً متأسف نبود. تنها آرزویش این

بود که به طریقی این گردش دو نفره لغو شود چون برای هیچ کدامشان خوشایند نبود.

بالاخره هنگامی که باربارا او را مخاطب قرار داد مجبور شد خودش را کنترل کند.

- حالا برویم و نگاهی به اطاف خانه بیاندازیم.

مواظب بود لحن صدایش و حالت صورتش بسیار مودبانه باشد.

مری با خودش فکر کرد شاید یک گردش کوتاه در اطراف منزل آن قدرها هم غیرقابل تحمل نباشد. بالاخره او که نمی

توانست کاملاً از این زن دوری کند. آنها حالا در یک خانه زندگی می‌کردند.

هنگامی که از طبقه ی پایین دیدن می‌کردند، مری بیشتر تحت تاثیر اثاثیه و رنگهای تیره قرار گرفت. احساس کرد فقط سه اتاق را در این خانه بزرگ مادر این تزیین کرده. یکی از آنها گلخانه بود. اتاقی بسیار بزرگ با صدها نوع گل زیبا و شاداب. دیگری اتاق نشیمن کوچکی با رنگهای هلویی روشن و سبز و بالاخره سالن رقص که همه چیز در آنجا گرم و طلایی بود. هنگامی که به روی سنگهای مرمر کف سالن راه می‌رفتند صدای پایشان می‌پیچید. به نظر مری این اتاق سالین دراز رنگ رقص را به خود ندیده بود.

چه اتفاقی باعث شده شادی از این خانه برود؟ مطمئنان زمانی ذره ای شادی در این خانه وجود داشته است. پرواضح است زنی که شروع به تزیین دوباره سین کلرهای کرده بود روحی لطیف و عشق به زندگی داشته است.

کتابخانه پر از کتابهای گوناگون بود و مری بی‌صبرانه منتظر زمانی که موقعیتی بدست آورد و به آنجا برود. هنگامی که از کتابخانه بیرون آمدند مری پرسید ک

• چرا همه پرده ها در طول روز کشیده اند؟

باربارا با تعجب به او نگاه کرد

- نور خورشید برای قالی ها و مبلمان ضرر دارد. تازه رنگ دیوارها هم می‌برد.

- ولی فایده این همه وسیله چیست، اگر کسی از آنها لذت نبرد؟

دخترعمه این با افسوس حرفهای مری را تکذیب کرد.

- پسر دایی مالکوم ترجیح می‌دهد پرده ها همیشه کشیده باشد و مادر خود من هم به همین طریق از خانه مواظبت می‌کند.

به این ترتیب گنجینه های با ارزش این خانه به سادگی آسیب نمی‌بیند. فکر می‌کنم بهتر است هر چیزی دست نخورده باقی بماند. ارل از تغییرات اصلاً خوشش نمی‌آید.

مری تصمیم گرفت همان جا به این بحث خاتمه دهد. اگرچه طرز تفکر باربارا بسیار اشتباه بود. ویکتوریا همیشه تاکید می

کرد پرده ها را کنار بزنند تا اینکه نور به داخل خانه راه پیدا کند و به همین دلیل علی‌رغم شکوه و ابهت برابروود، آنجا

محلی راحت و دلچسب به شمار می‌آمد.

مری می خواست راجع به خانواده باربارا بداند

- تو از چه طریق با این فامیل هستی؟

باربارا در حالی که او را به جلو راهنمایی می کرد جواب داد:

- مادربزرگ من با پدر پسردهایی مالکوم خواهر و برادر بودند. مادرم اولین دختر عمه ی آین است. پارسال پسردهایی مالکوم

و پدر و مادر من به این نتیجه رسیدند که من بیایم و اینجا زندگی کنم. آنها امیدوار بودند که ... خوب مهم نیست.

مری فشار عصبی را در صدایش احساس می کرد. چرا هیچ کدام از آنها قبل از اینکه لین زن بیچاره را در این وضعیت اسف

بار قرار دهند با این مشورت نکرده بودند؟ همدردی در صدای مری به وضوح شنیده می شد

- پدر و مادرت نمی خواهند تو را ببینند؟ مطمئنا تو که دلت برای آنها تنگ می شود.

باربارا صاف ایستاد.

- من ... نمی دانم. در مورد این مساله تا به حال با آنها صحبت نکرده ام. ما پنج تا خواهر هستیم و من از همه آنها بزرگترم.

البته یک برادر هم داریم. او وارث هر آنچه ... خوب از پدرم بماند می شود.

سپس به مری نگاهی کرد و ادامه داد:

- من باید... اول ازدواج می کردم. فکر نمی کنم هیچ کدام از آنها از برگشت من به خانه خوشحال شود.

مری آهسته گفت:

- متاسفم. نمی دانستم.

باربارا به سردی جواب داد:

- من اصلا به همدردی تو نیاز ندارم. مطمئن باش که حالم کاملا خوب است.

قبل از اینکه مری چیزی بگوید، باربارا ایستاد و مری متوجه شد به انتهای سالن رسیده اند. باربارا لبخند خشکی زد و گفت :

- خیلی متاسفم. باید مرا ببخشی. فکر می کنم بیشتر از آنچه پیشینی می کردم این بازدید طول کشید. چند تا کار هست که

باید انجامشان دهم.

احساس می کرد که نیایدان مسائل را به مری می گفت و برای حرفهایش بسیار پشیمان بود.

مری بقیه خانه را خودش بازدید کرد. اگرچه تمام جاها را ندید ولی یک نمای کلی دستگیرش شد. اینکه آنجا عمارت بسیار بزرگی بود با اثاثیه گران قیمت ولی بیشتر قسمتهایش تاریک می نمود و البته بسیار ساکت. اصلا خانه ای نبود که دلش بخواهد بچه هایش در آن بزرگ شوند. البته اگر هیچ وقت بچه ای داشته باشد چون با این تصمیم اخیر این که می خواست با نحو شایسته ای با او رفتار کند احتمالا هر گونه رابطه زناشویی هم منتفی می شد. البته مطمئن بود حالا که در سین کلرهای هستند ، آیین به طور قطع تصمیمش را عوض خواهد کرد. هنگام ناهار نه از آیین خبری بود و نه از پدرش. باربارا با اب و تاب توضیح داد که ارل هنوز از دهکده برنگشته و وقتی مری درباره آیین پرسید گفت :

آیین هنوز در اصطبل است و به مادیانی که زایمان بسیار سختی داشته است کمک می کند تا از مرگ نجات پیدا کند. و خاطرنشان کرد که امیدوار است مری با رفتنش به اصطبل مانع کار او نشود. با وجود این که خام رئیس تا حدودی نیشش را زد ، مری هیچ پاسخی نداد. بدیهی بود آنها نمی توانستند مدتی طولانی همدیگر را تحمل کنند. بعد از ظهر به آهستگی سپری شد و مری مشتاقانه در انتظار عصر بود. تا در هنگام شام این را ببیند. هنگام صرف شام ، مری لباس صورتی اش را از داخل کمد برداشت و به روی تخت پهن کرد ولی نمی دانست چگونه گردنبنند مرواریدش را به دور گردنش ببندد. شاید حق با این بود. او احتیاج به یک مستخدمه داشت.

در همین لحظه صدای در را شنید قلبش سریع می زد با خودش گفت یعنی آیین است؟ پاسخ داد: بیا تو فرانسیس بود. همان مستخدمه ای که باربارا هنگام صبح از دستش عصبانی شد. او در حالی که با ادب تواضع می کرد گفت:

- می توانم شمع ها را روشن کنم ، بانوی من؟

مری با سر جواب داد:

- متشکرم . فکر می کردم تو میز غذا را می چینی.

مستخدمه در حالی که عرض اتاق را طی می کرد تا شمع ها را روشن کند گفت:

- دوشیزه باربارا نظرش را تغییر داد ، بانوی من. یکی دیگر از مستخدمه های آشپزخانه این کار را به عهده گرفت.



اگرچه سعی می کرد ناراحتی اش را پنهان کند ولی غم و اندوه در صدایش آشکار بود.

- آها

اخمهای مری در هم رفت. چقدر مسخره است بدون دلیل موجه کسی را از کاری اخراج کنند. دخترک فقط یک ذره بی تجربه و بیش از اندازه محتاط بود.

مری نگاهی به لباسش و نگاهی به فرانسیس لاغر اندام انداخت و بعد از لحظه ای فکر کردن گفتک

- فرانسسی ، می توانی چند دقیقه به من کمک کنی؟

\*\*\* \*\*

وقتی مری آین را کنار در اتاق غذاخوری دید ایستاد و لبخندی زد و مثل همیشه متوجه ظاهر شیک و آراسته اش شد. شلوار زغال سنگی اش و کتی که بسیار به آن می آمد. قامت و زیبایی مردانه اش را دو برابر می کرد. آین دستانش را به طرف موهایش برد و مری خاطره شیرین زمانی را به یاد آورد که دستهای آین در میان موهای او بود و گونه اش را نوازش می کرد.

مطمئناً آین نیز آرزو داشت روابط زناشویی را از سرآغاز کند. رفتار و حرکاتش نشان می داد او دیگر آن آدمی نیست که اشرافی بدنام می نامیدنش. با مری مهربان بود و به او توجه زیادی نشان میداد و تمام تلاشش را می کرد از او در برابر پدرش دفاع کند. مری دیگر بیش از این چه انتظاری داشت؟

آین که کاملاً از افکار او بی خبر بود با شک و دودلی لبخندی زد و گفت:

- شک ندارم که روز خوبی را گذرانده ای.

مری با سر تایی کرد. اگرچه آن روز را اصلاً روز خوبی نمی دانست. - به من گفتند در حال کمک به مادیانی بودی که می خواست کره اش را به دنیا بیاورد. امیدوارم همه چیز به خیر و خوشی تمام شده باشد.

آین با رضایت کامل سرش را تکان داد و مری به یاد آورد او چقدر درباره اسپهانش مغرور است.

- کره اسب در سلامت کامل به سر می برد. مادیان هنوز خیلی جوان است و نباید می گذاشتند به جایی بروند که یک گله

اسب برکش مشغول چرا بودند. آن اسب نر عظیم الجثه ای بود در نتیجه کره اسب کاملاً بزرگ و زائیدنش برای مادیان

بسیار سخت بود ولی خوب همه چیز به خوبی تمام شد. مادر و بچه را تنها گذاشتم که غذا بخورند.

مری در عین حال که خوشحال بود تا حدودی این طریق گفتگو درباره کارهای روزمره آن هم در کنار اتاق غذاخوری او را غمگین کرد. نمی دانست عکس العمل آیین در برابر چیزی که می خواست بگوید چیست. این که او بالاخره به این نتیجه رسیده بود که به یک مستخدمه احتیاج دارد و می خواهد که فرانسوی این خدمت را به عهده بگیرد. با اینکه دخترک از خود او در این مسائل بی تجربه تر بود مری احساس می کرد به اندازه کافی زبر و زرنگ هست تا همه چیز را به سرعت یاد بگیرد. مری چاره ای جز بازگو کردن درخواستش ندید. پس شانه هایش را صاف کرد و گفت:

- آیین یک چیزی هست که می خواهم با تو در میان بگذارم. دیشب گفتمی که من احتیاج به یک مستخدمه دارم. آیا می توانم

این شخص را خودم انتخاب کنم؟

آیین با تعجب مری را نگریست و گفت:

- در این جور مسائل تو نباید از من اجازه بگیری. همان طور که گفتم اینجا خانه ی توست و می توانی هر کاری که دوست داری انجام دهی.

مری با خوشحالی سرش را تکان داد. حرفهای آیین دلگرمش کرد. خانه ی او! علی رغم مشکلاتی که به خاطر عدم قبولش توسط پدر شوهرش و نفرت آشکار باربارا برایش پیش آمده بود ، آیین هنوز او را می خواست. اگر او این احساس بی اساس مبنی بر ثابت کردن خودش را فراموش می کرد ... آرزومندانه لبخندی زد و گفتک

- خیلی خوشحالم که این حرفها را می شنوم. من دوست دارم فرانسویس ، همان دختری که امروز صبح سر صبحانه دیدیم مستخدمه من باشد. فکد می کنم خیلی خوب بتوانیم با هم کنار بیاییم و مطمئنم آنچه را که درباره این کار نمی داند خیلی سریع یاد می گیرد.

صدای حیرت زده ای سخنان او را قطع کرد.

- فرانسویس! چرا او؟ او اصلا شایسته چنین موقعیتی نیست. او حتی درست بلد نیست میز غذا را بچیند. چطور فکر می کنی بتواند لباسهایت را مرتب کند و یا اینکه موهایت را آرایش کند؟

مری به طرف باربارا برگشت و خیلی جدی گفت:

- من تصمیمم را گرفته ام.

- این تو یک چیزی بگو

باربارا به طرف آین برگشت:

- کاملا مشخص است مری برای این دختر دلسوزی می کند. او شایسته آن نیست که در خدمت همسر ... همسر یک ... ارل باشد.

و بعد در حالی که رو به مری کرده بود ادامه داد:

- تو باید وقت تصمیم گیری به این موضوع نیز فکر می کردی. ظاهر تو به روی همسرت اثر می گذارد.

و در حالی که به پیراهن صورتی مری نگاه می کرد یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

لباس خودش بسیار شیک ولی طبق معمول خیلی جدی موقر به نظر می رسید. مشخص بود آن لباس پر زرق و برق صورتی اصلا مورد پسند باربارا واقع نشد. مری شانه هایش را بالا انداخت. این تنها لباس مناسبی بود که داشت. لباس ساتن عاجی رنگی که هنگام عروسی پوشیده بود بیشتر تزئینات داشت.

مری احساس کرد باربارا خیلی از تصمیم او مبنی بر داشتن فرانسوی به عنوان مستخدمه عصبانی شده است. احتمالا از صحبتهایی که امروز صبح با مری داشت شرمسار بود و این جوری می خواست برتری خودش را به او ثابت کند. ولی او اصلا تصمیم نداشت اجازه دهد کسی برایش تکلیف معلوم کند. او مستخدمه اش را خودش انتخاب خواهد کرد.

- من مطمئنم می توانم به فرانسوی خیلی چیزها را یاد بدهم. به نظر کاملا با هوش می آید.

باربارا خندید:

- اوه ... مری ... عزیز...

در این لحظه آین حرف باربارا را قطع کرد:

- می دانم که فقط می خواهی کمکی کرده باشی دخترعمه ولی مری می تواند هر کاری که دلش می خواهد انجام دهد.

دوباره مری از حمایت شوهرش دلگرم شد.

باربارا مدتی طولانی همان طور بی حرکت ایستاد سپس در میان بهت و حیرت مری با لحن پشیمانی گفتک

- هر جور تو بخوای آين. من فقط مي خواستم کمک کرده باشم.

آين به او لبخندی زد:

- از توجهات سپاسگزارم. اميدوارم همواره به مری کمک کنی تا بتواند خودش را با زندگی در سين کلرهل وفق دهد.

خوشحال خواهم شد که هر آنچه از دستم بر می آيد برای تو انجام دهم آين ... و البته مری.

سپس به طرف او برگشت و هنگامی که مطمئن شد آين او را نمی بیند نگاه تحقير آمیزی به مری انداخت.

آن شب مری تا مدتها بيدار ماند. وقتی اعلام کرد به اتاقش می رود ، آين هنوز در اتاق پذيرایی بود. افکارش در رابطه با

شوهرش مغشوش شد. علی رغم اینکه درباره موضوع فرانسيس او را تايد کرد ، هنگام عصر دوباره فاصله ای به مراتب

طولانی تر بين خودش و مری به وجود آورد. او اصلا متوجه خروج مری از اتاق نشد. کاملا گرفتار به نظر می رسید.

وقتی آنها را ترک کرد ، چهره ی باربارا آسوده خاطر شد. به سرعت فکر باربارا را از ذهنش خارج نمود. اگرچه ترجیح می

داد با دختر عمه اين روابط دوستانه ای داشته باشد ولی اصلا احتیاج به دوستی و یا تايد او نداشت.

در تاریکی به گچ بری های سقف خیره شد. دلشوره عجیبی احساس می کرد. مدت زیادی گذشته بود ولی هنوز هیچ صدایی

از اتاق آين شنیده نمی شد. یعنی کجا بود؟ چه مدت می توانست از اینکه با او تنها باشد خودداری کند؟ اصلا چرا نسبت به او

آنقدر تمایل پیدا کرده بود؟ چرا فکر می کرد که نداشتن روابط زناشویی کمک می کند ارزش و احترامی را که برای مری در

خود احساس می کند نشان دهد؟ بر عکس شبها را تنها در اين تخت بزرگ سپری کردن اصلا عقیده مری را نسبت به اين

بهتر نمی کرد.

ديگر بيش از اين نمی توانست تحمل کند. او نه می دانست شوهرش کجاست و نه واقعا می فهميد چرا یک چنین تصمیمی

گرفته است. ولی هرچه باشد ديگر کافی است.

بنابراین بلند شد و لباسش را پوشيد. با خودش فکر کرد شايد آين بدون سر و صدا با اتاق خودش رفته برای همين به طرف

دری که مابين اتاق آنها بود رفت و با شجاعت آهسته در زد.

بدون لحظه ای تامل دستش را به طرف دستگیره برد و آن را با خشم چرخاند چون مطمئن بود که آين در را قفل کرده ولی

در میان بهت و حيرتش در باز شد. کاملا مشخص بود آن اتاق سبز سایه روشن خالی می باشد. تخت خواب بزرگی که از

چوب بلوط مثبت کاری شده در وسط اتاق قرار داشت برای ورود او آماده شده بود و لباس خوابش مقابل ملحفه های تا شده به چشم می خورد.

مری در بین دو اتاق را بست و به طرف در اتاق خودش رفت. قبل از هر تصمیمی خودش را در مسیر طبقه پایین دید. هم اتاق پذیرایی و هم اتاق نشیمن خالی بود. مری به هر اتاقی رفت آنجا را خالی یافت. با خالی یافتن اتاقها بیشتر در تصمیم خود مردد شد. با خودش فکر کرد آیا واقعا شهامت آن را دارد که درباره چنین موضوع حساسی با آین صحبت کند؟ هنگامی که بالاخره تصمیم گرفت به اتاق خودش برگردد متوجه نوری از زیر کتابخانه شد. نفس عمیقی کشید و شانه هایش را صاف کرد و با اینکه دستانش از دستپاچگی عرق کرده بودند خیلی صمم به کتابخانه نزدیک شد. درست هنگامی که می خواست دستگیره را بچرخاند در جا خشکش زد. چون صدای پدر این را شنید که اسم او را می برد و جمله ای شنید که باعث شد در جای خود میخکوب شود.

- امکان ندارد تو عاشق این دختر باشی ، آین. البته عشق هم دلیلی برای ازدواج با دختر یک کشیش نیست. بنا بر اظهارات خودت ، تو خیلی کم او را می شناسی. من فقط می توانم نتیجه بگیرم که این کار احمقانه را فقط به این علت کرده ای که باعث حیرت و عصبانیت من بشوی.

سکوتی طولانی حکمفرما شد. آنقدر سنگین که مری احساس کرد شانه هایش زیر بار آن خم شد. چرا آین این اتهام را رد نمی کند؟ او می دانست که این علقش او نیست ولی به دلیل اینکه پدرش را عصبانی کند هم با او ازدواج نکرده بود. بالاخره آین سکوت را شکست. سخنان او مانند تکه سنگ به روی احساسات درهم و برهم مری ریخت.

- بله پدر من به همین دلیل با او ازدواج کردم. نمی توانم غیر از این تظاهر کنم.

قلب مری در درون سینه اش شکست و خرده های تیز و برنده اش چشمها و گلوی او را زخمی کرد. در حالی که دستش را جلوی دهانش گذاشته بود که صدای بدبختی و بیچارگی اش را خفه کند تا انتهای سالن دویید.

دلیل رفتار عجیب و غریب آین حالا کاملا واضح بود. او روابطش را با او به این دلیل که چیزی را به او یا خودش ثابت کند قطع نکرد ، بلکه به این خاطر بود که اصلا از اول مری را نمی خواست وقتی به یاد آورد چطور در شب عروسی خود را به آین عرضه کرد صورتش از خشم سرخ شد. در این زمینه آین هیچ گونه پیشنهادی به او نداده بود.

شرم و حیاض تبدیل به عصبانیت شد. هنگامی که تلوتلو خوران از پله ها بالا می رفت درد سرپایش را فرا گرفت. چه دردناک بود از خواب غفلت بیدار شدن. برای اینکه از پله ها نیفتد محکم به نرده ها چسبید. به نظرش می رسید تنها مکان ثابت در این دنیای درهم و برهم همان نرده ها بودند.

هنگامی که به طبقه بالا رسید و به انتهای راهرو رفت ، ناگهان باربارا را دید . تا حدودی خودش را جمع و جور کرد و زمین و زمان را نفرین می کرد که چرا باید همین حالا این زن سر راهش سبز شود. اصلا دلش نمی خواست الان با باربارا روبرو شود. نه حالا که اعتراف آین هنوز در گوشش زنگ می زد.

هنگامی که باربارا اشکهای او را دید به وضوح رضایت در صورتش موج می زد. از این عکس العمل نامهربانانه ، دوباره داغ دل مری تازه شد و تصمیم گرفت بدون هیچ حرفی از کنار باربارا بگذرد ولی او عملا راه را بر او بست.

در حالی که با دستپاچگی به او می نگریست ، سعی نمود در برابر این کوه یخ خود را کنترل کند. سپس با صدای گرفته ای گفتک

- لطفا بگذار رد بشوم.

باربارا هوارد برای مدتی طولانی به او خیره شد. سپس گفت:

- باشد. اما باید اول به حرفهای من گوش کنی. حدس می زنم که بین تو و آین شکراب است. به خاطر همین احساس می کنم باید سکوتم را بشکنم و حقیقت را بر ملا کنم.

مدتی طولانی مکث کرد و سپس ادامه داد:

- ممکن است که با آین ازدواج کرده باشی ولی حقیقت این است که او اصلا تو را دوست ندارد.

مری احساس کرد تیر بی انصاف دیگری قلب او را نشانه گرفت. آیا این زن درون او را می خواند؟ آیا می دانست که الان او چه شنیده؟ با دستپاچگی به خودش گفت امکان ندارد باربارا از این موضوع چیزی بداند. او فقط درد را در چهره مری دیده و حالا می خواهد او را عذاب دهد. فقط از بخت بد او حرفهایش آنقدر به واقعین نزدیک بود.

باربارا بدون اینکه از افکار مری خبر داشته باشد ادامه دادک

- این من هستم که آین دوستم دارد. ما می خواستیم با هم ازدواج کنیم ولی تو همه چیز را خراب کردی. خانواده ی او هم

مثل خانواده من از این ازدواج راضی بودند. نمی دانم چرا با تو ازدواج کرد ولی در هر حال او مرا دوست دارد و از این بابت مطمئنم که پدرش هم هیچ وقت تو را به رسمیت نمی شناسد. سپس در حالی که چهره اش بسیار خشن بود ، دستش را به سینه اش فشرد. مری می توانست درد را در چشمهای قهوه ای سردش به وضوح ببیند.

او از دانستن این موضوع اصلا تعجب نکرد. البته کاملا مشخص بود که آیین سعی نداشت او را به بازی بگیرد. اصلا قادر نبود هیچ توجیهی برای این وضعیت پیدا کند. به اندازه کافی امشب کشیده بود. در حالی که کاملا آماده بود تا اگر شده به زور راه خودش را باز کند به سمت جلو حرکت کرد ، ولی لازم نبود نگران این مسئله باشد. باربارا هر آنچه دوست داشت گفت و حالا از جلوی او کنار رفته بود.

صبح روز بعد مالکوم سین کلر از سر میز صبحانه به مری که در آستانه در اتاق غذاخوری ایستاده بود نگاه تلخی انداخت. سرتاپایش را ورنانداز کرد و آشکارا او را ندیده گرفت.

مری چانه اش را بالا گرفت و بدون هیچ دعوتی قدم به آن اتاق تاریک گذاشت. اصلا دلش نمی خواست از این پیرمرد سنگدل بترسد. حالا می دانست در اینجا هیچ کس او را نمی خواهد - نه شوهرش و نه خانواده اش\_ ولی اصلا به آنها اجازه نخواهد داد روحیه اش را تضعیف کنند.

در این هنگام مالکوم ناچار شد بلند شود و صندلی سمت راست خودش را به او نشان داد.

- اینجا بنشین.

مری مستقیما به سمت صندلی کنار صندلی که پدر آیین اشاره کرده بود رفت و با تواضعی مصنوعی گفتک

- صبح بخیر

پدر در حالی که تکه کلفتی از گوشت را می برید گفتک

- خیلی خودسر هستی ، مگه نه؟ به هر حال برای من فرقی نمی کند. هر جا می خواهی بنشین.

مری در حالی که از یک قوری نقره در یک فنجان چینی آبی چای می ریخت خودش را به نشنیدن زد که البته کار ساده ای نبود. تمام چیزی که می خواست ذره ای شادی بود. دلش می خواست کسی از او مراقبت کند و تحت حمایتش بگیرد ولی حقیقت با آرزوهای او بسیار فاصله داشت.

به نظر می رسید امیدش برای یک زندگی شاد همانند پرنده ای در قفس بود او یا باید بال بال زدن آن را که ناشی از غم و اندوه بود نادیده می گرفت و یا اینکه کاملا تسلیم می شد. سین کلر هال خانه اش بود و چه خوب و چه بد می خواست همیشه در اینجا بماند. اصلا به هیچ طریقی به آنها اجازه نمی داد او را وادار به برگشتن به کارلیسل کنند. با اینکه می دانست ویکتوریا با شادمانی از او استقبال خواهد کرد ولی اصلا اجازه نمی داد این افکار به ذهنش خطور کند. مخصوصا بعد از اینکه به هشدارهای ویکتوریا راجع به آبن اعتنایی نکرد.

در مقایسه با ترس و دردی که از فکر رو به رو شدن با این پس از شنیدن حرفهای دیشب در خود احساس می کرد ، رو به رو شدن با پدرشوهرش اگرچه بسیار سخت بود ولی در عین حال بسیار ناچیز جلوه می نمود. فکر ملاقات آبن تقریبا باعث شد تصمیم بگیرد تمام روز را در اتاقش بماند. اصلا دلش نمی خواست آبن متوجه شود او چه صدمه ای دیده بود.

لبه لیش را به تلخی به هم فشرد. همه چیز درست برخلاف آنچه که انتظارش را داشت اتفاق افتاد. حالا که این عمدا خود را از دید او پنهان می کند مخفی کردن رازش اصلا سخت نبود.

صدای زنانه ای افکارش را درهم ریخت :

- صبح بخیر پسر دایی مالکوم... مری

مری سرش را بلند کرد و آن طرف میز باربارا را دید. بدون اینکه به او نگاه کند خیلی مختصر سرش را تکان داد. چه می توانست به اینکه معتقد بود خودش تنها کسی است که واقعا برای آبن اهمیت دارد ، بگوید.

غم و اندوه مانند نوک چاقووی تیزی سینه او را شکافت. دوباره این فکر در ذهنش قوت گرفت که شاید این مسئله کاملا واقعیت دارد ولی به خودش نهیب زد که حتی اگر این مسئله واقعیت هم داشته باشد برای او اهمیت چندانی ندارد چون دیگر آبن برای او اهمیت نداشت.

برای لحظه ای احساس کرد خیلی بیشتر از تحملش کشیده بود. گلویش از فرط بدبختی و بی چارگی منقبض شد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش را جمع و جور کند. اصلا و ابدا به آنها اجازه نخواهد داد که بفهمند چه قدر بدبخت است. دیگر هیچ وقت باربارا او را بدون زره نخواهد دید که مانند دیشب خنجرش را تا دسته در قلب او فرو کند. سپس شانه هاش



را بالا گرفت و به سردی به باربارا نگاهی کرد و گفتک

- صبح بخیر

باربارا با لبخندی که نشان لز برتری اش بود گفت:

- آین نمی تواند با ما صبحانه بخورد. همین الان به اصطبل رفت. گفت خیلی کار دارد.

به نظر مری باربارا خیلی تلاش می کرد نشان دهد این اوست که مورد اعتماد آین است.

مالکوم سین کلر صدایش را صاف کرد و باعث شد مری به او نگاه کند.

مری برای لحظه ای احساس کرد ناامیدی را در چشمانش دید ولی توجهش را به هم زدن چای معطوف کرد. اما وقتی شروع

به صحبت کرد لحن سردش راجع به این به او نشان داد که اشتباه می کرده است.

- من فکر می کردم که لالقل تا حدودی علاقه داشته باشد که همسرش را با این خانه آشنا کند. این پسر واقعا...

مری خودش را جمع و جور کرد.

- مرا ببخشید که حرفتان را قطع می کنم ، سرورم ولی اصلا لازم نیست آین به من کمک کند تا به وضعیت جدید عادت کنم.

من خودم می توانم گلیم را از اب بیرون بکشم.

- جدا؟

سین کلر پیر با نگاهی که دقیقا شبیه نگاه آین بود سر تا پای مری را ورنانداز کرد. ولی کاملا مشخص بود آنچه را که دید تایید

نمی کرد.

- که اینطور. پی خواهش می کنم کاری را که می گویم هم انجام بده.

خیلی خونسرد مری به او نگاهی کرد و گفتک

- البته.

- از وقتی با پسر من ازدواج کرده ای ، شرایط زندگی ات به مراتب بهتر شده و قطعا احتیاج به لباسهایی داری که بیشتر

برازنده همسر ارل آینده باشد.

مری سعی کرد به لباس سبز ساده اش که دیروز هم پوشیده بود نگاهی نکند و خیلی قاطع جواب داد ک

- من به یک کمد لباس جدید نیازی ندارم. این دلیل من برای ازدواج با پسر شما نبوده آقا.

پدر آین به چشمان مری خیره شد و گفت ک

- چرا با پسر من ازدواج کردی؟

- این یک مسئله خصوصی است. همین قدر کافیست که بگویم برای موقعیت او و یا دارائی اش نبوده.

نمی توانست اعتراف کند آنقدر ناامید بوده که رفتار آین را سوء تعبیر کرد بدون اینکه او را بشناسد راضی به این ازدواج شد.

همچنان به نگاههای مشکوک مالکوم سین کلر چشم دوخت تا اینکه بالاخره ارل درآیدند به صندلی اش تکیه داد. اگر مری او را نمی شناخت حالت چهره اش را توام با احترام به طرف مقابل توصیف می کرد. ولی مطمئن بود که اشتباه کرده است چون او بلافاصله گفت:

- به هر حال تو احتیاج به یک کمد لباس جدید داری. به عنوان یکی از اعضای خانواده یکی از وظایف این است که هم به فکر شان و منزلت شوهرت باشی و هم موقعیت مرا در نظر بگیری. تو الان خیلی بیشتر از دختر یک کشیش ساده هستی ، عزیز من.

اگر این پیشنهاد دیروز به او می شد ، بدون هیچ بحث و جدلی قبول می کرد. به عنوان همسر آین موظف بود موقعیت او را محترم بشمارد. اما حالا که می دانست حتی آین نیز او را نمی خواهد فکر می کرد درست نیست از او یا پدرش چیزی بخواهد.

قبل از اینکه بهانه قابل قبولی بیاورد ، مالکوم از جا بلند شد.

- باربارا از تو می خواهم که مستخدمه ات را در مورد این مسئله به زن این قرض دهی . همین بعد از ظهر خیاط هم می آید.

باربارا با سر موافقتش را نشان داد و خیلی فروتنانه گفت:

- البته پسر دایی مالکوم.

ولی وقتی به مری نگاه کرد در چهره اش همه چیز خوانده می شد جز فروتنی. عصبانیت آشکارا از نگاهش می بارید با این

وجود آنقدر جرئت نداشت که از دستورات ارل سرپیچی کند.

\*\*\* \*\*

آین رو به کارگر اصطبل کرد و پماد را گرفت. سپس مقدار زیادی به روی پای متورم و کبود اسب مالید. پسرک با نگرانی

پرسید:

- آیا پایش خوب می شود ، جناب لرد؟

آین چرخید و چشمان قهوه ای پسرک را دید .

- گمان می کنم ولی دیگر نمی تواند مثل سابق بپرد.

سپس پارچه تمیزی برداشت تا محل آسیب دیدگی را ببندد.

او می توانست درک کند چرا لستر تا آن اندازه نگران اسب است. چون هنگامی که پای حیوان در لانه خرگوشی گیر کرد او

سوارش بود. آیین حداکثر سعی اش را کرد آن پسرک ۱۳ ساله را مطمئن کند که همه چیز اتفاقی بوده اما با این حال لستر با

خلوص نیتی که داشت هنوز نگران می نمود.

وقتی که بستن پای اسب تمام شد ، آیین به طرف دیگر اصطبل رفت. جایی که پرشیا مادیانی که تازه زایمان کرده بود ،

نگهداری می شد. کره اسبی چابک و سالم در اطراف او با شادمانی جست و خیز می کرد. مادیان به طرف آیین آمد و شروع

به بوئیدن دست او کرد. آیین در تمام ساعات تولد کره اسب نگران این مادیان بود. او هنوز برای تولید مثل خیای جوان بود و

این حس ماجراجویی داشت به قیمت جاننش تمام می شد.

به نرمی گردن مادیان را نوازش کرد. خ. شبختانه خطر از بیخ گوشش گذشت. حتی وقتی که اسب را معاینه می کرد، تمام

فکرش متوجه مری بود. دیشب منتظر پدرش شد تا تصمیمش را برای شروع یک زندگی جدید در سین کلرهاال به او اطلاع

دهد . می خواست به او بگوید که مری هم بخشی از این زندگی است.

اصلا نمی دانست برای آنچه که با سرش کرده بود چگونه خودش را توجیه کند. فقط می دانست از این به بعد باید با احترام

با او رفتار کند. وقتی که پدرش پرسید آیا با مری به این خاطر ازدواج کرده که او را عصبانی کند؟ آیین حقیقت را گفت. چون

می خواست به خودش یادآوری کند که در قبال مری کوتاهی کرده است. می خواست به یاد بیاورد لیاقت او را ندارد و باید

بیشتر به او احترام بگذارد.

بعد از آن اعتراف نه می توانست با مری رو به رو شود و نه با پدرش. حقیقت این بود که آرزو داشت سر و سامان بگیرد ولی چگونه می توانست به این مسئله امیدوار باشد اگر در نظر همسرش بی ارزش جلوه می کرد.

در درونش غوغایی برپا بود. قسمتی از وجودش می خواست به مری حقیقت را بگوید. خودش را اصلاح می کرد و همه چیز را از سر می گرفت. ولی می دانست قادر به انجام چنین کاری نیست. اگر مری پی به حقیقت می برد بسیار عصبانی می شد. این او بود که باید بر احساساتش فائق می آمد. باید اتهامات را از وجودش پاک می کرد و مردی مطابق میل مری می شد.

آین در تمام طول زندگی اش تا این اندازه به احساسات زنی اهمیت نداده بود. واقعا مری با زنهای دیگگر برایش فرق می کرد. ولی اجام چیزهایی که در فکر انسان است آنقدر راحت و آسان نیست. تمایل او نسبت به همسرش درست مانند اولین لحظه ای بود که او را دید و ذره ای از آن کاسته نشد.

دانستن این موضوع که مری در آن طرف اتاق می خوابد جایی که فقط با یک در از اتاق او جدا می شود برای آینه شکنجه ای بزرگ بود. گاهی اوقات مقاومت برایش کاملا دشوار می شد برای همین مجبور بود در وسط را قفل کند.

آینه مادیان را ترک کرد و با گامهای بلند به طرف وسط محوطه اصطبل رفت. اصطبل سین کلرهای ساختمانی بزرگ بود که بسیار با دقت و تکیز نگهداری می شد. احساس کرد باید ذره ای از این غم و اندوه را بیرون بریزد. شاید اسب سواری به او کمک می کرد.

هنگامی که به طرف آخور بالتازار می رفت، صدای هیاهویی را در حیاط شنید. خیلی سریع مسیرش را عوض کرد و به سمت حیاط رفت تا ببیند چه خبر است. در بین گروه کوچکی تماشاچی به دور مردی اسب سوار جمع شده بودند. آینه فوراً او را شنات. یکی از آشنایان پدرش بود. ملاکی عمده به نام سدریک بارنبی. مردی قوی بنیه با موهای خاکستری که جلیقه ی تنگی به تن داشت و در حالی که بطری شرابی در دستش بود با دست دیگرش دستمالی از جیبش بیرون آورد و صورت قرمزش را که خیس از عرق بود خشک می کرد.

چیزی که توجه این را جلب کرد اسب سفیدی بود که همراه او بود. آینه به راحتی می توانست والدین این اسب را به یاد آورد. کره اسبی متعلق به یکی از اسبهای خاکستری عربی مورد علاقه اش و مادیان اصیل و سفید بسیار زیبایی.

ملاک وقتی آینه را دید با ناشی گری از اسبش پیاده شد.

- سین کلر باعث تعجب است تو را در اینجا می بینم.

این به طرف او رفت و اصلا به رفتار مغرورانه اش توجه نکرد. او فقط به این دلیل آن اسب را به او فروخت که می دانست مربی لایق و شایسته ای در اختیار دارد. البته به تازگی فهمیده بود آن مربی دیگر برای بارنبی کار نمی کند. مردی که به خاطر کارکنان و کارمندانش شهرت داشته باشد اصلا مورد احترام آیین نبود.

آیین حداکثر سعی اش را کرد که با او مودبانه رفتار کند.

- جناب آقای بارنبی ، آیا می توانم به شما کمکی بکنم؟

مرد زستی گرفت و گفتک

- البته که می توانید. از شما متشکر خواهم شد اگر این جانور را از من پس بگیرید و پولم را برگردانید. مطمئنم که سر مرا لاه گذاشته اید.

آیین اصلا نمی توانست این حرف را قبول کند. او سر هیچ کس را کلاه نمی گذاشت. به سردی به آن مرد نگاهی کرد و گفت:

- ممنون می شوم اگر راجع به اتهاماتی که می زنید ، بیشتر دقت کنید.

مرد سرخ شد و در حالی که صورتش را دوباره با دستمال خشک می کرد ، به زمین خیره شد.

- من... البته نمی خواستم به شما توهین کنم.

در این هنگام اسب سفید خرناسی کشید گویی ناراتی آن مرد را احساس کرده بود و از آن لذت می برد. احتمالا خود بارنبی هم این موضوع را کاملا فهمیده بود چون برگشت و با عصبانیت به آیین نگاهی کرد.

- من برای اسبی پول داده ام که بشود سوارش شد ولی در عوض این جانور وحشی را به من فروخته اید. مربی من بیشتر از

زمانی که لازم است با او کار کرد ولی در نهایت فقط می توانست زین به روی پشت او بگذارد. این اسب اجازه نمی دهد هیچ

کس حتی من ....

چانه اش را بالا گرفت و ادامه دادک

- که تجربه زیادی با اسبها دارم سوارش شوم. امروز صبح مرا به زمین زد.

شکلکی از خودش در آورد که به وضوح نشان می داد ، آن قسمت از بدنش که صدمه دیده هنوز درد می کند.

اگرچه آیین می دانست احتمالاً مشکل آنها در نحوه ی رفتار با اسب بوده دلش می خواست که آن حیوان را به خانه برگرداند. از اینکه می دید اسبی مانند این اسب سفید فقط به خاطر بی عرضگی بعضی افراد مورد انتقاد قرار بگیرد نفرت داشت.

بنابراین خیلی منصفانه پاسخ دادک

- من با کمال میل بهایی را کع برای این اسب پرداخته اید با شما بر می گردانم.

اخمهای آن مرد بیشتر در هم رفت

- من به مدت ۲سال به این جانور غذا داده ام و از او نگهداری کرده ام شما به خاطر آن به من بدهکارید.

آیین دیگر تحملش تمام شد و به طرف آن مرد کوتاه قد رفت.

- این شما هستید که باید به من پول بدهید. کار و زمانی که لازم است تا آسیبهایی را که شما به این اسب زده اید از بین ببرد

البته اگر از بین ببرد غیر قابل شمارش است.

مرد کوتاه قد سینه اش را صاف کرد و گفتک

- که اینطور مرد جوان. منظورت این است که ذات بد این جانور تقصیر من است؟

آیین ابروهای سیاهش را بالا انداخت و گفتک

- در یک کلمه بله.

مرد مسن تر اصلاً قصد نداشت کوتاه بیاید.

- من پیشنهادی دارم. اگر تو خودت آیین سین کلر بتوانی سوار این اهریمن بشوی مجانی مال تو باشد - هدیه من به تو-

سپس مکثی کرد و بعد با لبخندی که نشانه برتری اش بود ادامه دادک

- ولی این کار باید امروز انجام شود. مطمئناً مردی با شهرت تو برای رام کردن اسبها می تواند یک چنین شاهکاری را انجام

دهد. ولی اگر موفق نشدی باید دو برابر آنچه به تو پرداختم به من بدهی.

آیین احساس کرد هیجان این مسابقه مانند نسیم فرح بخش ماه اکتبر در درونش راه پیدا کرد و هم چنان که با تحقیر به آن

مرد خیره شده بود جواب دادک

- من موافقم.

این چرخید و دید نه تنها پسرک جوانی که در اصطبل کار می کرد پشت سرش بود بلکه تعداد زیادی از مردم جمع شده اند.

با خونسردی به پسرک گفتک

- اسب را به محوطه تمرین ببر.

مری عمارت را ترک کرد و شروع به قدم زدن در محوطه حیاط نمود. او به اندازه کافی از مصاحبت باربارا استفاده کرده بود.

خدا را شکر درباره رابطه اش با آیین چیزی نگفت ولی در هر موقعیتی کاری می کرد که مشخص بود مری را زیر سلطه

خویش می داند.

البته همیشه در حضور مالکوم سین کلر تظاهر به ادب و فروتنی می کرد ولی وقتی آدو با هم تنها بودند که به نظر مری در

این دو روز گذشته خیلی بیش از اندازه این مسئله اتفاق افتاد ، احساسات واقعی اش را نشان می داد.

همان طور که مالکوم خواسته بود ، هنگام ورود مادام ماری فلور باربارا حضور داشت. او دیروز بعد از ظهر به سین کلر حال

آمد و انواع مختلف پارچه ها و طرح هایی را که از فروشگاه گادی گرفته بود با خودش آورد. باربارا ابتدا سعی داشت همه

چیز را تحت کنترل خود در آورد و مدام اظهار نظر می کرد. تا اینکه مری خیلی مودبانه ولی مصمم دخالت کرد. او معتقد بود

که اگر مجبور است لباس هایی را که خیاط می دوزد ، بپوشد پس لاقط خودش باید آنها را انتخاب کند.

ماری فلور با کمال میل انتخابهای او را پسندید و سلیقه ی بسیار خویش را تحسین کرد به نظر می رسید باربارا اصلا خوشحال

نبود ولی از آنجا هم نرفت. مشخص بود می ترسید پسردایی مالکومش را ناراحت کند. او حتی در کوچکترین مسایل از او

اطات می کرد.

مری از دو شب پیش آیین را ندیده بود. هنگامی که حرفهای او را شنید برای همیشه هر امیدی را که برای داشتن یک ازدواج

واقعی در دل داشت نابود کرد. به خودش گفت اصلا علاقه ای به دیدن آیین ندارد ولی سنگینی قلبش گواه این بود که دروغ

می گفت.

آن روز بسیار دلپذیر و آسمان آبی بد. با اینکه نسیم ملایمی می وزید ، اما مری اصلا اشتیاقی برای این هوای مطبوع نداشت.

هنگامی که از حیاط می گذشت صداهای نامفهومی را از سمت چپش شنید. نگاهی به آن طرف انداخت و متوجه گروهی از

مردم شد که در قسمت انتهایی اصطبل - که درست آن طرف حیاط بود- اجتماع کرده بودند.

ناگهان خود را پشت حلقه مردم دید و سعی نمود از بالای شانه های آنها ببیند چه خبر است. مردی که درست جلوی او ایستاده بود ، نگاهی به عقب کرد و با دیدن مری با احترام عقب رفت. دیگران که این موضوع را دیدند نیز در حالی که احترام می گذاشتند به عقب رفتند. مشخص بود همه خبر ازدواج آین را شنیده بودند.

مری خیلی زود خودش را در جلوی نرده های محکم چوبی زمین تمرین اسب سواری دید.

داخل زمین اسبی با چشمانی درشت به وسیله ی طنابی کشیده می شد. کسی که طناب را می کشید کسی جز آین نبود.

مری با خودش زمزمه کرد : « چه کار می کند؟ » و اصلا متوجه نبود که این حرف را خیلی بلند گفت. مردی تنومند که آستین هایش را بالا زده بود و بازوهای آفتاب خورده اش دیده می شد جواب داد:

- ملاک بزرگ جناب آقای بارنبی...

خیلی مختصر به طرف مردی آراسته و قوی بنیه که آن طرف جمعیت ایستاده بود ادای احترام کرد و ادامه داد:

- آمده است تا اسبی را که مدتی پیش از آقا خریده پس دهد ، بانوی من. او معتقد است که نریان خیلی بدقلق است. می گوید هیچ کس تا به حال نتوانسته سوار آن شود. گویا امروز آقای بارنبی را از پشتش به پایین پرت کرده است.

بدون شک شادی مرموزانه ای در صدای مرد موج می زد و سپس با غرور ادامه داد:

- آقای بارنبی با لرد آین شرط بسته است. اگر او بتواند از این نریان سواری بگیرد لازم نیست که برای پس گرفتن اسب پولی بپردازد.

مری که احساس آین را نسبت به اسبهایش می دانست بقیه ی موضوع را حدس زد. او به چشمان وحشی اسب نگاهی انداخت. به نظرش اسبی کاملا غیرقابل کنترل بود.

آین با دستش اشاره ای کرد و پسرک جوان زین را آورد و در حالی که چشمان اسب خیره شده بود آن را به آین داد.

آین در حالی که به آرامی با اسب صحبت می کرد ضربه ای به پشت او زد و سپس خیلی آرام پتو و زین را بر پشتش گذاشت.

مری نگاهی به آقای بارنبی انداخت و متوجه غروری که در چهره مردم سین کلرهای دیده می شد ، در صورت او وجود نداشت.

آین در حالی که به اسب ضربه می زد با او به آرامی و نرمی صحبت می کرد با این که صدای آین زمزمه ای خشک بیش نبود



ولی تمام وجود مری را گرم کرد. وقتی که بالاخره آیین خواست سوار اسب شود ، دهان مری از دیدن دستهای او با آن انگشتان بلند و کشیده باز ماند.

هنگامی که آیین به روی زین پرید ، نفس در سینه مری حبس شد. اسب روی دو پای عقبش بلند شد. آیین با پاهای قوی و بلندش دو طذف شکم حیوان را محکم گرفت و در حالی که اسب مرتب جست و خیز می کرد محکم به روی زین نشست. هنگامی که اسب دوباره به روی دو پایش بلند شد گویی قلب مری از جا کنده شد. بی اختیار دستش به طرف سینه اش رفت گویی با این کار می توانست خودش را کمی آرام کند ولی بی فایده بود. سوزشی در پشتش احساس می کرد که هیچ ربطی به ترس نداشت. « خدا، چرا آیین اینقدر جذاب بود؟ اینقدر قوی که مری نمی توانست نسبت به او بی اعتنا باشد؟ » می خواست برگردد و منکر حقیقت شود ولی نتوانست. علی رغم اینکه آیین او را نمی خواست ، همچنان مانند گذشته تمام احساساتش را تحت الشعاع قرار می داد.

مانند کسی که هیپنوتیزم شده همانطور میخکوب آیین شده بود. آیین در حالی که بر پشت اسب نشسته بود همچنان با حیوان صحبت می کرد. آهی از وجود مری برخاست که اطرافیان آن را شنیدند و بعد در میان ناباوری همگان اسب آرام گرفت و سرش را به طرف مردی که بر پشتش سوار شده بود برگرداند. هنگامی که گرد و خاک اطرافشان فرو نشست ، آیین به طرف جلو خم شد و گردن سفید حیوان را نوازش کرد و مری شنید که به او می گفت ک

- آفرین ، چه پسر خوبی.

آیین هم قوی و هم باقابلیت بود. مردی که در هر موقعیتی می شد به او تکیه کرد و هر چیز درهم برهمی را سروسامان می بخشد. در حقیقت نماد مردی بود که هر زنی آرزویش را داشت. همیشه او فکر می کرد آیین کسی است که می تواند تکیه گاه و حامی اش باشد ولی اینطور نبود

صدای غرولند خشمناکی توجه مری را از آن افکار دردناک به خودش جلب نمود و آقای بارنبی را دید که شلاقش را به روی زمین پرت کرد و با خشم از آنجا دور شد. مری احساس می کرد خشم او فقط به خاطر موفقیت آیین نبود بلکه آن طور بنا به گفته آن مرد قوی هیکل این او بوده که به روی این شرط بندی خیلی اصرار داشته.

مری زن خدمتکاری در کارلیسل را به یاد آورد که همیشه دیگران را نصیحت می کرد

- انسان نباید خودش را در موقعیتی قرار دهد که اگر چیزی را از دست داد نمی تواند فقدانش را تحمل کند.

تاگهان احساس کرد که این دقیقا چیزی است که او انجام داد. ازدواجش با آین قماری بیش نبود. آین مردی کاملا غریبه که مری به خاطر دلایل بسیار غلطی با او ازدواج کرد. در تمام زندگی صرف او از پدرش و اهالی دهکده و به طور کلی هر کسی که به او نیاز داشت مراقبت کرد. با دیدن آین این حس در درونش پیدا شد که حالا کسی هست که تکیه گاه خود او شود.

گذاشتن چنین قدرت و ایمنی در دستان مردی که هیچ شناختی نسبت به او نداشت اشتباه محض بود. به همین علت هم نمی خواست به آین بگوید که حقیقتا می داند. در اعماق وجودش می دانست که تنها خودش باید برای این وضعیت پیش آمده سرزنش شود. او از این مرد چیزهای نامعقولانه ای می خواست. مری از روی عشق و احترام ازدواج نکرد بلکه فقط به خاطر نیاز بود و حالا باید توانش را پس می داد.

وقی چشمانش را دوباره باز کرد ، این سوار بر اسب داشت به طرف در ورودی زمین می آمد و با گردنی برافراشته به او و دیگران نگاه می کرد. برای لحظه ای نگاهشان در هم آمیخت و جرقه ای به وجود آورد.

مری احساس می کرد که این فکر او را می خواند و احساساتش را درک می کند و او را بهتر از هر کس دیگری می شناسد. یک تصور غلط که ساخته و پرداخته ی ذهنش بود. بنابر اعترافات خود آین او ائصلا اهمیتی به مری نمی داد.

در حالی که بغضش را قورت می داد برگشت و جمعیت راه را برایش باز کردند گویی که نیرویی جادویی بود. سعی کرد خیلی گذرا به چهره های اطافش نگاه کند و بدون صحبت با کسی از آنجا دور شود. ولی این کار عملی نشد. مرد بلند قدی که در ابتدا با او صحبت کرده بود به طرفش آمد. کلاهش را در دست گرفت و جلوی او تعظیم کرد. مری مجبور شد با مهربانی و تواضع جوابش را بدهد :

- بله؟

- مرا ببخشید ، لانوی من. اگر جسارت کردم و حرفم را نیمه تمام گذاشتم. راستش از آنچه داشت اتفاق می افتاد ، بسیار هیجان زده بودم.

مری سرش را تکان داد و گفت :

- من اصلا ناراحت نشدم

او ادامه داد:

- متشکرم بانوی من و اگر اجازه می دهید می خواستم بگویم راستش از طرف همه کسانی که اینجا هستند ...

نگاهش به روی چهره های مشتاق دور و بر افتاد و مری دید که همه آنها با سر حرف او را تایید کردند.

- فقط می خواستم بگویم که چقدر خوشحالیم که لرد سین کلر ازدواج کرده و می خواهد در سین کلرهای زندگی کند.

مری نمی دانست چه بگوید. وضعیت اسفبارش در میان این همه آرزوهای پاک ، دردناکتر جلوه می کرد. در همین لحظه

مردی که نه تنها آرزوهایش بلکه تمام اوقات بیداری را به خود مشغول کرده بود از پشت سرش گفت ک

- من و همسرم از تو بسیار متشکریم فرانک گودوین.

مری برگشت و آیین را کنار نرده های زمین سوارکاری دید. او داشت مری را تماشا می کرد. با این حال چهره اش بسیار

مبهم و عجیب می نمود و خیلی استادانه سعی در پنهان کردن افکارش می کرد. مری نگاهش را از او برگرفت. قلبش داشت

از جا کنده می شد.

- من هم از شما متشکرم ، آقای گودوین.

سپس خیلی سریع به دیگران نگاه کرد و بدون اینکه نگاهش به روی فرد خاصی بیفتد گفت :

- از همه شما متشکرم.

مری فقط به فکر فرار از این وضعیت بود. بنابراین گفت :

- دیگر باید بروم.

سپس برگشت و به طرف خانه به راه افتاد. اصلا اهمیت نمی داد آنها در مورد این کار عجولانه او چه فکر می کنند. نمی

توانست در حضور این به تبریکات صمیمانه ی آنها گوش دهد.

اصلا نمی دانست چگونه با این وضعیت کنار بیاید فقط مطمئن بود نخواهد گذاشت آیین بفهمد تا چه اندازه احساس حماقت

می کند.

تنها شانس که برای نجات غرور از دست رفته اش داشت این بود که نگذارد آیین بفهمد که او حقیقت را می داند. می دانست

که ازدواج قراردادی مادام العمر است. او در باتلاقی افتاده بود که خودش به وجود آورده.

آین با گامهای بلند طول تراس را به مقصد باغ طی کرد. باربارا گفت پدرش با سرباغبان مشغول مذاکره است. آین می توانست برای گفتگو درباره ی فروش اسبش صبر کند ولی خیلی عصبانی بود. چرا پدرش برای هر کاری از او توضیح می خواست. انگار او بچه است و نمی تواند یک تصمیم منطقی بگیرد.

با وجود اینکه عصبانیت زیادش یک لحظه هم از فکر مری غافل شود ولی می دانست که بهترین کار این است که خودش را از او دور نگه دارد. این به نفع هر دوی آنها بود. با دیدن مری ، مخفی نگاه داشتند تمایلاتش خیلی دشوار می شد. با عصبانیت دستش را به درون موهایش برد.

دیروز از روی چهره ی سرد مری و ترک حیاط با آن عجله اینطور استنباط کرد که اصلا تمایلی به بودن با او ندارد. دو روز می شد او را ندیده بود و سردی رفتارش آین را شوکه کرد و احساساتش را جریحه دار . مردم منطقه فقط می خواستند ازدواج آن دو را تبریک بگویند. اینکه چرا مری آنطور رفتار کرده بود ، آین نمی دانست. فقط این را می دانست که با بودن در سین کلرهل احساس می کرد آین را مجبور به این ازدواج کرده است.

سعی کرد به روی خود نیاورد چه درد و رنجی از رفتار دیروز مری احساس می کرد ولی این تقصیر خودش بود. باید همان اول حقیقت را به او می گفت. در حقیقت اصلا نباید با او ازدواج می کرد. ولی این کار را کرد و بعد هم همه کارها را خرابتر نمود. او نتوانست احساسات و تمایلاتش را کنترل کند و امکان اینکه او را از قید این ازدواج رها کند برای همیشه از دست رفت.

اگر بچه ای در راه باشد چه؟ آین احساس کرد این فکر بیشتر از آنکه تصورش را می کرد برایش جالب است. فکر وجود بچه باعث شد که تصمیم بگیرد با همسرش رفتار شایسته تری داشته باشد. تصمیم گرفت که پدر خوبی باشد لااقل از پدر خودش بهتر.

سپس آن افکار را از ذهنش زدود و به یاد آورد به دنبال پدرش می گشت. اگر می خواست آنچه را که درست است برای خودش و همسرش انجام دهد باید قدمی به جلو بردارد و به آرزویش که اداره قسمتی از املاک سین کلرهل بود جامه عمل بپوشاند.

از اینکه پدرش درباره او تصمیم می گرفت و اظهارنظر می کرد خیلی عصبانی بود. وقتی مسئول اصطبل گفت پدرش دستور

داده فروش اسب را به همسایه شان ویلیام ریچ وی به تاخیر بیاندازد ، آین خیلی عصبانی شد. ویلیام به دنبال اسبی می گشت که زیاد گران نباشد. او اسبی آرام و قابل اعتماد برای دخترش می خواست. آین به فکر آن اسب مجروح افتاد. حیف بود آن اسب خوب فقط در چراگاه گردش کند. سپس راجع به آن حیوان به ویلیام توضیح داد و سر قیمت هم به توافق رسیدند. پدرش که در مورد این مسئله چیزی نمی دانست و خیلی راحت مسئله فروش اسب را منتفی اعلام کرده بود.

آین همچنان به دنبال پدرش از میان بوته های توت فرنگی و گلها گذشت. عصبانیت مانع از این بود که زیبایی باغ را تحسین کند. ارل به معنای واقعی یک ارتش باغبان و کارگر برای نگهداری گل های رز ، سنبل ، لاله ، زنبق و ده ها هزار نوع گل دیگر و بوته های تزئین شده به خدمت گرفته بود.

" به نحو احسن " چیزی بود که پیرمرد همیشه انتظارش را داشت. آین لبانش را جمع کرد و خودش را آماده رو به رو شدن با پدرش نمود.

او تازه از میان آلاچیق عبور کرده بود که زنی توجهش را به خودش جلب کرد. آن زن در گوشه خلوتی از باغ داشت کار می کرد. آین متفکرانه اخم هایش را در هم کرد و ناگهان ایستاد و با دقت بیشتری به آن زن خیره شد. کلاه حصیری قشنگی بر سر داشت. ولی طره های طلایی رنگی که از دور و بر کلاهش بیرون زده بود چنان نور خورشید را منعکس می کرد که ناخود آگاه توجه آین را به خود جلب کرد. نگاه آین به شانه های ظریف و کمر باریک او افتاد. او آن هیکل ظریف را در آن لباس آبی کمرنگ در همه جا می شناخت. آن زن کسی جز مری نبود.

ولی او در این گرما در باغ چه می کرد و چرا روی زمین خم شده بود. او که نباید مثل کارگران کار می کرد. نگرانی باعث شد لحنش بیشتر از آنکه بخواهد خشن شود.

- اینجا چه کار می کنی؟

دیدن آین ، مری را شوکه کرد و صدای خشن او باعث ترسش شد. به آرامی برخاست در حالی که کاملاً متوجه لکه های گل به روی دستها و لباسش بود. نگاهش به روی یقه باز پیراهن سفید آین خیره ماند. او خیلی به مری نزدیک ایستاده بود. آنقدر نزدیک که وقتی سرش را بلند کرد توانست ته ریشی بسیار کم رنگ را به روی گونه ها و چانه اش که از فرط عصبانیت منقبض شده بود ببیند.

مری چانه اش را بالا گرفت و به چشمان آین که آشکارا او را محکوم می کردند خیره شد. خدا به خیر کند. مگر چه شده بود؟ دیگر او چه کار کرده بود؟ با غرور پرسیدک

- مگر نمی بینی چه کار می کنم؟

آین بیشتر اخم کرد و گفت:

- به نظر می رسد که داری باغبانی می کنی. منظورم این است چرا اینجا و اینطوری کار می کنی؟

مری دست لرزانش را با دامن آبی رنگش پاک کرد و گفت:

- داشتم گل رزهای مادرم را می کاشتم. سرباغبان گفت که می توانم آنها را در این محل بکارم.

مری حتی نمی توانست ناامیدی اش را برای او توضیح دهد. چگونه می توانست احساسات درونی اش را با این مرد که به آسانی او را فریفته بود در میان بگذارد؟ به نظر می رسید تا حدودی این مکان کوچک را متعلق به خود می دانست.

گویی آین اصلا صدای او را نشنید.

- اما تو داری مثل یک کارگر کار می کنی. به دستهایت نگاه کن. حتی دستکش هم نپوشیده ای.

مری سرش را بیشتر بالا گرفت. آیا دستهای خاکی و کثیف او باعث شرمساری آین بود؟ او احساس چسبیدن گل به انگشتانش را دوست داشت. شاید یکی از دلایلی هم که او از باغبانی لذت می برد همین مسئله بود. آیا این کار شایسته همسر ارل آینده نیست؟ خوب او که از اول می دانست مری به باغبانی علاقه دارد.

با خودش فکر کرد شاید این هم یکی از دبابلی باشد که آین او را انتخاب کرده. هنگامی که مطمئن شد نظرش درست است

سرخ شد. آین می خواست پدرش را با ازدواج با کسی کاملا نامناسب آزار دهد. به نظر می رسید بیشتر از آنچه انتظارش را داشته به هدفش رسیده چون مری حتی حالا باعث شرمساری خود او هم بود.

احساس کرد خشمی را که در طول سه روز گذشته سعی در پنهان کردنش داشت مانند جذر و مد ناگهان در وجودش بلند شد.

- چطور جرئت می کنی؟

در میان بهت و حیرت آین جمله اش را دوباره تکرار کردک

- چطور جرئت می کنی که به من بگویی چطور اوقاتم را باید بگذرانم؟ به جز زمانی که مجبور بودم ساعتها برای اندازه گیری لباسهایی که اصلا دوست نداشتم در اتاق بنشینم ، من کاملا به امان خدا رها شده ام.

آین در حالی که چانه اش منقبض شده بود گفت:

- منظورم این نبود که من...

مری بدون هیچ رحمی صحبت او را قطع کرد و گفت:

- منظورت این نبود؟ پس منظورت چه بود؟

سپس دستش را بالا برد.

- نه ولش کن. نمی خواهد جواب این سوال را بدهی. اصلا ذره ای برایم مهم نیست که منظورت چه بود. تو مرا به اینجا

آوردی سپس چنان نادیده ام گرفتی گویی که من... یک... قوم و خویش فقیر بودم که تو از روی خیرخواهی پناهم دادی.

آین به طرف او خم شد. چهره اش از فرط عصبانیت سیاه شده بود.

- من تو را نادیده می گیرم؟ کی بود دیروز وقتی که می خواستم به کارگران مزرعه معرفی اش کنم ، گذاشت رفت؟

مری با دهان باز متعجبانه آین را نگریست.

- جالبه، بعد از آن رفتاری که با من داشتی ، حالا مرا متهم می کنی؟

در این لحظه مری سعی کرد خودش را کنترل کند و سکوت کرد. نمی خواست بیشتر از این ادامه دهد. اصلا دلش نمی

خواست آین متوجه شود که او واقعیت را می داند. این خارج از تحملش بود. می دانست که اصلا برای او ارزشی ندارد.

دید که چهره ی آین درهم رفت . او با عصبانیتش آین را به جنگ دعوت کرده بود آین آهسته صحبت می کرد و آشکارا

برای کنترل اعصابش تلاش زیادی می کرد.

- مری تو داری حرف توی دهان من می گذاری. من هیچ وقت سعی نکردم با تو مثل یک قوم و خویش ناخواسته رفتار کنم.

تو همسر من هستی.

مری رویش را از او برگرداند. این یادآوری مانند تیغ کندی درون او را زخمی کرد. آین فقط لفظا او را همسر خودش می

دانست وگرنه اصلا قصد نداشت همه چیز را از ابتدا شروع کند. صدایش از فرط ناامیدی خشن و محکوم کننده بود.

- من... آین؟ من همسر تو هستم؟ خودم چنین احساسی ندارم. من مادرم را خوب به یاد نمی آورم. اما به یاد هم نمی آورم که زندگی اش مانند زندگی من بوده باشد. او و پدرم همیشه با هم صحبت می کردند ، قدم می زدند و...

مری سرش را به علامت تکذیب تکان داد.

- نه آین من همسر تو نیستم.

جواب سریع و مشتاقانه آین باعث شد که مری به او خیره شود.

- البته که تو همسر منی.

این جواب به ظاهر مشتاقانه چیزی نبود که مری انتظارش را داشته باشد. چشمانشان برای مدتی طولانی به هم خیره ماند. مری از دیدن اشتیاق او تعجب کرد. اگر این خواستن واقعی بود ... مری احساس کرد سینه اش از تنهایی به درد آمد. علی رغم این مسئله احساس کرد که... اصلا مهم نبود که چقدر از دست آین عصبانی است و یا اینکه چقدر او را ناامید کرده ، او اصلا نمی توانست در برابر کششی که نسبت به آین داشت خودش را کنترل کند. ناگهان خود را در آغوش او دید و لبهایش را به روی لبهای خودش.

آین او را محکم به خود فشرد و زمزمه کرد:

- مری ... این مدت خیلی طولانی بود.

چشمان مری از فرط تعجب گشاد شد. خیلی طولانی؟ چه کسی برای آن پافشاری کرد؟ خود آین و فقط به این خاطر که مری را نمی خواست. احساس کرد صورتش گر گرفته. علی رغم اینکه هر ذره از وجودش آین را می خواست سینه ستر او را به عقب هل داد و گفتک

- ولم کن.

آین با اینکه از امتناع مری متعجب شده بود او را لحظه ای دیگر در آغوش نگه داشت. لحظه ای که در آن مری بیاد آورد که هزاران بار با خودش عهد بسته بود که غرورش را حفظ کند. سپس بازوهایش را از دور گردن او باز کرد و قدمی به عقب گذاشت. موهایش را از روی گونه های سرخش به کناری زد و این در حالی بود که اصلا از چشموهای آین چیزی را نمی شد فهمید.



سپس شرم و حیا او را در هم شکست. آین فقط به این علت او را می بوسید چون می دانست او چقدر مشتاق این کار است. مطمئناً آن نگاه پرتما را در چشمان او دیده بود و گرنه خودش تمایلی به این مار نداشت.

در حالی که هم از دست خودش و هم آین عصبانی بود پشتش را به او کرد. آین در حالی که صدایش عاری از هرگونه احساسی بود گفتک

- نترس دیگر از این اتفاقات نمی افتد.

هر کلمه ای از حرفهای او مانند تخته سنگی به روی غرور شکسته شده اش می افتاد. اصلاً دلش نمی خواست که آین بگوید از بوسیدن او متاسف است. ساکت ماند و سعی کرد که درد و رنج را در درونش نگاه دارد. اصلاً دلش نمی خواست که آین اجازه دهد که ببیند چقدر تنها و غمگین است.

سپس صدای قدم های نرم آین را به روی چمن ها شنید. او داشت از آنجا می رفت. تازه در آن موقع بود که به اطاف باغ نظری انداخت و متوجه شد که هر آن ممکن بود یک نفر به طرف آنها بیاید. این علفزار همیشه خلوت ، به آد معنی نبود که کسی از آنجا عبور نکند. اینکه کسی آدها را ندیده بود تا حدودی آرامش کرد. خدایا چرا آین فکر می کرد که او زنی است که در یک جای عمومی عشق بازی کند؟ این موضوع فقط خجالت و شرمندگی او را دو چندان کرد.

آین در امتداد صخره ها به تاخت می رفت و باد به شدت پیراهنش را به حرکت در می آورد. تمام وجودش لبریز از ناامیدی و نفرت از خودش بود. حرفهای مری درباره ازدواج پدر و مادرش به یادش آورد که زندگی را که شایسته مری است به او نداده. در حالی که بار این گناه را بر دوش می کشید چگونه می توانست مانند یک شوهر مهربان و فداکار رفتار کند؟ با این وجود اشاره او مبنی بر یک ازدواج معمولی باعث شد آین بی اختیار خواهان مرمی شود. با چنان اشتیاقی که باعث تعجب خود او هم شد.

او قادر نبود خودش را منترل کند و مری را نبوسد. او بسیار زیبا ، بسیار صادق و در عین حال بسیار مغرور بود. چطور می توانست او را نبوسد وقتی که آنطور دلچسب نگاه می کرد. او اصلاً شبیه زنانی که تا به حال دیده بود نبود. کاملاً صادقانه گفت که آین اصلاً آنطور که شایسته اش می بود با او رفتار نکرده. بارها به خودش گفت تمام حرفهای مری حقیقت دارد. آری آین از او غفلت کرده.

او نباید به مری دست می زد. اصلا حق یک چنین کاری را نداشت. اصلا از اول هم آیین این حق را نداشت. اگر در شب عروسی می توانست خودش را کنترل کند ، حالا مری در این وضعیت اسف بار گیر نمی کرد.

ولی چگونه می توانست برای آن شب متاسف باشد وقتی که هنوز خاطرات آن تمام وجودش را می سوزاند. او آنقدر دلچسب و شیرین بود که اصلا یاد و خاطره هیچ زنی را در ذهن او باقی نگذاشت.

آیین با سرعت زیادی می تاخت. اصلا ذره ای رضایت در وجودش دیده نمی شد حتی بعد از اینکه پدرش بالاخره راضی شد آن اسب را چون آیین می خواست بفروشد. وقتی همسرش از تماس با او احساس نفرت می کند دیگر برایش فرقی نمی کرد جلوی پدرش ایستاده و برنده شده است.

آیین آنقدر در افکار پریشان خود بود که وقتی از پیچ جاده عبور کرد ، اصلا متوجه آن دو نفری که کنار جاده مشغول بحث بودند نشد. چنان اسب را به سرعت وادار به توقف کرد که حیوان روی دو پای عقبش بلند شد.

آن دو نفر با خشم نگاهی به سوارکار انداختند ولی وقتی فهمیدند او کیست حالت چهره شان تغییر کرد و با احترام تواضع کردند. مردی که قد بلندتر بود ، والتر میدلتون و از ماهیگیران دهکده به شمار می رفت. هنگام دیدن آیین کلاهش را برداشت و گفت :

- جناب لرد.

آن مرد دیگر که به نظر اصلا نمی توانست عصبانیتش را از طرف مقابلش پنهان کند اصلا به آن نگاه نکرد. ولی مثل میدلتون کلاهش را برداشت و زمزمه کرد:

- جناب لرد.

والتر صدایش را صاف کرد و گفتک

- جناب لرد گستاخی مرا بپذیرید ولی خبر ازدواج شما ما را بسیار خوشحال کرد. مخصوصا اینکه همسران را به سین کلهال آورده اید و اینجا را منزل خود قرار داده اید.

ذکر این مسئله دوباره پشیمانی و تنهایی را به یاد آیین آورد ولی مودبانه گفت ک

- به خاطر کلمات محبت آمیزت متشکرم.

مرد دیگر که ناتان لانگ نام داشت گفتک

- من... اینها از طرف من هم گفته شد.

وقتی آین به او نگاه کرد دید که چشمان آبی رنگش مملو از دلخوری بود و علی رغم کوشش آشکارش برای حفظ ادب

همان طور خیره به رقیقش می نگریست.

آین نمی توانست نزاع آنها را نادیده بگیرد. بنابراین پرسیدک

- مشکلی پیش آمده؟

میدلتون نگاهی به مرد دیگر کرد و گفتک

- من قایقتان را قرض کردم و به ماهیگیری رفتم. در دریا وصله کنار قایق کنده شد حالا او می گوید من باید پول تعمیرش را

بدهم.

- درسته والتر میدلتون تو باید پول تعمیرش را بدهی.

ناتان خشمگینانه مشتت به روی کف دست دیگرش زد.

والتر ملتسمانه به آین نگاه کرد.

- من مطمئنم که آن وصله آن قدر شل بود که هر آن امکان کنده شدنش می رفت. شاید هم به این خاطر او آن قدر مشتاقانه

قایقش را اجاره داد.

ناتان اخم هایش را در هم کشید و گفتک

- میدلتون تو داری دروغ می گویی.

والتر با چشمان قهوه ای اش به آین خیره شد.

- می شه جناب لرد ... منظورم اینه که اگر خیلی برایتان زحمت ندارد ... می شه لطفا تا کنار ساحل بیایید و خودتان به قایق

نگاهی بیندازید؟ شنیده ام وقتی نوجوان بودید یکی دو تا قایق داشته اید.

یک احساس خوشایندی در درون آین به حرکت در آمد. هیچ کدام از مستاجرین تا به حال از او چنین تقاضایی نکرده بودند.

با اینکه در طول این سالها او تعداد دفعات زیادی به سین کلرهای سفر کرده بود. آین به آنها هشدار داد کهک

- ولی باید بر طبق تصمیم من با یکدیگر توافق کنید.

هر دو مرد سر تکان دادند. آین نیز به نوبه خود قبول کرد:

- خیلی خوب قرار ما فردا صبح.

سپس در حالی که احساس می کرد پیشرفت مهمی در زندگی اش کرده است آنجا را ترک کرد. قبلا مردم دهکده همیشه به

پیش پدرش می رفتند ولی حالا از او می خواهند که مشکلاتشان را حل کند.

والتر به ازدواج او اشاره کرده بود. ایا مستاجرین حالا به واسطه ازدواج او را به عنوان یک مرد واقعی و لرد آینده خود می

دانند؟ به نظر اینطور می آمد هر چند پدرش هیچ میلی برای به رسمیت شناختن او نداشت. او کماکان معتقد بود که هیچ چیز

در خانه و املاک نباید تغییر کند ولی شاید خود او هم یک روز مجبور می شد تغییر کند.

یادآوری امتناع مری بعد از بوسیدنش باعث شد لبخندی کنایه آمیز بر لبانش نقش ببندد. اصلا انتظار نداشت انزجار را در

چشمان او ببیند.

کاملا مشخص بود مری هیچ تمایلی به حضور آین در کنارش نداشت. با این وجود آشکارا از تنهایی رنج می برد. آین می

دانست که در کارلیسل مری وقتش را صرف امور خیریه می کرد. کاری که اگر مادرش زنده بود حتما انجام می داد. پس

جای هیچ گوه تعجبی نبود آن قدر احساس تنهایی می کرد. آین باید ترتیبی می داد تا او را به مردم این منطقه معرفی کند و

باید سعی می کرد آنطور که شایسته اش بود به او احترام می گذاشت. مهم نبود چقدر تظاهر به این مسئله که به طرف مری

کشیده نمی شود برایش سخت و مشکل است.

\*\*\*

صبح روز بعد هنگامی که مری اتاق غذاخوری را ترک کرد ، این به او نزدیک شد. طبق معمول برای صرف صبحانه نیامده

بود و مری تا حدود زیادی از دیدن او شگفت زده شد.

نگاه مری به شانه های پهن آین در آن کت سرمه ای خوش دوخت بود ، افتاد. سپس نگاهش به شلوار او دوخته شد که با

کت و چکمه های سواری واکس زده اش بسیار متناسب بود. طبق معمول آین بسیار سیک لباس پوشیده بود. مری خودش را

کنترل کرد که آهی از ته دل نکشد اصلا نمی توانست زیبایی او را نادیده بگیرد. او بدون ذره ای تلاش همیشه خوش تیپ و

جذاب بود.

آین به آهستگی شروع به صحبت کرد و توجه مری به صورتش جلب شد. چشمان سیاهش چشمان او را می نگرستند.

- می خواستم یک چیزی ازت بپرسم و نمی خواهم فوراً جواب بدهی. قبل از اینکه تصمیم بگیری یک لحظه فکر کن.

مری خیلی مضطرب شد ولی سعی کرد این اضطراب را بروز ندهد. آخرین باری که همدیگر را دیدند مری نتوانست خودش

را کنترل کند و همه چیز خراب شد. می خواست راهش را بگیرد و برود ولی صمیمیت صورت این او را منصرف کرد. پس

گفت:

- دارم گوش می کنم.

وقتی به حرفهای او گوش داد بسیار آسوده خاطر شد. اصلاً لازم نبود آین آن قدر نگران می بود که ایا او به حرفهایش گوش

می دهد یا نه. آین به او گفتک

- دلم می خواهد تا دهکده همراه من بیایی. می خواهم مردم را ملاقات کنی. آنها سراغت را می گیرند و مطمئنم که در مورد

بانوی آینده شان بسیار کنجکاوند.

" بانوی آینده " مری لبش را گاز گرفت. اصلاً احساس نمی کرد که آینده کسی باشد. هنگام صبحانه تمام تلاشش این بود که

نگاه های توهین آمیز و پنهانی باربارا را نادیده بگیرد. پدر آین با اینکه دیگر به طور آشکار دشمنش نبود ولی بهتر از باربارا

هم رفتار نمی کرد. تمام مدت صرف صبحانه بدون یک کلمه حرف سر میز می نشست و هر چند دقیقه یکبار به طور عجیبی

به مری خیره می شد. مری مجبور می شد سرش را پایین بیاورد ولی در عین حال خود را مجبور می کرد گاهی هم در

صورتش نگاه کند.

مری در حالی اتاق غذاخوری را ترک کرد که آرزو می کرد چند لحظه بدون وجود این دو نفر در آرامش باشد. با اینکه می

دانست هیچ ارزشی برای شوهرش ندارد ولی آرزو می کرد ای کاش لااقل پیشنهاد می کرد برای چند ساعتی هم که شده از

این خانه تاریک و منزوی و ساکنان منزوی ترش دور باشد.

علی رغم اینکه چند ساعت آینده را مجبور بود در کنار کسی باشد که بیشتر از همه آزارش می داد ولی دعوت آین را قبول

کرد و گفتک

- البته. باعث خوشحالی من است که مردم دهکده را ملاقات کنم.

از دیدن شادمانی به روی صورت آیین متعجب شد هر چند آیین خیلی سریع آن را پنهان کرد و ادامه داد

- اگر موافقی با اسب برویم.

مری با سر تایید کرد:

- لطفا به من کمی وقت بده تا لباسم را عوض کنم.

سپس به سرعت از پله ها بالا رفت. در این لحظه متوجه شد باربارا از میان در اتاق غذاخوری آنها را تماشا می کند. نگاهش آنقدر سرد بود که مری احساس کرد این سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرد ولی نمی خواست اجازه دهد باربارا شادی بیرون رفتن از این خانه را از بین ببرد.

آیین در حالی که افسار اسب سیاه مورد علاقه اش در دستش بود پایین پله های جلوی خانه ایستاد تا اینکه مری آمد. مهمتری هم افسار مادیان کردند زیبایی را در دست داشت.

مهمتر جلو آمد تا به مری در سوار شدن کمک کند ولی آن نگذاشت و خودش او را بلند کرد و به روی اسب گذاشت. مری قصدا لذت نزدیک بودن به آیین و تماسش را نادیده گرفت. نمی خواست آنچه در باغ اتفاق افتاده دوباره تکرار شود. البته حضور مهمتر در آنجا به او کمک کرد بیش از اندازه جذب آیین نشود و از فرصت استفاده کرد و عنان امیالش را در دست گرفت.

بدون اینکه به صورت آیین نگاه کند خودش را روی زین جا به جا کرد. و دامن لباس لیمویی رنگ لباس سوار کاری اش را با دقت زیادی مرتب نمود. با این وجود بالاخره هنگامی که آیین به طرف اسب خودش رفت مری مجبور شد که به او نگاهی بیاندازد. لحظه ای بعد سوار بر اسب به طرف دهکده می رفتند. سکوت سنگینی ما بین آنها حکمفرما بود و صدای سم اسب ها به نظر مری خیلی بیش از اندازه بلند جلوه می کرد.

آیین هم مانند او احساس ناراحتی می کرد. مری اصلا نمی دانست چگونه خودش را آرام کند و اصلا هیچ علاقه ای هم به این کار نداشت. کمی بعد گاری ای دیدند که توسط الاغی کشیده می شد. گاری به طرف آنها می آمد. وقتی به آنها رسید ، مری متوجه شد مردی که افسار الاغ را به دست گرفته چهره ی خیلی عجیبی داشت و لباس ساده ی بسیار کثیفی به تنش بود.

اگرچه شکمی گرد و بزرگ داشت ولی دست و پاهایش خیلی لاغر به نظر می رسیدند. هنگامی که گاری را در وسط جاده نگه داشت ، آن دو نیز مجبور به ایستادن شدند. صورت مردک بسیار قرمز و دماغ کوفته ای بزرگش پر از رگه های سیاه بود. بوی مشروبی که از او متصاعد می شد نشان می داد کاملاً مست است.

بدون هیچ مقدمه ای رو به آین کرد و گفتک

- جناب لرد؟

آین سرش را تکان داد و گفت:

- کمپ!

سپس آن مرد کلاهش را برداشت و با احترام جلوی مری تواضع کرد و سپس به طرف آین برگشت و گفتک

- عالیجناب می خواستم حضورتان عرض کنم آیا در سین کلرهای کاری هست که من بتوانم انجام دهم؟ تازه گاری هم دارم. و با غرور به گاری که پشت سرش بود اشاره کرد.

آین با مهربانی پرسید:

- با مباشر املاک صحبت کردی؟

مرد در حالی که اخمهایش درهم رفت سرش را تکان داد.

- او می گوید هیچ کاری برای من سراغ ندارد.

سپس ملتمسانه به آن نگاه کرد و گفت:

- ولی من احتیاج مبرم به کار دارم جناب لرد. قول می دهم در ازای پولی که دریافت می کنم خوب کار کنم.

آین ودتی متفکرانه به او نگاه کرد.

- خیلی خوب نزد هرمن در اصطبل برو و بگو من تو را فرستاده ام. او خواهد گفت چه کار کنی.

- متشکرم جناب لرد. از اینکه مرا استخدام کرده اید پیشیمان نخواهید شد.

والی کمپ الغش را از وسط چاده کنار برد تا آنها بتوانند رد شوند و بدون اینکه حرف دیگری بزند آهسته به طرف خانه ی

اربابی به راه افتاد.

مری مدت زیادی به این نگاه کرد و گفتک

- فکر می کنم خیلی به او لطف کردی.

این با نگاهی به او شانه هایش را بالا انداخت.

- خودم آنقدر مطمئن نیستم. مرتیکه مست بدبخت به محض اینکه چند سکه گیرش بیاید به طرف میخانه می رود و تا زمانی

که پول هایش تمام نشد دیگر نمی بینمش. با این وجود دلم برای او می سوزد.

مری به آرامی برگشت. تا به حال این قسمت از وجود آین را ندیده بود. شاید به خاطر اینکه تا به حال این اندازه حساسیت

نسبت به مری نشان نداده بود.

آین بدون اطلاع از افکار مری به نقطه ای دور دست در آسمان خیره شد و ادامه داد:

- آره دلم برایش می شوزد. زمانی یکی از بهترین ماهیگیران دهکده بود. وضع مالی خوبی داشت و مورد احترام همگان. ولی

زن و بچه هایش را در طوفان از دست داد. فکر می کنم تنها چیزهایی که برایش باقی مانده همان گاری و الاغ باشد. جای

تاسف است واقعا از دست دادن کسانی که دوستشان داری چه بلایی سر یک مرد می آورد.

مری احساس کرد منظور آین چیزی بیشتر از داستان زندگی والی کمپ است.

- تو داری راجع به پدرت صحبت می کنی، مگه نه؟

آین نگاهی به مری انداخت. گویی تازه وجود او را به خاطر آورد. دوباره آن نقاب سرد را بر چهره زد و گفت:

- من داشتم از آقای کمپ صحبت می کردم نه کس دیگری.

مری چانه اش را بالا گرفت. نباید حتی برای یک لحظه هم فراموش می کرد آین در هر شرایطی که باشد فرقی نمی کند. او

هرگز اجازه نمی دهد کسی گذشته اش را مورد سوال قرار دهد. از ترس اینکه نکند دوباره بیش از حد صحبت کند در

سکوت به انتهای جاده می نگریست.

هیچ کدام از این ازدواج خوشحال نبودند. آیا هیچ راهی نبود که بشود این مسئله را حل کرد؟ ناگهان مری متوجه شد این

احساس تنهایی و انزوا دلایلی به غیر از جدایی از آین دارد. احساس می کرد حتی از خودش نیز جدا شده. این اولین بار در

تمام عمرش بود که آنچه را به ذهنش رسیده نمی توانست با صدای بلند بگوید. ولی در عین حال تنها ماری هم بود که می



توانست بکند. اصلا قادر نبود این واقعیت را به آیین اقرار کند که می داند حتی هنگامی که در باغ او را بوسید خواهانش نبوده.

اکنون حس صداقتش او را وادار می کرد آنچه به ذهنش می رسید عنوان کند. ترجیح می داد به جای اینکه مانند موریانه از درون خود را بخورد و از بین ببرد حقیقت را برملا کند. ولی عمق آن صدمه آن قدر دردناک بود که آشکار کردنش ریسک بزرگی می نمود. بنابراین ترجیح داد در سکوت به راهش ادامه دهد. همانطور که آیین این کار را می کرد.

آنها همچنان در سکوت به راهشان ادامه دادند تا اینکه مری به این نتیجه رسید که قبول کردن دعوت آیین اشتباه محض بوده. هنگامی که می خواست به او بگوید دیگر باید برگردد، آیین شروع به صحبت کرد. لحنش بسیار مودت بود و مری خوب به حرف هایش گوش داد:

- مری من از دیروز دارم راجع به حرف هایی که تو بهم زدی فکر می کنم. می دانم آنچه که گفتی کاملا حقیقت دارد. من در مورد تو غفلت کردم.

مری در حالی که سرخ شده بود، خیلی سریع جواب داد:

- من نگفتم تو در مورد من غفلت کردی.

او اصلا دوست نداشت مثل یک زن غرغرو جلوه کند و حتی دوست نداشت که امروز به خاطر اینکه آیین احساس گناه می کرد او را با خودش بیرون ببرد.

آیین با همان سرعت جواب داد:

- درست می گویی. اینها حرف های خودم می باشد.

مری نگاه آیین را به روی خود احساس می کرد و نتوانست مقاومت کند سرش را بلند کرد و به صورتش نگریست. خیلی به نظرش خوش تیپ و جذاب بود. امواجی از احساسات انکار ناپذیر در چشمان تیره اش موج می زد. خدایا چرا او نمی توانست خودش را هنگام دیدن آیین کنترل کند؟

عزت نفس به او نهیب می زد که اصلا علاقه ای به صحبت کردن با آیین در مورد این مسائل ندارد. نه حالا و نه هیچ وقت دیگر. مری احتیاجی به دلسوزی و ترحم او نداشت و اصلا به طور کلی هیچ چیزی از او نمی خواست. بنابراین نگاهش را از

او برگرفت و گفت :

- من ... اصلا احتیاجی نیست که نگران من باشی . حالم کاملا خوب است .

آین برای لحظه ای ساکت ماند و مری امیدوار بود که او دیگر مسئله را پیش نکشد ولی دوباره گفت :

- مری فقط می خواهم بگویم که آزادی هر کاری که دلت می خواهد بکنی . ممکن است دلت بخواهد باغبانی کنی یا از مستاجرین دیدن کنی و یا یک سری کارهای دیگر که هم خوشحالت کنند و هم وقتت را پر کنند . راستش امروز تصمیم گرفتم که تو را به تعدادی از زن های دهکده معرفی کنم . هر مشکلی که برای آنها پیش بیاید تو آزادانه می توانی برای رفع آن تصمیم بگیری . چون از همه ما بیش تر در این زمینه تجربه داری . به نظر می رسد باربارا برای چنین کارهایی وقت کافی ندارد .

هنگامی که آیین مشغول صحبت بود ، مری احساس کرد قلبش از طپش ایستاد . آیین از او می خواست مراقب کسانی باشد که به کمک احتیاج دارند ولی اینکار را که در تمام عمرش انجام داده بود . نه این که از کمک به بیچارگان و مستمندان نفرت داشته باشد ، نه - فقط امیدوار بود روزی بیشتر از این برای کسی اهمیت پیدا کند .

عصبانیت درد و غم هایش را پوشاند . احساس چوب خشکی را داشت . وقتش را پر کند ؟ مطمئنا این مسئله آیین را از داشتن هرگناهی به خاطر ناراحتی او مبری می کرد . چرا با او این طور رفتار می کند ؟ درست مانند بچه دردسرسازی که کاری به او واگذار می کنند تا از شرش راحت شوند و وقتی که آیین اسم باربارا را برد دیگر مری کنترلش را از دست داد .

می دانست آیین نسبت به باربارا احساساتی داشته ولی به خاطر تحریک پدرش و اینکه او را عصبانی کند آنها را کنار گذاشته بود . چه طور می توانست او را با باربارا که واقعا دوستش داشت مقایسه کند ؟

در حالی که از عصبانیت برافروخته بود اسبش را نگه داشت و به شوهرش خیره شد .

- چطور جرات می کنی ؟ چطور جرات می کنی حضرت آقا ؟

و بدون اینکه فکر کند ادامه داد :

- تو فکر می کنی اگر مرا سرگرم کاری بکنی همه چیز درست و رو به راه می شود ؟ و تو را از هرگونه تعهدی نسبت به من

نجات می دهد ؟

تمام درد و رنج چند روز گذشته همچون امواجی پر تلاطم روح و جسم او را مورد حمله قرار دادند . آیین در حالی که شوکه شده بود رو به او کرد و گفت :

- چی ؟

مری به سردی جواب داد :

- بهتره چیزی نگویی . من به اندازه کافی شنیده ام .

آیین با عصبانیت گفت :

- مری درون تو چه می گذرد ؟

درون او چه می گذرد ؟ دیگر نتوانست بیش تر از این خودش را نگه دارد ، حتی اگر به قیمت شکسته شدن غرورش تمام می شد . آن صدمه به قدری شدید بود که دیگر بیش از این نمی توانست مخفی نگهش دارد .

- آیین اصلا لازم نیست این قدر به خودت زحمت بدهی تا وقت مرا پر کنی . ترجیح می دهم به کارهای خودت برسی و مرا به حال خودم رها کنی . بدون اینکه ذره ای نگرانم باشی . می دانم مرا به عنون همسرت نمی خواستی و خیلی ممنون می شوم اگر این که سعی نکنی تظاهر به این مسئله کنی .

آیین در حالی که به شدت اخم کرده بود حرف او را قطع کرد :

- من تو را نمی خواهم ؟ تظاهر کنم ؟ اصلا نمی فهمم چه می گویی ؟

مری درحالی که از تهاول او بسیار عصبانی شده بود ادامه داد :

- آیین به اندازه کافی حرف هایت را شنیده ام . آن شبی که با پدرت در کتابخانه ی سین کلرهای مشغول صحبت بودی .

در حالی که آیین بسیار گیج شده بود مری ادامه داد :

- خیلی منتظرت شدم چون می خواستم با تو صحبت کنم ولی نیامدی . داشتم دنبالت می گشتم . احساس می کردم ما باید

دوباره ....

در حالی که سرخ شده بود ولی تلاش می کرد که حرف هایش را ادامه دهد :

- دوباره آن چیزهایی که در کالسه که گفتی با هم بیشتر صحبت کنیم . من احساس می کردم که احتیاجی نیست ....

- به هر حال وقتی که حرف هایت را شنیدم . علت اصلی این را که نمی خواهی با من باشی فهمیدم .

او چانه اش را بالا گرفت و مستقیما به آین نگاه کرد .

- من قصد استراغ سمع نداشتم ولی وقتی که صدای پدرت را شنیدم از آمدن به کتابخانه برای یافتن تو منصرف شدم ولی در

همین موقع صدای تو آمد و خوب ..... من نتوانستم ... می دانی خیلی دیر شده بود ... همه چیز را شنیدم .

احساس سردرگمی و پشیمانی در چشم های آین آشکار بود . مری لحظه ای مکث کرد . با تمام وجودش آرزو می کرد ای

کاش حرف هایش حقیقت نداشت . ای کاش هر آنچه آن شب شنیده اشتباه می بود . ولی صورت وحشت زده ی آین گواه

این مسئله بود که متاسفانه همه آن حرف ها حقیقت داشته اند . مری مجبور شد آن حرف ها را بگوید برای اینکه بار سنگین

غیر قابل تحملی را بر زمین بگذارد .

- من شنیدم تو به پدرت گفתי فقط به این منظور با من ازدواج کردی که او را عصبانی کنی .

آین دستش را به طرف صورتش برد . آشکارا احساس پریشانی می کرد . مشخص بود که سعی می کرد چیزی برای گفتن

پیدا کند .

- اما مری تو نباید به حرف های ما گوش می دادی .

مری بدون هیچ تغییری در لحن صدایش گفت :

- می دانم که نباید این کار را می کردم .

قلبش مانند یک شئی درد ناک در سینه اش سنگینی می کرد .

- منظورم این نبود که .... می توانم برایت توضیح بدهم .

مری نگاهش را از او برگرفت :

- امیدوارم این کار را نکنی چون به هیچ طریقی نمی توانی صدمه ای که به من زدی جبران کنی . حتی اگر واقعا مرا نمی

خواستی و یا این که اصلا برایت اهمیت نداشتم چرا این مسئله را به پدرت گفתי ؟ چگونه از من انتظار داری هر روز با کسی

رو به رو شوم که می داند آن قدر برایت بی ارزشم که فقط برای عصبانی کردن او مرا به عقد خودت در آوردی ؟

آین هیچ جوابی برای گفتن نداشت . اصلا نمی دانست چگونه خطایش را جبران کند . ولی حالا که مری این مسئله را می

دانست تا حدودی احساس راحتی می کرد . چون دیگر این راز مانند یک وزنه سنگین روح او را نمی آزرد . ولی در عین حال دانستن این را مری را بیش از توانش آزرده بود و فهمید مری هیچ وقت او را نمی بخشد و این مسئله بیش تر از خود آن راز پریشانش کرد .

ناگهان به این واقعیت پی برد که حتی از همان لحظه ی اول مری خیلی بیشتر از اینکه بخواهد پدرش را امتحان کند برایش ارزش داشت ولی متاسفانه این حقیقت مدت ها پشت ابر پنهان مانده بود . آیین از همان لحظه ی اول مجذوبش شد و برایش احترام قایل بود ولی حالا با وضعیت مری اصلا این حرف ها را باور نمی کرد . آیین نا امیدانه نگاهی به او انداخت . مری همان طور نشسته برای مدتی طولانی به او خیره شد . چهره اش مملو از عصبانیت و نا امیدی بود . آیین می دانست مری حق دارد تحقیرش کند . سرش را با تاسف تکان داد . آرزو می کرد ای کاش می توانست تغییری در اوضاع بدهد .

- تنها چیزی که می توانم بگویم این است که خیلی متاسفم . من با تو منصفانه رفتار نکردم .  
مری از جا برخاست و به طرف اسبش رفت .

- ببخشید من دیگر نمی توانم این جا بمانم .

آیین فریاد زد :

- صبر کن .... کجا می روی ؟

مری نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت :

- اگر اشکالی ندارد می خواهم تنها باشم .

آیین دستش را بالا برد و گفت :

- من نمی توانم بگذارم که این طوری از این جا بروی .

مری خیلی خشک جواب داد :

- تو می توانی و باید بگذاری . فکر می کنم این حداقل کاری است که می توانی در این شرایط برای من انجام دهی . تو هیچ حقی نداری به من بگویی چه کار باید بکنم و چه کار نباید بکنم .

آیین دیگر چیزی نگفت . مری سوار بر اسب از آن جا دور شد . آیین برای لحظه ای نشست و دور شدن او را تماشا کرد .

سپس درحالی که تمام وجودش را ناامیدی فراگرفته بود سوار بر اسبش شد. در ابتدا چهار نعل و سپس به سرعت تاخت. مری زن کله شق و خود سری بود ولی هرچه بیشتر می گذشت آینه کشش بیشتری نسبت به او پیدا می کرد.

\*\*\*\*\*

مری اشکهایش را با پشت دست از روی گونه هایش پاک کرد. اصلا تصمیم نداشت آنچه را که می دانست به آینه بگوید ولی سماجت او برای داشتن رفتاری حاکی از بردباری و تحمل بود که مری را وا داشت تا غرورش را بشکند و همه چیز را بگوید. غضب آلود به خودش گفت: دیگر نیازی به تظاهر کردن نیست چون هر دو آنها موضع خود را می دانستند.

بی توجه به این که کجا داشت می رفت هم چنان تاخت تا اینکه جاده را به سمت راست دور زد و متوجه شد به نزدیکی دریا رسیده بود. جاده در کنار صخره های ساحلی پیش می رفت. آرام آرام متوجه مرغ های دریایی در بالای سرش شد. که جیغ جیغ کنان به درون آب شیرجه می زدند. نسیمی که از دریا بلند می شد و بوی نمک را با خود می آورد نیروی تازه با او داد. به زودی اشک هایش خشک شد اگر چه درد درون سینه اش هنوز ادامه داشت.

همانطور که پیش می رفت مردی که کمی آنطرفتر از جاده از لبه صخره ای به پایین خم شده بود نظرش را جلب کرد مرد که آن قدر حواسش پرت بود تا زمانی که مری مستقیما بالای سرش ایستاد متوجه او نشد. مرد نگاهی به مری انداخت و چشمان نگرانش تا حدودی آرام شد و گفت:

- خدا را شکر بالاخره یکی آمد.

مری وحشت و اضطراب را به وضوح در چهره آن مرد می دید بنابراین فوراً از اسبش پیاده شد و بدون فکر افسار اسب را رها کرد و به طرف او رفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

در همین لحظه صدای دور شدن مادیان را شنید. مدتی وحشت زده دور شدن اسب را نگریست ولی به سرعت رویش را به سمت آن مرد کرد و دید اصلا ذره ای اهمیت به دور شدن اسب نداد. او درحالی که با نگرانی از لبه پرت گاه پایین را نگاه می کرد گفت:

- پسر من ... تام کوچولو افتاده اون پایین .

مری وحشت زده درحالی که مادیان را کاملا فراموش کرده بود به طرفی که مرد اشاره می کرد رفت ولی لحظه ای که از بالای صخره پایین را نگریست سرش به طور وحشتناکی گیج رفت . ده ها متر پایین تر امواج با سر و صدا و محکم به ساحل صخره ای برخورد می کردند . احساس دل پیچه ای شدید می کرد . سرش به دوران افتاد . چشمانش را بست . در این لحظه صدای آن مرد را شنید که می گفت :

- اوناهاش ... دیدینش ؟ بچه بیچاره سرش صدمه دیده قادر نیست طنابی را که آورده ام به دور خودش ببندد .

مری نفس عمقی کشید . سعی می کرد با سرگیچه اش مبارزه کند . موقعیت خیلی بدی بود . نمی خواست اجازه دهد ضعف بر او غلبه کند . بنابراین چشمانش را باز کرد و دوباره نگاه کرد . البته نه به فضای بی کران ساحل و اقیانوس بلکه مستقیماً به زیر جایی که ایستاده بود .

این روش به او کمک کرد و بدون سرگیچه توانست چشمانش را به روی آن پسر کوچولو متمرکز کند . پسری را روی برآمدگی بسیار باریکی دید که حدوداً سه متر با جایی که آنها ایستاده بودند فاصله داشت . هنگامی که متوجه شد آن پسر بچه کوچک آسیب دیده از تعجب خشکش زد . به نظر نمی آمد بیشتر از پنج یا حداکثر شش سال داشته باشد .

- خدای من چطوری افتاد؟

آن مرد با تأسف سرش را تکان داد :

- این قسمت از صخره ها خیلی لغزنده است . پیش من ایستاده بود ولی کی لحظه بعد دیدم پایین افتاده . داشتیم دنبال تخم پرندگان دریایی می گشتیم . به خاطر همین هم طناب آورده بودم . او می تواند طناب را گره بزند ولی الان بیهوش شده . صدای مرد گفت :

- اگر از آنجا بیفتد چکار کنم ؟ جواب زنم را چه بدهم ؟

در این هنگام پسرک ناله ای کرد و از درد تکانی خود و درست لبه آن برآمدگی باریک قرارگرفت . مری از ترس نفسش بند آمد ولی در این هنگام پسرک دوباره بیهوش شد .

باید یک کاری می کرد و همین حالا . اگر اسب نرفته بود . آنها می توانستند طناب را به دور کمر آن ببندند و به وسیله اسب

او را به پایین بفرستند و پسرک را نجات دهند ولی حالا این کار امکان نداشت . او هم اصلا توان آن را نداشت که وزن آن مرد را تحمل کند . چه برسد به اینکه بخواهد هم پدر و هم پسر را بالا بکشد . پس تنها راهی که می ماند این بود که خود او به پایین صخره برود و پسرک را نجات دهد . حتی از تصور این موضوع حالت تهوع به او دست داد و احساس کرد هر آن ممکن است بالا بیاورد .

بعد از اینکه مدتی فکر کرد عاقبت گفت :

- من پایین می روم . طناب را دور کمر من ببند . خودم را به پسرک می رسانم و بعد شما هر دوی ما را بالا بکش .

مرد درحالی که کاملا موافق بود نگاهی به مری کرد و گفت :

- خیالتان راحت باشد من به اندازه یک گاو نر قوی هستم .

و به سرعت شروع به انجام آنچه مری خواسته بود کرد . آن مرد آنقدر از فکر نجات پسرش ذوق زده شده که اصلا متوجه ترس در چهره مری نشده بود و او از این بابت خیلی خوشحال بود ولی از طرف دیگر هم احساس می کرد هر آن زانوهایش درهم می شکنند .

وقتی که طناب دور کمرش بسته شد ، مری به طرف لبه پرتگاه رفت . دستان عرق کرده اش را با دامن لباس سوارکاری اش پاک کرد و با تردید به مرد خیره شد و این اولین باری بود که او اضطراب را در وجود مری دید . پس با نگرانی به او نگاهی کرد و گفت :

- خانم ... آیا مطمئنید که می خواهید این کار را انجام بدهید ؟

مری با اعتماد به نفسی ساختگی لبخندی زد و گفت :

- اوه .... بله ... البته ..

تام کوچولو ناله ی دیگری کرد . مری شانه هایش را بالا انداخت :

- خیلی خوب . قبل از اینکه خیلی دیر شود بهتره عجله کنیم .

ولی نمی دانست منظورش از این حرف به خودش بود یا به آن مرد .

احتیاجی نبود از مرد بخواهد عجله کند . او خودش را آماده کرد و طناب را به دور کمرش پیچید . مری پشتش را به آن



فضای باز بی کران کرد و آب دهانش را محکم قورت داد . احساس می کرد به عقب می رفت تا اینکه متوجه شد دیگر زیر پایش هیچ چیزی نبود .

برای آخرین مرتبه نگاه سریعی به صورت آن مرد کرد و خیلی با دقت شرع به پایین رفتن از پرتگاه کرد تا اینکه احساس کرد بدنش به وسیله طناب کشیده می شد و خودش را میان زمین و آسمان بدون هیچ کمکی معلق دید . از شدت ترس و وحشت احساس تهوع می کرد . درحالی که نا امیدانه به طناب چسبیده بود دوباره مجبور شد چشمانش را ببندد .

خدا باید کمکش می کرد او قادر نبود این کار را انجام دهد . او نمی توانست به آن پدر و پسر کمک کند . شروع به هق هق گریه کرد . حاضر بود به روی ظروف سفالی شکسته چهار دست و پا برود و کمک بیاورد ولی خودش این کار را نکند . ولی هنگامی که دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید پسرک ناله دیگری کرد . این بار صدایش بلند تر بود و مری می دانست که او دارد به هوش می آید . اگر پسرک به هوش می آمد مطمئنا به پایین می افتاد و قطعاً کشته می شد . اصلاً وقت نداشتند که کس دیگری را برای کمک پیدا کنند . مری تنها امید آن پدر و پسر بود .

قدرتی که اصلاً سرمنشاش را نمی دانست از درونش به او نهیب زد . مری تمام ذهنش را متمرکز کرد تا محل مناسبی برای فرود پیدا کند . به پایین نگاه کرد و سعی نمود که فقط بچه را ببیند . فقط بچه را ، گونه های سفیدش و پاهای کوچکش را که احتمالاً شکسته بود . او به هیچ چیز دیگری نه صدا ها ، نه احساسات و نه حتی ترس فکر نمی کرد .

مرد طناب را پایین تر فرستاد و مری به روی آن بر آمدگی فرود آمد و در آن لحظه یک چفت چشم آبی مبهوت را دید که به آرامی باز شدند و با حیرت او را می نگریستند . مری به نرمی و با اعتماد به نفسی که برایش خیلی عجیب بود گفت :

– خیلی با دقت به من گوش کن . تو نباید تکان بخوری تام . تو از آن بالا افتادی . یک لحظه دیگر همین طور بی حرکت بمان تا من بتوانم بغلت کنم سپس پدرت هر دوی ما را بالا خواهد کشید و نجات پیدا می کنیم .

مری خیالش راحت شد چون به نظرش رسید که پسرک تمام حرف های او را شنیده است بنابراین نیازی به تکرار نبود . او هم چنان با آن چشمان درشتش به مری خیره شده بود . مری گفت :

– فکر می کنی کاری را که بهت گفتم می توانی انجام دهی ؟

او فقط برای اینکه حواس پسرک را پرت کند با او حرف می زد تا اینکه بالاخره موفق شد او را در بغل بگیرد .

پسرک با سر جواب داد :

- بله .

و بعد با همان کنجکاوای بچه گانه اش در حالی که مری غرق در تعجب و حریت بود پرسید :

- آیا شما همسر لرد جوان هستید ؟

مری با سر تایید کرد :

- آره .

خوشحال بود که می دید ضربه ای که به سر پسرک خوده باعث از دست دادن حواسش نشده . هوشیاری پسرک برای تشخیص هویت او گواه این موضوع بود . پدرش اصلا او را نشناخت . گرچه مری آن مرد بیچاره را مقصر نمی دانست چون آنقدر حواسش پرت بود که اصلا نمی توانست تشخیص دهد او که می باشد .

فصل نهم

خشم و غضب مانند آب جوش تمام روح و جسم آین را می سوزاند ، ولی همان طور که می تاخت متوجه شد که در اصل از دست خودش عصبانی است نه مری . بالاخره به خودش اعتراف کرد که تحقیری که در چشمان مری دیده بود به او صدمه بدی زده . ولی هیچ کس را به جز خودش سرزنش نکرد .

می خواست پیش مری برود و برایش توضیح دهد که درست است که با او به این خاطر ازدواج کرده که پدرش را آزمایش کند ولی علت های دیگری هم برای این کار داشته است . می خواست از کششی که نسبت به او در خود احساس می کرد برایش بگوید همچنین از احترامی که برای صداقت و رو راست بودنش قایل است . ولی فکر کرد که در برابر آنچه مری انجام داده حق دفاع از خودش را ندارد . همچنان به طرف دهکده می تاخت و مدام با درونش برای اینکه به دنبال همسرش نرود مبارزه می کرد . نباید از مری انتظار می داشت به توضیحاتش گوش دهد ولی با این وجود تمایل شدیدش برای اینکه به دنبال او برود حتی لحظه ای او را ترک نکرد تا این که دهکده را دور زد و مستقیماً به طرف لنگر گاه جایی که قرار بود آن دو مرد را ملاقات کند ، رفت . تلاش کرد حواسش را متمرکز موضوع بکند برای همین به طرف قایق مذکور رفت ولی حیرت

زده دید هیچ کدام از مردها آنجا نیستند .

درحقیقت هیچ کس در لنگرگاه نبود . نه مردان ماهی گیر و نه زنان کارگری که ماهی ها را تمیز می کردند و نه بچه ای که بازی کند و دنبال صدف بگردد . هیچ کس . درحالی که اخم هایش درهم رفته بود تمام ساحل را از نظر گذراند . اول به چپ نگاهی کرد و سپس به راست . ناگهان منظره ای نظرش را به خود جلب کرد که باعث حیرت و سپس کنجکاوی اش شد .

در دور دست مردم دهکده به طرف نقطه ای در ساحل می دویدند و در حالی که همدیگر را صدا می کردند به چیزی اشاره می کردند . آیین متعجب از این که چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد سوار بر اسبش به طرف آنها تاخت .

بعد از مدت زمان کوتاهی به آن جمعیت رسید . می خواست کسانی را که در جلوی او بودند صدا کند که ناگهان دید گروه زیادی از مردم در نقطه ای که ساحل بسیار باریک و صخره ای می شد ایستاده اند . بعضی از آنها به صخره های بالای سرشان اشاره می کردند ولی آیین نمی توانست چیزی را تشخیص دهد چون صخره ای سر به فلک کشیده مانع او بود .

در حالی که بسیار کنجکاو شده بود به سرعت خودش را به آن محل رسانید ولی وقتی که آن صخره بلند را دور زد و آن چه را که در بالای آن بود دید قلبش به طیش افتاد . زنی از طنابی آویزان بود و در عین حال سعی داشت خود را روی لبه صخره نگه دارد خیلی ترسید چون آن زن کسی جز مری نبود .

اصلا نمی خواست آنچه را که با چشمانش دیده بود باور کند ولی محال بود اشتباه کند . آن لباس زرد رنگ .... ناگهان تصور کرد که آن لباس پاره شده و مری خون آلود به روی صخره ها افتاده . از تصورش دردی در سینه ی او پیچید و ناله ای کرد . به وضوح یادش می آمد که مری از بلندی می ترسد . یاد روزی افتاد که او را به روی پله های برج کلیسا در کارلیسل پیدا کرد . ترس و وحشتش کاملا واقعی می نمود .

حالا چه چیزی باعث شده او این کار را انجام دهد . بدون لحظه ای مکث سر اسب را برگرداند و راهی را که آمده بود برگشت . به امید آنکه بتواند خودش را به موقع برای نجات مری برساند . با اینکه اصلا آن منطقه را نمی شناخت ولی نمی توانست همان طور کنار ساحل بایستد و هیچ کاری نکند . وزش باد موهایش را به هم ریخته بود و به شدت به چشم ها و صورتش می زد ولی بدون کوچکترین توجهی برای پیدا کردن راه به اسبش اعتماد کرد .

به نظرش این سوار کاری اصلا انتهایی نداشت . اصلا چیزی احساس نمی کرد فقط هنگامی که بالای صخره ی مذکور رسید و

مردی را دید که طنابی به دور کمرش بسته ، دوباره حواسش را به دست آورد و توانست ببیند ، بشنود و فکر کند .

با سرعت از اسب پایین پرید و خودش را به آن مرد رسانید . وقتی به پایین نگاه کرد دید که آن مرد داشت مری را بالا می کشید و مری هم چیزی را محکم در بغل گرفته . به نظر می رسید یک بچه بود .

تازه آین فهمید که چگونه مری توانسته بر ترسش غلبه کند چون جان بچه ای در خطر بود . این موضوع اصلا او را متعجب نکرد .

علی رغم وقوف به این واقعیت مطمئن بود که قطعا مری بسیار ترسیده . سپس دولا شد و هنگامی که در امتداد لبه صخره معلق بودند آنها را گرفت . آین صدای شادی و پیروزی را که از کنار ساحل می آمد ، اصلا نشنید .

به نظر می رسید هنگامی که آین بازوانش را دور او حلقه کرد مری اصلا متوجه حضور او نشد . او مری را به سینه اش فشرد و احساس کرد قلبش مملو از شادی و آسودگی بود . هنگامی که همسرش و بچه را به محل امنی که از آنجا فاصله داشت برد تازه متوجه شد که باید آنها را از هم جدا کند ، در این لحظه آن مرد هم به کمک آمد .

آین آن مرد را تنها گذاشت که به پسرش برسد و خودش به بالای سر مری رفت . مری هم چنان بی حرکت به روی زمین دراز کشیده و چشمانش بسته بود . ناگهان آین با وحشت رگه قرمز رنگی به روی دامن مری دید ، از او پرسید :

- صدمه دیده ای ؟

آن قدر نگران بود که صدایش نا خودآگاه بسیار خشن به نظر می رسید .

مری که چشمانش هم چنان بی نور بود با سر حرف آین را تکذیب کرد ، آین دستش را به زیر سر مری گذاشت و او را بالا آورد و در حالی که مستقیما به چشمانش خیره شده بود گفت :

- مری دامنت خونی است . زخمی شده ای ؟

مری نگاهی به او کرد . تازه در آن لحظه چشمان عسلی اش بالاخره آین را شناختند .

- نه ، نه ، باید خون تام کوچولو باشد .

به نظر می رسید کاملا خشمش را نسبت به آین فراموش کرده ، حتی نپرسید چگونه او به آنجا آمده بود .

آین از این که می دید مری تا حدودی می داند که اطرافش چه گذشته و حضور او را درک کرده خیالش راحت شد ولی می

دانست که او آن قدر برای آن پسرک نگران است که موقتا خشم و غضبش را نسبت به او فراموش کرده . تصمیم گرفت این افکار خود خواهانه را کنار بگذارد و سعی کند سر منشا آن خون ریزی را پیدا کند . بنابراین نگاهی به آن مرد کرد و گفت :

- بچه خون ریزی دارد ؟

او درحالی که کودک را به سینه می فشرد گفت :

- نه جناب لرد ، فقط سرش ضربه خورده .

نگرانی تمام چهره آین را پوشاند و دوباره به رگه خون که به سرعت داشت پخش می شد نگاهی انداخت و عاقبت محل زخم را پیدا کرد .

قسمت بیرونی یکی از ران هایش بد جوری بریده بود و خونریزی شدیدی داشت . با خودش فکر کرد که باید ریشه درختی و یا چیز دیگری شبیه آن باعث بریدگی شده باشد . پس به او گفت :

- مری این تو هستی که خونریزی داری .

مری دستش را با بی تفاوتی تکان داد :

- مطمئنم که چیزی نیست . حتی آن را احساس هم نمی کنم . تو باید به وضعیت تام کوچولو رسیدگی کنی . فکر می کنم نیاز به دکتر داشته باشد .

مری سعی کرد بنشیند ولی آین می توانست به وضوح شوک ناشی از حادثه را در صورت بی رنگ و رو و چشمان وحشت زده اش ببیند .

آین به کمک او آمد و آهسته او را دوباره خوابانید :

- تو باید استراحت کنی ، مری .

چشمان عسلی اش مات و مبهوت به چشمان آین خیره شده بود .

- آین چرا به حرف من گوش نمی کنی ؟ ما باید به تام کوچولو کمک کنیم .

پا فشاری مری برای کمک به آن بچه کوچک علی رغم این که خودش صدمه دیده بود موجی از احساسات عمیق را در سینه

آین به حرکت در آورد که برای خوش بسیار تعجب آور بود . با صدایی مهربان و در عین حال بسیار مصمم گفت :

- زخم تو کاملا جدی است ، عزیزم . بیشتر از این نمی توانی کاری برای او انجام دهی . باید خیلی سریع تو را به خانه ببریم .  
 آین ایستاد و مری را در میان بازوانش گرفت . در این هنگام گاری تک اسبه ای از پیچ جاده نمایان شد . دو مرد از آن پایین  
 پریدند و به طرف آنها رفتند .  
 - ببین حال تام خوب خواهد شد . کمک رسید .

آین مری را جوری گرفت که بتواند آن مردان را ببیند ، آنها داشتند پسرک را در ارابه می گذاشتند .  
 در این هنگام مری آهی کشید و احساس ضعف کرد . آین متوجه شد دوباره او بیهوش شده . دوباره موجی از احساسات  
 لطیف سینه آین را فشرد . به دلایلی احساس می کرد این آشفتگی تقریبا به اندازه ی آن ترسی که در ابتدا داشت تعادل و  
 آرامشش را مختل خواهد کرد ولی آن قدر وقت نداشت که از خودش علت را پرسد .  
 در حالی که محکم مری را در آغوش گرفته بود سوار اسبش شد و راه سین کلر هال را در پیش گرفت . در بین راه جز این  
 که به خانه برسد و از مری مراقبت کند فکر دیگری نمی کرد . در عین حال نمی توانست نگران مسائل پیش آمده نباشد .  
 هنگامی که چهره مری را زمانی که به او گفت تمام حرف هایش را با پدرش شنیده به یاد آورد موجی از گناه به سراغش آمد  
 . آین می دانست مری حالا حالا ها او را نمی بخشد شاید هم اصلا تا آخر عمرش این کار را نکند . با این که مری را برای این  
 که از او متنفر شود سرزنش نمی کرد ولی ته دل آرزو می کرد که ای کاش این طور نباشد .

\*\*\*\*\*

مری چشمانش را باز کرد و با سردرگمی و حیرت به گچ بری زیبای سقف خیره شد . آخرین چیزی که به وضوح یادش می  
 آمد ، بازوان آین بود . بعد از آن همه چیز درهم و برهم و برایش چهره ها و صداها از همدیگر قابل تشخیص نبودند .  
 به طور مبهم به یادش آمد که دکتر بعد از معاینه مایع بد مزه ای به او داد و بعد از آن همه جا تاریک شد . در این لحظه  
 صدای در اتاق توجهش را جلب کرد . می خواست بلند شود ولی از درد نفس در سینه اش حبس شد . آهی کشید و دوباره به  
 روی بالش افتاد :

- بیا بید تو .

در باز شد و آینه به داخل اتاق آمد . ورودش باعث شد تمام وجود مری متشنج شود . صورتش را اصلاح نکرده و موهایش به هم ریخته بود . چهره آشفته و نامرتبش مری را متعجب کرد . به طور مبهم به یاد آورد که آینه در کنار لبه پرتگاه به او کمک کرد متوجه زخم پایش شد . شاید هم درد همان زخم الان باعث ناراحتی و پریشانی او شده ولی این ها هیچ کدام پاسخی برای ظاهر نامرتب آینه و حضورش در اتاق خواب مری نبود . نمی دانست آینه برای چه کاری به آنجا آمده بود . مری همچنان که او را می نگریست لبانش را گزید . آینه در سکوت طول اتاق را طی کرد و در کنار تخت و ایستاد . مری با تعجب او را نگریست . به نظر ناراحت و تا حدودی مردد بود . بالاخره شروع به صحبت کرد .

- مری خیلی خوبه که بیدار شدی . مدتی قبل هم آمدم ولی هنوز خواب بودی .

آینه این قدر این سخنان مختصر را با مهربانی گفت که مری متوجه شد احساسات در درونش به جوش آمد . البته این مسئله ای بود که دیگر نمی خواست امتحان کند . سعی کرد آشفتهگی اش را از دید آینه پنهان کند بنابراین سرش را تکان داد و حلقه مویی طلایی رنگ را از روی پیشانی اش با دستی لرزان به عقب زد . یک لحظه نگاهی به پنجره انداخت . نور کم رنگی که از میان پرده های کشیده اتاقش دیده می شد حاکی از آن بود که دیر وقت می باشد .

- خیلی متاسفم که این قدر سست و بی رمقم . نمی دانم چه اتفاقی برایم افتاده . تازه همین الان از خواب بیدار شدم . آینه سرش را به علامت تکذیب تکان داد :

- اصلا لازم نیست معذرت خواهی کنی ، جراحتت بسیار وخیم بود . این مسئله به علاوه مخلوط افیونی که دکتر قبل از بخیه زدن زخم به تو داد هرکسی را خواب آلوده می کند .

مری دستش را با تعجب به زیر ملحفه برد و رانش را لمس کرد . :

- بخیه ؟ چرا ؟ یعنی این قدر وضعم خرابه ؟

آینه سرش را تکان داد :

- آن قدر خراب که تا مدتی نمی توانی حرکت کنی . دکتر تاکید کرده به مدت چند هفته نباید راه بروی و یا چیز سنگینی به روی پایت بگذاری .

مری سرش را به علامت منفی تکان داد :

- چند هفته ؟ من نمی توانم ....

آین حرفش را قطع کرد و گفت :

- تو می توانی ، باید بتوانی .

مری با خودش فکر کرد آین با این که اصلاح نکرده و ته ریشی زبر به روی صورتش دیده می شود ولی هنوز بسیار جذاب و در عین حال مقتدر است .

با این حال چیزی در درونش او را به مخالفت با آین تشویق کرد :

- من چند هفته توی رختخواب نمی خوابم .

ولی علی رغم این مخالفت هنگامی که آین به چشمان او چشم دوخت موجی از احساسات وجودش را به لرزه در آورد .  
آین دستش را بلند کرد :

- تو مجبور نیستی تمام مدت در رختخواب بخوابی . دکتر گفت به محض این که زخم شروع به بهبودی کند می توانی بلند شوی .

و در حالی که مری نفس راحتی می کشید ادامه داد :

- من خودم هر کجا که دلت بخواهد می برمت .

چشمان مری از وحشت گشاد شد :

- تو این کار را نمی کنی !

تنها چیزی که مری می خواست این بود که هیچ وقت تماس مستقیم با این مرد که آن قدر خبیثانه او را مورد سواستفاده قرار داده نداشته باشد . بدتر اینکه آن اعمال فرومایه و پست کوچکترین تاثیری به روی احساسات مری نگذاشته بودند و با هر بار دیدن آین دوباره قلبش به طپش می افتاد .

اخم های آین در هم رفت . مشخص بود که دارد خودش را کنترل می کند .

- فکر می کنم بعد از چیزهایی که دیروز گفתי ، باید با هم گفت و گویی داشته باشیم .

مری رویش را برگرداند و گفت :



- من علاقه ای ندارم در مورد آن موضوع بیشتر صحبت کنیم .

این شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- با این وجود باید به حرف های من گوش کنی .

با این که می توانست لحن آرامانه ی آین را نادیده بگیرد ولی به این نتیجه رسید که در آن لحظه چاره ای جز گوش کردن ندارد . می توانست مثل بچه ها دست هایش را روی گوش هایش بگذارد ولی فقط باعث می شد آین بیشتر اختیار همه چیز را به دست بگیرد .

درحالی که آین شروع به صحبت کرد مری هم چنان ساکت ماند و از آنچه شنید آن قدر متعجب شد که مجبور شد دوباره به او نگاه کند .

- خیلی متاسفم که دیروز عصبانی شدم . اصلا چنین حقی نداشتم . راستش می خواستم نسبت به گناهی که در مورد تو انجام داده بودم عکس العملی نشان دهم ، فکر می کنم کاملا از دست من عصبانی هستی . من با تو منصفانه رفتار نکردم و متاسفانه به هیچ طریقی نمی توانم آن را جبران کنم . فقط امیدوارم که در آینده بهتر رفتار کنم .

نفس مری کاملا بند آمده بود . حرف های آین او را کاملا خلع سلاح کرد ولی با این وجود خیلی صریح و جدی گفت :

- اگر راست می گویی پس چرا همش خودت را از من قایم می کنی ؟ حتما به خاطر این که باعث خجالت تو هستم . تو مرا اصلا نمی خواستی .

صورت و گردنش از بازگو کردن این حرف ها سرخ شد .

آین در حالی که کاملا شوکه شده بود به مری نگاه کرد :

- خودم را قایم کردم ؟ تو را نمی خواهم ؟ اصلا حقیقت ندارد . فقط فکر کردم این حق را ندارم به تو دست بزنم چون تو اگر حقیقت را می دانستی دیگر مرا نمی خواستی .

مری گرمای چشمان آین را احساس کرد و تمام بدنش منقبض شد . بنابراین ملحفه را محکم تر دور خود پیچید . نمی خواست آین بفهمد که علی رغم تمام این مسایل هنوز مری به طرفش کشیده می شود . بنابراین چانه اش را بالا گرفت و سعی کرد نگذارد آین حقیقت را بفهمد و در عین حال به خودش گفت چه طور می تواند این میل ناخواسته را در درونش

سرکوب کند .

سپس به آرامی شروع به صحبت کرد :

- خیلی ممنون که معذرت خواهی کردی ولی تحت شرایط پیش آمده ، چیزی را تغییر نمی دهد . تو آن قدر از دست پدرت

عصبانی هستی و فکر می کنم ....

مری نگاهی به آین انداخت :

- به خاطر مرگ برادرت خودت را سرزنش می کنی که قادر نیستی قلبت را به هیچ کس بدهی .

آین نمی دانست چه بگوید . بالاخره گفت :

- ممکن است حق با تو باشد واقعا نمی دانم آیا توانایی دوست داشتن کسی را دارم ؟ اما امیدوار بودم که ما .... خوب ... ما با

هم ازدواج کرده ایم ... و فکر می کنم شاید بتوانیم یاد بگیریم به همدیگر احترام بگذاریم و برای یکدیگر آرامش به وجود

آوریم .

مری با غم بسیار سرش را تکان داد . احساس می کرد اعترافات آین مبنی بر این حقیقت که او قادر نیست کسی را دوست

داشه باشد به روی قلبش سنگینی می کرد . با وجود این که این گونه ابراز احساسات را از آین انتظار نداشت دقیقا همان

چیزی بود که نا امیدانه می خواست . ولی چرا حالا که آین دیگر اصلا برایش اهمیت ندارد ، یک چنین چیزی را از او می

خواست ؟ نتوانست اصلا جوابی برای این سوال پیدا کند .

سعی کرد به حرف های دیگر آین فکر کند . :

- من به تو احترام گذاشتم ، آین ولی جواب آن را ندادی . چه طور می توانم دوباره به تو اعتماد کنم ؟

آین که گویی تازیهانه ای خورده بود از جا پرید . سپس در حالی که خودش را کنترل می کرد جلوی مری تعظیمی کرد و

بدون آن که نگاهی به او بکند گفت :

- خیلی خوب . اگر دوست داری این جووری فکر کنی مسئله ای نیست ولی من شوهر تو هستم و این مسئله را نمی شود

تغییر داد . از این به بعد ما باید مثل زن و شوهر با هم رفتار کنیم فقط به خاطر این که به کسانی که در این خانه زندگی می

کنند و همچنین مردم دهکده نشان دهیم همه چیز طبیعی و روی روال است . من به عنوان لرد آینده این جا این را به آنها

بدهکارم . براساس این تصمیم تا وقتی که جراحی خوب شود من تنها کسی هستم که به تو کمک خواهد کرد به هر کجا که دلت می خواهد بروی و در مورد این مسئله دیگر هیچ بحثی باقی نمانده است .

مری می خواست چیزی بگوید اما این سریع آن جا را ترک کرد و در را قاطعانه پشت سرش بست . برای او واضح بود که این مصمم است آنچه را که گفته انجام دهد . آرزو می کرد که ای کاش می توانست حرکت کند ولی با آن وضعیت هیچ کاری نمی توانست بکند . او نمی توانست به این اجازه دهد که بغلش کند و او را به این طرف و آن طرف ببرد . تصور این مسئله روزها فکر مری را پریشان کرده بود و شب ها به خوابش می آمد .

سه روز بعد وقتی دکتر گفت می تواند از رختخواب بیرون بیاید ، مری آن قدر خوشحال شد که مشتاقانه کمک هرکس را قبول می کرد . البته تقریباً هرکس وقتی که چند دقیقه بعد از این که با کمک فرانسیس لباس پوشید و موهایش را مرتب کرد آینه به اتاقش آمد . مری مجبور بود با احساسات درونی اش بجنگد . آینه در آن شلوار براق سوارکاری و آن پیراهن سفید کتانی خیلی خوش تیپ به نظر می رسید . به احتمال زیاد از سوارکاری برمی گشت چون موهای تیره اش در اثر باد به هم ریخته و صورت اشرافی اش کمی آفتاب سوخته شده بود .

مری به دستانش نگاه می کرد . می خواست به او بگوید نمی تواند اجازه چنین کاری را بدهد ولی چهره ی مصمم آینه به او گوشزد کرد این کار فایده ای ندارد . یا باید در اتاقش می ماند و یا اجازه می داد که آینه بغلش کند و او را به اتاق نشیمن ببرد جایی که فرانسیس از قبل کاناپه ای را برایش آماده کرده بود . با نگاهی اجمالی به دور و بر اتاق خواب احساس کرد علی رغم زیبایی اش تا حدودی شبیه زندان شده . سپس تصمیمش را گرفت . مطمئناً می توانست برای چند ساعت فرار کردن از این اتاق این لحظه را تحمل کند . نگاهی به فرانسیس انداخت . از زمان وقوع حادثه او به ندرت مری را تنها گذاشت و اگر به خاطر زحمات او نبود مطمئناً مری این چند روز را سخت تر می گذراند . چشمان نگران مستخدمه حاکی از این بود که اصلاً قصد ندارد مری را ترک کند . بنابراین او و آینه با هم تنها نمی ماندند .

وقتی آینه به طرف او حرکت کرد مری خودش را جمع و جور نمود و با نگاهی حاکی از تسلیم گفت :

- خیلی ممنون که برای کمک به من آمدی .

به نظر می رسید آینه برای لحظه ای متعجب شد ولی بعد شانه هایش را بالا انداخت و خیلی سرد و رسمی جواب داد :

- همانطور که گفته بودم از این کار خوشحال می شوم .

سعی کرد فاصله ی بین خودش و آین را نادیده بگیرد . به هر حال خودش این طور می خواست . خنده عصبی مختصری کرد و هنگامی که آین به تختش نزدیک شد نیم نگاهی به او انداخت و گفت :

- خوب حالا چه جوری می شود ؟

آین بدون مقدمه خم شد و دستانش را زیر بدن مری برد و او را میان بازوان قدرتمندش جای داد و گفت :

- این جوری .

سپس با قدم های بلند عرض اتاق را طی کرد و فرانسیس جلوی آنها با عجله خودش را به طبقه پایین رسانید .

به نظر مری خیلی احمقانه می آمد که در آغوش آین باشد ولی یک بار هم یکدیگر را نگاه نکنند . ظاهرا او این کار را فقط بنا به دلایلی که عنوان کرده بود می کرد . او می خواست دیگران فکر کنند که آن دو دقیقا مثل زن و شوهر های دیگر هستند . متاسفانه مری هنوز نمی توانست احساساتش را کنترل کند . بنابراین خودش را خیلی شق و رق گرفت تا این که آین به عکس العملش پی نبرد .

کمی بعد به او خیره شد . مری احساس کرد حالت تمایل عجیبی را در برق نگاهش دید اما آین فوراً نگاهش را از او برگرفت رو به فرانسیس کرد و با صدایی خالی از احساس پرسید :

- چیز دیگری هست که لازم داشته باشی ؟

مری با خودش گفت قطعا اشتباه کرده . تصورش مبنی بر اینکه هنوز آین به او متمایل است به جز تلاش دیگر برای اسارت غرور مری بیش نبود .

دانستن این موضوع کمکش کرد که خونسردی اش را حفظ کند . فرانسیس جواب داد :

- نه متشکرم جناب لرد .

مری احترام و تحسین را در لحن و گفتار و چشمان فرانسیس به وضوح مشاهده می کرد . آین خیلی راحت بدون هیچ تلاشی خانم ها را تحت تاثیر قرار می داد . سپس به طرف او برگشت :

- مری چیز دیگری هست که بخواهی .

مری لبش را گاز گرفت :

- چند کتاب از کتابخانه می خواهم . فرانسیس نمی تواند بخواند بنابراین در این زمینه نمی تواند کمکی بکند .

در حقیقت می خواست وقتی بهتر شد به او خواندن و نوشتن یاد بدهد .

آین تایید کرد :

- البته ... خودم باید فکرش را می کردم .

سپس اضافه کرد :

- ضمناً مطمئنم باربارا نیز از این که به تو کمک کند خوشحال خواهد شد .

مری سرش را پایین انداخت و با قالیچه سبز و هلویی کف اتاق خودش را سرگرم کرد . قصد نداشت به آین بگوید که باربارا

آخرین نفری است که از او درخواست کمک خواهد کرد . او هر روز راس ساعت ۳:۳۰ عیادت کوتاهی از مری می کرد و

درست ده دقیقه در اتاق می ماند . این ده دقیقه طولانی ترین قسمت روز برای مری بود . آخر آنها اصلاً هیچ چیز برای گفتن

به یکدیگر نداشتند . البته تا دیروز که با طعنه گفت این که او به خودش صدمه زده و باعث غوغا و قیل و قال تمام مردم

دهکده شده خیلی غم انگیز است . مری از نگاه خشن باربارا فهمید که او خیلی خوشحال تر می شد اگر او اصلاً نجات پیدا

نمی کرد . البته با سرعت به خودش گفت که خیلی مسخره است . او نباید این قدر تند برود و از اظهار نظر احمقانه باربارا

برداشت غلطی بکند ولی در عین حال علتی نمی دید که آن را به آین بگوید . بنابراین فقط گفت :

- او خیلی گرفتار کارهای منزل است . احساس می کنم حق ندارم مصدع اوقاتش شوم .

نگاه آین طوری بود که نشان می داد می خواست در مورد این مسئله بیشتر بحث کند ولی ناگهان تصمیمش را عوض کرد و

گفت :

- من الان با چند کتاب بر می گردم .

وقتی آین از آن جا رفت مری به اطراف آن اتاق زیبا نگاهی انداخت . خودش از قصد خواسته بود به یکی از اتاق هایی که

مادر آین تزیین کرده برده شود . این جا با آن رنگ های روشنش محل دل چسبی بود . ولی پرده های کشیده شده اجازه

نمی داد آن طور که دلش می خواست آن اتاق شاد و دل انگیز باشد . سپس در حالی که چانه اش را بالا گرفته بود رو به

فرانسیس کرد و گفت :

- لطفا پرده ها را کنار بزن ، دوست ندارم توی تاریکی بنشینم .

فرانسیس لحظه ای مبهوتانه مری را نگریست . اما فوراً کاری را که خواسته بود انجام داد . آفتاب از میان پنجره های بلند

اتاق به درون تابید و مری احساس کرد با ورود نور خورشید روحش به پرواز در آمد .

ولی در این لحظه ناخواسته صدای ناباورانه و متهم کننده باربارا را از میان چهارچوب در شنید که می گفت :

- فرانسیس چکار می کنی ؟

مری سراپا متشنج شد و خیلی آهسته به مستخدمه گفت :

- فرانسیس لطفا برو بالا و شالم را بیاور .

مستخدمه جوان نگاهی حاکی از نگرانی به او انداخت و گفت :

- آیا مطمئنید بانوی من ؟

هر روز که می گذشت مری به فرانسیس مهربان علاقمند تر میشد و مطمئن تر از این که انتخاب او به عنوان مستخدمه

شخصی اش درست بوده است .

می دانست که هنوز باربارا از این که مری نظرش را در این مورد قبول نکرد عصبانی است . حالا اجازه نمی داد باربارا عقده

دلش را سر فرانسیس بی چاره خالی کند .

- کاملاً مطمئنم . نمی خواهم الان که دارم کم کم خوب می شوم سرما بخورم .

مری دیگر چیزی نگفت تا فرانسیس که بسیار نگران بود از اتاق خارج شد . سپس به آرامی به طرف باربارا برگشت و گفت :

- من دوست ندارم در تاریکی بنشینم .

ابروهای مشکی باربارا از تعجب بالا رفته بود سپس وارد اتاق شد و کنار کاناپه مری ایستاد و گفت :

- چه طور جرات می کنی از دستورات پسر دایی مالکوم سرپیچی کنی ؟

قبل از این که مری بتواند جواب دندان شکنی را که آماده کرده بود بدهد ، خود مالکوم سین کلر از آستانه در ورودی گفت :

- باربارا از این که از موقعیت من دفاع می کنی متشکرم ولی فکر می کنم در این مورد به خصوص می توانیم استثنا قایل

شویم . مری هر وقت که دوست داشته باشد پرده ها را خودش می کشد .

باربارا با تعجب رو به مالکوم سین کلر کرد و گفت :

- اما .....

مالکوم دستش را که اثر گذر زمان به روی آن دیده می شد بلند کرد و گفت :

- اما ندارد . مری می تواند هر آنچه را که برای بهبودی اش لازم است در اختیار بگیرد . او آن قدر شجاعانه رفتار کرده که

باید برای افراد دیگر این خانواده سر مشق و الگو باشد .

باربارا در حالی که دست هایش را پشت کمرش قلاب کرده بود با سر تایید کرد و گفت :

- هر طور شما بخواهید پسردایی مالکوم . نمی خواستم شما را ناراحت کنم حالا اگر اجازه می دهید باید برای تدارکات شام

بروم .

او بدون این که به پشت سرش نگاهی بیاندازد اتاق را ترک کرد . در حالی که پشتش مانند پشته صندلی های بلند شام در

مهمانی های رسمی سفت و انعطاف ناپذیر می نمود .

مری نگاهی به مالکوم سین کلر اندخت . پیرمرد داشت با خودش حرف می زد :

- خیلی سال است که من به این اتاق نیامده ام

و با غم و اندوه نگاهی به ساعت روی شومینه ، مبلمان و قالی های کف اتاق کرد . مری نتوانست از پرسیدن سوالی که به

ذهنش رسید خودداری کند .

- اما چرا ؟

او برای مدتی به مری نگاه کرد . نگاهش آن قدر طولانی بود که مری فکر کرد احتمالاً جواب سوالش را نمی دهد سپس در

میان بهت و حیرت مری مالکوم سین کلر شروع به صحبت کرد . گویی دیگر بیش از این نمی توانست جلوی خودش را

بگیرد :

- این اتاق را همسرم مدت کوتاهی قبل از مرگش تزئین کرد .

مری متعجب بود آیا آمدن به این اتاق باعث شده زخم های کهنه پیرمرد دوباره سر باز کند . مالکوم ادامه داد :

- هنگام تولد آیین او از دنیا رفت . حتی در آن زمان هم من گاه گاهی برای یاد آوری لحظاتی که با هم داشتیم به این اتاق می آمدم اما بعد از این که پسرمان مالکوم ....

با یاد آوری غم و اندوه از دست دادن آخرین کسی که دوست داشت صورتش به نظر شکسته می رسید .  
مری آهسته گفت :

- اما آن یک تصادف بود .

مالکوم تایید کرد :

- بله اما از آن روز شادی و خنده از این خانه بیرون رفت .

مری حرکتی کرد . خدای من ! تعجبی ندارد که چرا آیین آن قدر صدمه دیده و قادر نیست گذشته را فراموش کند . ناگهان گفت :

- اما آیین چه ؟ او هم پسر شماس است . شما وظیفه داشتید به خاطر او به زندگی عادی خودتان ادامه دهید .

مالکوم نگاهی به مری انداخت و با سرش تکذیب کرد :

- اما باعث مرگ آن دو نفر که از همه بیشتر در دنیا دوست داشتیم آیین بود . حالا چیزی ندارم که به او بدهم .

صدای نفس نفس زدن از چهارچوب در شنیده شد . وقتی مری به آن سو نگاه کرد آیین را دید که صورتش به اندازه پیراهن کتانی اش سفید شده بود . هم چنان که مستقیماً به پدرش نگاه می کرد بدون کلمه ای حرف وارد اتاق شد و کتاب ها را با دقت و خیلی آهسته به روی میزی که پدرش دست هایش را روی آن گذاشته بود قرار داد . دو مرد نگاهی طولانی به هم کردند و سپس آیین رفت . سین کلر بزرگ از عکس العمل پسرش نسبت به حرف هایش رنگ باخت .

مری مدتی طولانی بعد از رفتن آیین با خودش فکر می کرد . اصلاً جای هیچ تعجبی نبود که چرا او قادر نیست کسی را دوست بدارد . او اصلاً عشقی در زندگی اش دریافت نکرده است . سوگواری مالکوم سین کلر همه چیز را تحت الشعاع قرار

داده بود و با این که حالا متأسف به نظر می رسید ولی چگونه می خواست دوباره همه چیز را به حالت اول در آورد ؟

علی رغم فاصله بین او و آیین ، قلبش برای او به درد آمد . برای کاستی هایی که مجبور بوده به تنهایی با آنها مواجهه شود . او به طرف پدر شوهرش رو کرد و با وجود آن که می دانست ممکن است حرف هایش خیلی برای پیرمرد دلچسب نباشد در



دفاع از شوهرش برخاست :

- آیین یک پسر بچه بود و به شما نیاز داشت . حالا این بسته به انتخاب خود شماست که بخواهید این روش را ادامه دهید یا نه جناب لرد .

در میان تعجب مری مالکوم او را سرزنش نکرد ولی سرش را به علامت منفی تکان داد :

- متأسفانه یک زمانی این حرف کاملا درست بود ولی حالا نه . او حالا برای خودش مردی شده و دیگر نه احتیاج دارد و نه دوست دارد که من در کارهایش دخالت کنم . سالیان دراز و درد و رنج های بسیار باعث شد این وضعیت پیش بیاید . سپس با خشکی ادامه داد :

- می فهمم تو فقط سعی داری کمک کنی و به احترام آنچه که برای نجات بچه یکی از مردم ما انجام دادی اجازه می دهم در این موضوع دخالت کنی .

سپس به طرف در راه افتاد و مری همچنان سکوت کرده بود . می دانست خیلی بیشتر از آن که حق داشته باشد در مسائل خانوادگی آیین دخالت کرده . با تعجب دید مالکوم سین کلر در آستانه در توقف کرد و به او خیره شد و گفت :

- همسر من خیلی شبیه تو بود عزیزم . شجاع ، با جرات و صادق . ولی از این دنیا رفت و ما مردان سرسخت و لجوج را به امان خودمان رها کرد . دیگر الان برای نجات ما خیلی دیر شده .

سپس رفت و مری را با احساساتی سرد و تهی تنها گذاشت . خورشید هم چنان از پنجره های بلند به داخل اتاق می تابید و پرنده ها در آسمان آبی پرواز می کردند و آواز می خواندند در حالی که سایه هایشان به روی قالی کف اتاق افتاده بود .

مری به حرکت آن ها و به آزادیشان غبطه می خورد . چه می شد اگر او نیز می توانست پرواز کند و از غم و غصه فاصله بگیرد !

فصل دهم

آیین به سرعت اسب سفید رنگش را در عرض چراگاه می دواند . از روزی که شنید پدرش نه تنها او را برای مرگ برادرش بلکه برای فوت مادرش هم سرزنش می کند خودش را تا سرحد مرگ خسته می کرد . این تنها راهی بود که از دردی که

تهدید به درهم شکستنش می کرد رهایی یابد . البته بعضی وقت ها با خودش فکر می کرد باید به پدرش تا حدودی حق بدهد که با گذشت این همه سال هنوز دل شکسته و غمگین باشد . ولی برایش فکر کردن درمورد این موضوع خیلی سخت بود . دو مسئله باعث شدند آین شدیداً در لاک خویش فرو برود یکی این که پدرش او را اصلاً مورد توجه قرار نمی داد و دیگر این که وی هرگز مادرش را ندیده بود و این هم چون دردی شدید بر قلبش سنگینی می کرد .

اسبش با خرسندی به اصرار او برای تاختن عکس العمل نشان داد . هر وقت دیگری بود آین از این که آن حیوان را بیشتر از آنچه وی می پنداشت قوی و باهوش است احساس غرور و رضایت می کرد . او هنوز داشت این اسب سفید را آموزش می داد و احساس میکرد اگر همین طور ادامه دهد به مرور زمان به او هم می تواند به اندازه بالتازار اعتماد کند .

تنها زمانی که او به اسب ها رسیدگی نمی کرد وقتی بود که بنا به قولش مری را به هر جایی که دوست داشت می برد . به طور خصوصی به فرانسیس دستور داده بود که هر موقع از روز که مری نیاز به حرکت داشت او را خبر کند . فرانسیس این موضوع را به عنوان یک نوع بازی عاشقانه و با لبخندی تایید نموده بود و هم چنان با وفاداری از دستورات آین پیروی می کرد . البته آین مطمئن بود که فرانسیس تا کنون تا حدودی به فاصله بین او و همسرش پی برده است .

آین از این که مری پیشنهاد او را برای برقراری صلح و آرامش رد کرده بسیار عصبانی بود و ترحمی که بعد از اعترافات پدرش در چشمان او می دید اصلاً برایش قابل تحمل نبود . او از مری دلسوزی نمی خواست .

آین یک مرد بود با تمام احساسات و امیال مردانه . او احتیاجی به دلسوزی نداشت . دیروز اصلاً نتوانست در برابر نگاه های دلسوزانه مری خودش را کنترل کند و هنگامی که بعد از شام او را به اتاقش می برد لحظه ای در آستانه در توقف کرد و گفت :

- به خاطر خدا بس کن .

مری با تعجب به او نگاه کرد و گفت :

- چی ؟

- من نه حالا و نه هیچ وقت دیگر دلم نمی خواهد طوری نگاهم کنی که انگار پرستار بچه ای هستی .

مری سرخ شد و به دکمه های پیراهن آین چشم دوخت .

- چه چیز باعث شده چنین فکری بکنی؟ من اصلا برای تو متاسف نیستم، آین سین کلر. تو به اندازه کافی حصار دور قلبت کشیده ای که از هر کس و هر چیزی محافظت کند. دیگر حتی در فکر هم احساسات محبت آمیزم را نثار تو نمی کنم. آین می دانست که او از روی عصبانیت این حرف را می زند ولی به این موضوع هم واقف بود که عصبانیت و خشم خود او باعث شده مری احساساتش را از او دریغ کند.

سعی کرد خودش را متقاعد کند که از این موضوع خیلی هم راضی است. سالیان درازی بود که او نه انتظار داشت کسی برایش دلسوزی کند و نه این که اصلا این موضوع را قبول می کرد. آین اصلا دلش نمی خواست ذره ای ضعف از خودش نشان دهد. او به هیچ کس بدهکار نبود.

امروز صبح هم با سکوت سنگین مری مواجه شد. فقط گفت ترجیح می دهد صبحانه را در اتاق خودش صرف کند. آین ناگهان از این که باز هم به او صدمه زده، احساس پشیمانی کرد. ولی خوب او هم نمی توانست قسمت های شکننده درونش را در معرض دید هر کسی بگذارد. سالیان درازی را صرف کرده بود تا از خودش در برابر هر صدمه ای محافظت کند.

\*\*\*\*\*

مری کتابی در دست بی هدف به روی کاناپه دراز کشیده بود. به اصرار پدرشوهش به آین اجازه داد او را به طبقه پایین بیاورد. ولی با این وجود هیچ کجا نمی توانست از افکار ناخوشایندش فرار کند. حرف های پریروز آین دوباره ثابت کرد او اصلا علاقه ای ندارد کسی به قلبش راه پیدا کند. فرانسیس با ورودش به اتاق توجه مری را به خود جلب کرد و او از این امر بسیار سپاسگذار بود.

فرانسیس آهسته به طرف او آمد و گفت:

- بانوی من، اما اسمیت مادر تام کوچولو برای ملاقات شما آمده است.

مری نشست اگرچه هنوز قادر به راه رفتن نبود ولی حرکاتش دیگر مثل اوایل دردناک نبودند. با خوشحالی لبخندی زد و گفت:

- لطفا بگو بیاید.

فرانسیس در حالی که نیشش تا بناگوشش باز بود با عجله از اتاق بیرون رفت. لحظه ای بعد با زنی که لباس ساده ای

پوشیده بود وارد شد و خیلی رسمی ورود او را اعلام کرد :

- خانم اما اسمیت و تام جوان ، بانوی من .

اما اسمیت لباس تمیزی که با دقت رفو شده بود بر تن داشت . بچه ای هم که گوشه دامنش را گرفته بود همانطور تمیز و مرتب به نظر می رسید . پسرک دزدکی از پشت دامن مادرش نگاه می کرد و مری متوجه شد آن حادثه ناگوار تاثیری به وی نگذاشته است . . لپ های سرخ و گردش حاکی از سلامتی اش بود و با کنجکاوی بچه گانه ای خیره به مری و اطرافش نگاه

می کرد . مری با لبخندی رو به مادر تام کوچولو کرد :

- خانم اسمیت لطف کردید که تشریف آوردید .

اما اسمیت با احترام تواضعی کرد :

- شما خیلی مهربانید بانوی من .

مری صندلی نزدیک کاناپه را نشان داد و گفت :

- لطفا بنشینید .

اما با تردید نشست و دستش را به دور شانه های پسرش حلقه کرد . مری می توانست احترام و کمی اضطراب را در لحن صدای او حس کند .

- من به این خاطر به این جا آمدم چون خودم می خواستم به شما بگویم .... بانوی من .... که چقدر برای کاری که برای من و

پسرم انجام دادید از شما سپاسگزارم . خانواده من و بقیه مردم دهکده از این که لرد آین ، چنین همسر شجاع و مهربانی

برای خودش انتخاب کرده خیلی خوشحالند . امیدوارم که زندگی طولانی و پر ثمره ای با یکدیگر داشته باشید و به زودی

بچه های خودتان به دنیا بیایند .

در این موقع پسرش را محکم تر در بغل گرفت .

مری سعی کرد افکار ناخوشایند را از ذهنش دور کند . اما ادامه داد :

- ولی بانوی من ، ممکن بود شما آسیب ببینید و در حقیقت صدمه هم دیدید .

مری شانه هایش را بالا انداخت .

متشکرم ، آسیب جدی نبود . به علاوه الان خیلی بهترم .

قبل از این که اما شروع به صحبت کند مری رو به فرانسیس که در همان دور و بر بود کرد و گفت :

- لطفا به آشپز بگو برای ما چای درست کند .

فرانسیس با سر تایید کرد و گفت :

- بله بانوی من .

هنگامی که اتاق را ترک کرد اما اسمیت بلند شد و گفت :

- زحمت نکشید ، بانوی من . من و تام کوچولو فقط آمده بودیم از شما تشکر کنیم .

مری به او اشاره کرد و گفت :

- لطفا بنشینید . تعارف نمی کنم . من واقعا از مصاحبت شما لذت می برم . راستش تصمیم داشتم با زن های دهکده آشنا

شوم ولی متاسفانه برای مدتی نمی توانم راه بروم . اگر برای صرف چای بمانید از شما ممنون خواهم شد .

در حالی که خلوص نیت در چشمان اما اسمیت موج می زد گفت :

- بانوی من ، من نباید این کار را بکنم . آخر اصلا درست نیست .

در این لحظه از آستانه در اتاق صدای مالکوم سین کلور شنیده شود . آنها به طرف او برگشتند .

- به طور قطع خانم اسمیت شما باید برای صرف چای بمانید . من از شما می خواهم .

سپس وارد اتاق شد و به روی صندلی کنار کاناپه نشست .

مری از پشتیبانی پدر شوهرش خیلی خوشحال شد . پیرمرد در طور چند روز گذشته خیلی فرق کرده بود اغلب پیش او می

آمد و چای بعد از ظهر را در کنار او صرف می کرد . با این که زیاد صحبت نمی کرد ولی حضورش نشان می داد که کم کم

دارد مری را به عنوان عضوی از خانواده قبول می کند .

اما اسمیت بلند شد و جلوی مالکوم سین کلر تواضع کرد :

- جناب لرد .

مالکوم به او اشاره کرد که سرجایش بنشیند .

- بنشین . بنشین .

او به پسر بچه نگاهی کرد و گفت :

- این همان آقای جوانی است که باعث این همه ماجرا شد ؟

پسرک با تعجب به لرد که با دقت و وسواس تمام لباس پوشیده بود و در عین حال کاملاً جدی به نظر می رسید نگاهی از

روی کنجکاوی انداخت . مری نیز به نوبه ی خود از لحن پر محبتی که پدر آ این خطاب به پسرک استفاده کرد متعجب شد .

در این هنگام فرانسیس و مستخدمی که سینی سنگینی در دستش بود وارد اتاق شدند . آن مرد سینی را به روی میز کوتاه

جلوی کاناپه گذاشت . مری گفت :

- متشکرم فرانسیس .

و سپس به مستخدم نگاهی کرد و گفت :

- از تو هم همین طور چارلز .

سپس برای همه چای ریخت . او حالا می دانست که مالکوم چایش را با شیر و سه قاشق شکر می خورد . سین کلر بزرگ با

سر از او تشکر کرد . سپس فنجان چای برای اما و بعد برای پسرک کوچولو . مری برای او نصف قاشق چای و نصف شیر

ریخت . علاقه وافر تام نسبت به کیک ها در چشمانش دیده می شد . مری یکی از بشقاب های چینی زیبا را برداشت و در

حالی که به مادر تام نگاه می کرد پرسید :

- می توانم برایش یک تکه کیک بگذارم ؟

اما با سر جواب مثبت داد و گفت :

- ولی فقط یک تکه .

پسرک اصلاً خوشحال نشد ولی اعتراضی هم نکرد هر چه بیشتر مری این مادر و پسر را می دید بیشتر تحت تاثیر قرار می

گرفت . این زن بچه اش را براساس یک سری اصول تربیت کرده بود . خیلی دوست داشت که این آشنایی ادامه پیدا کند و

از این طریق با افراد دیگر دهکده هم آشنا شود . خیلی دلش می خواست زود تر بتواند راه برود شاید از سر گرفتن

وظایفش در این محل جدید بتواند تا حدودی او را راضی و سرگرم کند و با خودش فکر می کرد شاید کمک به نیازمندان

بتواند حداقل تا حدودی وی را مشغول کند تا دیگر به ازدواج ناموفقش زیاد فکر نکند .

در این هنگام صدای مردی که تمام افکار مری را به خودش مشغول کرده بود باعث لرزش دستانش شد به طوری که فنجان و نعلبکی به هم می خوردند و صدا می دادند . وقتی سرش را بالا برد آین را دید که پشت صندلی اما اسمیت ایستاده بود . مری آن قدر حواسش پرت شده بود که اصلا متوجه ورود او نشد .

می دانست که آمده تا او را برای خواب بعد از ظهر به اتاق خودش ببرد . حتی امتناع مری از پایین آمدن هنگام صرف صبحانه هم او را از انجام وظایفش باز نداشت . اظهارات سردش مبنی بر این که احتیاج به دلسوزی هیچ کس ندارد مری را خیلی عصبانی کرده بود .

آین برای لحظه ای با خجالت و نا امیدانه به چشمان متعجب مری خیره شد ولی خیلی زود ماسک طعنه آمیزش را به چهره زد و تمام احساساتش را پوشانید . شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت :

- من هم می توانم به شما ملحق شوم ؟

آمدن مهمان مراسم بعد از ظهر را در این روز به خصوص اندکی طولانی تر کرده بود .

مری خیلی زود بر اعصابش مسلط شد و با خودش فکر کرد آین فقط نگران این است که مبادا دیر به اصطبل برسد . او فقط می خواهد وظیفه اش را انجام دهد و اصلا برایش مهم نیست چقدر روابطشان تیره و سرد است .

اما اسمیت بلند شد و جلوی آین تواضع کرد :

- لرد سین کلر .

آین در حالی که صورتش هم چنان سرد و بی روح بود گفت :

- لطفا بنشین . خوشحالم که می بینم پسرک سالم است . پیداست که صدمه ندیده .

اما بر لبه صندلی خود نشست . مشخص بود که می خواهد فوراً آن جا را ترک کند . ولی ادب حکم می کرد که با پسر لرد

بزرگ چند کلمه ای متواضعانه صحبت کند . بنابراین گفت :

- جناب لرد ، من به سین کلر حال آدمم تا بانوی شما را ببینم . می خواستم ایشان و همه شما بدانید که ما چقدر خوشحالیم

که به این جا آمده اند . اگر ایشان نبودند ....

برای لحظه ای مکث کرد . قادر نبود ادامه دهد . مری حرفش را قطع کرد و گفت :

- اصلا لازم نیست این حرف ها را بزنی .

آین نگاهی به مری انداخت . اصلا از روی چهره اش نمی شد چیزی فهمید . سپس رو به اما کرد و گفت :

- از سپاسگزاری شما متشکرم ، خانم اسمیت ولی این ها را نباید به من بگویند . همسر من با میل باطنی خودش این کار را انجام داد ، من هیچ دخالتی در این موضوع نداشتم .

مری از این که مجبور شد فنجان چای دیگری بریزد خیلی خوشحال بود چون این کار مانع از این می شد که مجبور شود به آن چشمان تیره و مرموز یک بار دیگر نگاه کند . چای این را آماده کرد . درست مانند پدرش با شیر و سه قاشق شکر ، متحیر بود آیا تا به حال هیچ کدام از این دو نفر پی به این شباهت برده بودند و آیا دلشان می خواهد بدانند دیگر چه وجه مشترکی با یکدیگر دارند .

هر دوی آنها خیلی با دقت از نگاه کردن به یکدیگر امتناع می کردند . سپس این به روی کاناپه کوچکی مقابل او نشست . تنش بین آنها کاملا آشکار بود . در این لحظه مری که به اندازه کافی حضور این اعصابش را خرد کرده بود شوک دیگری را دریافت و آن صدای باربارا بود که می گفت :

- خوب ، این جا چه می کنید ؟ یک مهمانی چای ؟

آشکار بود که باربارا حضور اما اسمیت و پسر کوچکش را در آن جا اصلا تایید نکرد و با تحقیر نگاهش را به مری دوخت . مری رویش را از او برگرداند و نگاهی گذرا به دیگر افرادی که در اتاق بودند کرد . باز هم به نظر می رسید تنها او متوجه ناراحتی باربارا شد .

باربارا به طرف کاناپه ای که این روی آن نشسته بود رفت و کنارش نشست . مری بدون این که به آنها نگاه کند شروع به صحبت با اما اسمیت کرد و سوالاتی درباره دیگر زنان دهکده از او پرسید . می خواست غیر مستقیم بفهمد آیا جایی هست که او بتواند مفید واقع شود و خیلی زود متوجه شد که می تواند کارهای زیادی در آن دهکده انجام دهد .

علی رغم علاقه ای که نسبت به اما و حرف هایی که او می زد پیدا کرده بود ، متوجه شد تمام حواسش به باربارا و این که با هم به روی آن کاناپه عشق نشسته بودند متمرکز شده است . به نظر می رسید که در مکالمه ی بسیار جالبی غرق بودند و



اصلا توجهی به اطراف نداشتند . مری فقط یک بار به خودش اجازه داد به انها نگاهی کوتاه ببیند ولی اصلا به آن چهره های مشتاق که سرهایشان را نزدیک هم خم کرده بودند اهمیت نداد .

سپس آین سرش را بالا آورد و نگاهی به او کرد و بعد با حالتی که مری اصلا معنی آن را درک نمی کرد نگاهی به اما انداخت . باربارا مسیر نگاه آین را دنبال کرد و از عصبانیت اخم هایش در هم رفت . این بار خیلی بیشتر به آین نزدیک شد و شروع به صحبت کرد و آین با سر حرف هایش را تایید می نمود . مری احساس می کرد از خشم در حال انفجار است آیا او نمی توانست حس خود برتر بینی را در وجود دختر عمه اش ببیند ؟ آین که خودش اصلا یک چنین آدمی نبود چگونه می توانست زنی مثل باربارا را دوست داشته باشد ؟

مری اصلا فکرش را هم نمی توانست بکند که خود را برتر از کسانی که در اطرافش بودن تصور کند . حتی اگر همسر یک دوک بود . اگر چنین زانی برای آین جذابیت دارند خیلی عجیب است که تا به حال اصلا به باربارا اهمیت نمی داده در حالی که خود باربارا او را دوست داشته است .

قلب مری از ناامیدی و بیچارگی شکست . وقتی چند لحظه بعد اما اسمیت بلند شد و گفت باید بروم ، مری اصلا کوششی برای منصرف کردن او نکرد . مالکوم سین کلر خودش به مشایعت آن ها رفت و مری و آین و باربارا را در اتاق تنها گذاشت .

مری سعی کرد تا خودش را از تیررس نگاه های برتری جویانه باربارا در امان نگاه دارد . او تمام تمرکزش را معطوف فنجان چایش کرد . اگرچه قادر نبود حتی جرعه ای از آن را بنوشد . لحظه ای بعد احساس کرد دست گرمی فنجان چای را از او گرفت .

دید آین با همام ماسک بی اعتنایی بر چهره بالای سرش ایستاده :

- می خواهی تو را بالا ببرم ؟ اگر اشتباه کرده ام معذرت می خواهم ولی فکر می کنم که خسته ای و احتیاج به استراحت داری .

مری بدون کلمه ای حرف با سر تایید کرد . او قطعاً احساس خستگی می کرد . دلش می خواست به اتاقش برود و مدتی تنها

باشد . حتی اگر این هم او را ببرد برایش مهم نبود . او که مدت زیادی آنجا نمی ماند . او هم مانند مری علاقه ای به گفتگو نداشت .

رفتار بی تکلف مری با پسرک و مادرش آین را تحت تاثیر قرار داد . آنها فقط افراد معمولی دهکده بودند ولی مری با آن ها با همان احترامی رفتار کرد که اگر ویکتوریا و بچه هایش به دیدن او می آمدند همان طور استقبال می شدند .

آین محو رفتار مری شده بود . لحن صحبتش ، شیرینی لبخندش وقتی که با تام کوچولو صحبت می کرد ، درخشش موهای طلایی اش ، همه و همه آن قدر او را محو خودشان کرده بودند که اصلا نمی شنید باربارا چه می گفت . فقط می توانست آنجا بنشیند و احساس کند در آن جمع دوستانه غریبه ای بیش نیست .

بارها آرزو کرد که ای کاش او هم مانند دیگران از خنده های شیرین مری بهر مند می شود ولی این آرزو هیچ وقت به حقیقت نمی پیوست . وقتی دلسوزی مری را رد کرد برایش جای هیچ گونه شکی باقی نماند که دیگر مری با او مهربان نخواهد شد . او مجبور بود با این حقیقت کنار بیاید .

بودن با پدرش در یک اتاق خیلی برایش مشکل بود مخصوصا که می دانست او را مسئول مرگ مادرش نیز می داند . آین بارها به خودش گفته بود که مرگ مادرش تقصیر او نیست و نباید بار آن را مانند گناهان دیگرش به دوش بکشد . او اجازه نخواهد داد احساساتی را که تا به حال آن قدر با جدیت مهار کرده از هم بپاشد . او اجازه نخواهد داد صدمه ای را که در ۱۷ سالگی دیده دوباره تکرار شود . اگر اجازه می داد در برابر محبت و گرمای چشمان مری تسلیم شود به طور قطع خیلی آسیب پذیر می شد .

وقتی اما اسمیت رفت ، آین فوراً خستگی را در شانه های ظریف و ضعیف مری دید و بدون این که کلمه ای با باربارا صحبت کند به طرف او رفت . رضایت بی چون و چرای مری تا حدودی او را متعجب کرد مخصوصا بعد از این که آن روز صبح از این که آین به او دست بزند امتناع کرده بود ولی تصمیم گرفت در این رابطه سوال نکند . او فقط خم شد و مری را در میان بازوانش گرفت .

هنگامی که داشت او را به اتاقش در طبقه بالا می برد سعی کرد به گرما و ظرافت بدن مری اصلا فکر نکند ولی برخورد موهای نرم او با صورت آین باعث شد نفس در سینه اش حبس شود . آب دهانش را قورت داد . می دانست که باید کاری

کند تا حواسش را از این افکار ناخواسته پرت شود بنابراین با عجله پرسید :

- بهتر شدی ؟

خوشحال بود که لحن سردش او را لو نخواهد داد .

- هر روز احساس می کنم بهتر می شوم .

آین به نظر رسید که جواب مری خالی از احساس است و این تا حدودی باعث رنجشش شد .

- لازم نیست این قدر از من مراقبت کنید ، فکر می کنم به زودی بتوانم خودم راه بروم .

آین با ملایمت بیشتری گفت :

- دکتر ایوان می گوید که حداقل برای چند روز آینده نباید راه بروی .

مری پاسخ داد :

- او و البته همه شما خیلی محتاطانه رفتار می کنید .

- خواهیم دید .

در این لحظه آین احساس کرد پای چپش تیر کشید . از درد اخم هایش در هم رفت . حالا به پله ها رسیده بودند و هنگامی

که پایش را به روی اولین پله گذاشت احساس کرد چیزی شبیه چاقو وارد قوزک پایش شد .

مری پرسشگرانه به او نگاهی کرد و گفت :

- چیزی شده ؟

آین در حالی که با خودش فکر می کرد چه اتفاقی برای پایش افتاده خیلی سریع با سرش تکذیب کرد . قدم بعدی را که

برداشت طاقش طاق شد . ناگهان یادش آمد که آن روز صبح میخ نعل اسبی را روی زمین اصطبل پیدا کرده . آن را برداشت

و در جیبش گذاشت چون نمی خواست اسب ها غفلت روی آن راه بروند . احتمالاً همان میخ جیبش را سوراخ کرده و از میان

چکمه هایش سر در آورده بود .

هنگامی که مری را نگریست متوجه شد که او لب هایش را به هم می فشارد و در چشمانش فقط غرور و تحقیر دیده می شد .

وجود آین مملو از عصبانیت شد حالا دیگر چه کار کرده که باعث ناراحتی او شده ؟ او فقط نگران مری بود . تحت هیچ

عنوان دلش نمی خواست راجع به میخ داخل چکمه اش صحبت کند . حتما او این موضوع را بهانه ای برای شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت تلقی می کرد . علی رغم اشتیاق مری آیین اصلا تصمیم نداشت وظیفه ی جا به جایی او را به کس دیگری محول کند .

در حالی که از درد قوزک پا ، آرواره هایش را به هم می فشرد هم چنان از پله ها بالا می رفت . تصمیم داشت بدون این که چیزی بگوید مری را به اتاقش ببرد . آیین صورتش را برگرداند تا درد در چهره اش دیده نشود .

مری مدتی طولانی به او خیره شد و با خودش به این نتیجه رسید که بحث کردن با این مرد اصلا فایده ای ندارد . کاملا مشخص است که از صحبت کردن با او چیزی عایدش نمی شود . این چهره منقبض و پر از درد حاکی از آن است که از دست مری خیلی عصبانی می باشد .

متاسفانه کدورت مری از شوهرش مسیر فکر او را منحرف کرد. با هر قدمی که بر می داشت راه رفتن برای آیین مشکل تر می شود و آرواره هایش را بیشتر به هم می فشرد . لب هایش هم چنان بسته بود و دانه های درشت عرق به روی ابروهایش دیده می شد . ولی نه صحبتی کرد و نه حتی نگاهی به مری انداخت . به نظر می رسید در افکار خودش غرق شده بود . وقتی بالاخره به اتاق رسیدند مری متوجه شد مستخدمه روتختی را کنار زده است . مشتاقانه اطراف اتاق را نگاه کرد تا او را ببیند ولی متاسفانه فرانسیس حضور نداشت .

هنگامی که آیین او را به روی ملحفه های خنک گذاشت برای مدتی طولانی مکث کرد و مری به صورتش خیره شد . گویی با یک ماسک نقاشی شده آن را پوشانیده بود . هر مشکلی داشت مری قادر به حدس زدن نبود و آن قدر از این مرد صدمه دیده بود که از عصبانیت حتی دلش نمی خواست سعی کند علت ناراحتی را بفهمد .

بدون حتی یک کلمه حرف ، آیین به سرعت برگشت . پشت صاف و قدم های به ظاهر دردناکش مانند یک سیلی به صورت مری بود . او جابه جایی مری را از یک محل به محل دیگر وظیفه ای می دانست که باید حتما انجامش می داد . در آن لحظه عصبانیت مری را کور کرده بود . چه طور آیین جرات می کند با او این گونه رفتار کند ؟

در میان ناامیدی صدای باز و بسته شدن در اتاق خودش و سپس در اتاق آیین را شنید . چند دقیقه همانطور روی تخت دراز کشید . هر لحظه از برخوردش را که با آیین به یاد می آورد قلبش تندتر می زد . بالاخره بدون هیچ ملاحظه ای نسبت به پای

مجروحش موفق شد که بیاستد البته تا حدودی متزلزل .

آین کاملاً این موضوع را روشن کرده بود که اصلاً نیازی به دلسوزی او ندارد . خوب ! او هم قصد داشت به همان اندازه برای او روشن کند که او هم نمی تواند تحقیر را بپذیرد .

بدون توجه به بازتاب عملش به طرف در مابین دو اتاق رفت . البته سوزش و درد زخمش مانع از سرعتش شد و با این که از این مسئله خیلی عصبانی بود ولی بالاخره خودش را به در رسانید و دستگیره را در دست گفت . فکر می کرد احتمالاً صدا می دهد و باز نمی شود .

ولی در میان بهت و حیرتش با چرخانیدن دستگیره در باز شد و مری عجیب ترین صحنه ای را که تصور می کرد دید . آینه نشسته به روی چهار پایه ای در کنار تختش داشت چکمه ی سوارکاریش را به دقت واری می کرد . همان طور که با تعجب مری را می نگریست شی کوچک و سیاه فلزی ماندی از درون چکمه اش بر روی قالی کف اتاق افتاد .

آینه سرخ شد و لحظه ای به مری و سپس به آن شی نگریست . دوباره رو به مری کرد و گفت :

- این جا چکار می کنی ؟ آدم یک لحظه نمی تواند آرامش داشته باشد ؟

مری با خودش فکر کرد چرا رفتار آینه این قدر عجیب است . با دقت بیشتری به آن شی نگاه کرد . به نظرش یک جور میخ می آمد .

در این لحظه آینه به یاد آورد که مری نباید روی پاهایش بیاستد ، بنابراین اخم هایش در هم رفت و گفت :

- چرا راه رفتی ؟ می دانی که نباید این کار را بکنی .

مری حرف های او را نشنیده گرفت و کم کم به موضوع پی برد . صورت در هم آینه ، سفتی عضلاتش ، قدم های آهسته اش . خدای من ، در چکمه اش یک میخ بوده ولی آن قدر مغرور است که اصلاً حرفی نزد . عجب آدم احمقی است این آینه ! ولی دیگر بیش از این نمی توانست تحمل کند .

- آینه دیوانه شدی ؟ چرا به من نگفتی که توی کفشت میخ رفته ؟

آینه ایستاد . عضلات چانه اش منقبض شد و چکمه هنوز در دستش بود . اگر وضعیت حداقل یک کمی کمتر جدی بود مری به طور قطع می خندید . چون آینه قیافه ی بچه مدرسه یی را داشت که در حین پنهان کردن ظروف شکسته میچشان گرفته

می شد . هنگامی که به سوی او آمد مری نتوانست پیش خودش به جذابیت فوق العاده آیین اعتراف نکند .

آیین قبل از این که به او برسد لحظه ای ایستاد . هنگامی که چانه اش را بالا گرفت ، درد و غم آن پسر بچه مدرسه ای بیشتر آشکار شد و هنگامی که شروع به صحبت کرد مشخص بود که کلمات به سختی از دهانش خارج می شدند .

- می دانم از این که تو را بغل می کنم و از این جا به آنجا می برم چه احساسی داری ولی به جهنم ، چون من این کار را ادامه خواهم داد و چون فکر می کردم از هر نقطه وضعی به عنوان بهانه ای برای دوری از من استفاده می کنی راجع به میخ درون کفشم چیزی نگفتم .

مری دیگر نتوانست خودش را نگه دارد . شک و تردید خود او راجع به منظور آیین ، حرف هایی که زده بود و عصبانیت چند دقیقه پیش همه در درونش طغیان کرد . دستش را جلوی دهانش گذاشت ، می دانست ممکن است آیین بیشتر آزرده خاطر شود اما نتوانست خودش را کنترل کند و بی اختیار خندید .

آیین در حالی که از شدت خشم سیاه شده بود گفت :

- بخند ... خوشحالی ؟ آن وقت من تمام راه در حالی که این میخ داشت قوزک پایم را سوراخ می کرد تو را بغل کردم .

مری سرش را تکان داد . با وجود عصبانیت قادر نبود از خنده دست بکشد .

- این تقصیر هیچ کس نیست جز خودت آیین . چون که آنچه من می خواهم اصلا برایت مهم نیست . چند مرتبه به تو گفتم احتیاجی ندارم مرا از این جا به آن جا ببری ولی تو هم چنان برای این کار اصرار داری . البته اشتباه از من بود که درست بعد از آشناییمان به تو گفتم چه قدر نیاز به حمایت یک نفر دارم .

و در حالی که سرخ شده بود ادامه داد :

- من اصلا احتیاجی به مراقبت ندارم ولی به نظر می رسد این اصلا برای تو مهم نیست . چون همیشه فقط آن کاری را که دلت می خواهد انجام می دهی .

کاملا واضح بود که طعنه های مری خیلی خوب اثر کردند چون آیین مدام دست هایش را به هم گره می کرد و باز میکرد و چهره اش نشان میداد که از این حرف ها اصلا خوشش نیامده است .

- من همیشه فقط کاری را که دلم می خواهد می کنم ؟

غرولندی کرد و خم شد تا چکمه دیگرش را هم از پا در آورد . سپس دوباره جلوی او ایستاد .

- خوب ! اگر قرار است که متهم شوم ، لااقل سودی هم باید برایم داشته باشد .

و قبل از این که مری بتواند عکس العملی نشان دهد آیین خودش را به او رسانید و بوسه ای گرم از او برگرفت . در حالی که

مری به سختی می توانست صحبت کند گفت :

- ما نباید این کار را بکنیم . خیلی اتفاق ها افتاده که هنوز حل نشده .

آیین نگاهی به او کرد و گفت :

- چرا نمی توانیم همه چیز را از نو شروع کنیم ؟

حرف هایش خیلی وسوسه انگیز بود ولی مری سعی کرد به یاد بیاورد که آیین چگونه به او صدمه زده و هم چنین چقدر بابت

ایمانی که به آیین داشت از خودش صدمه دید .

بنابراین نا امیدانه سرش را تکان داد :

- من نمی توانم آیین .

- چرا مری ؟ چرا ما نمی توانیم دوباره شروع کنیم ؟ آیا من این قدر پستم ؟ این قدر شیطان صفتم که تو هرگز نمی توانی

مرا ببخشی ؟

مری دوباره سرش را به علامت نفی تکان داد . نمی خواست حقیقت را به آیین بگوید . نمی خواست بگوید که او به خودش

اعتماد ندارد . نمی خواست اعتراف کند که آن قدر به توجه یک نفر نیاز داشت که باعث شد با مردی ازدواج کند که فقط

ظاهرا به او علاقه داشت . قضاوتش در مورد او آن قدر شتاب زده بود که دیگر نمی توانست به خودش و قوه تصمیم گیری

اش اعتماد کند .

- نه آیین به این علت نیست . اگر خیالت راحت می شود بدان که بابت این ازدواج تو را می بخشم . می توانم درک کنم این

قدر رابطه بین تو و پدرت شکرآب است و تو آن قدر از دست او عصبانی بودی که در آن لحظه اصلا به چیز دیگری توجه

نداشتی .

نگاه آیین طوری بود که گویی قصد داشت تمام حرف های مری را تکذیب کند ولی این کار را نکرد . فقط با سر تایید کرد و

گفت :

- درست است . رابطه بین من و پدر خیلی شکرآب است ، آن قدر که مرا در برابر حقیقت کور کرده . من خیلی احمق بودم .

یک پسر احمق .

سپس دست مری را گرفت و ادامه داد :

- ولی حالا یک مرد شده ام و شوهر تو می باشم .

مری نمی دانست چه بگوید . با این که آیین پی به اشتباهش برده هنوز یاد نگرفته چه طور کسی را دوست داشته باشد . آیا او

می توانست به خودش اجازه دهد که دوباره به احساساتش اعتماد کند ؟ و بعد از آن اشتباهی که در قضاوت راجع به این مرد

کرده آیا درست است باز به او اهمیت بدهد ؟

او از احساساتش نسبت به این مرد واقف بود . بعد از این که به واقعیت پی برد و فهمید که دلیل ازدواج آیین با او فقط برای

عصبانی کردن پدرش بوده می خواست از او متنفر شود ولی عملاً قادر نبود . رویش را از او برگرفت و به یاد هشدار

ویکتوریا در کارلیسل افتاد . ویکتوریا گفت که آیین قادر به دوست داشتن کسی نیستی ولی باعث می شود به او علاقه پیدا

کند . خوب ! قسمت اول پیش بینی ویکتوریا که درست از آب در آمد ولی مری تصمیم داشت نگذارد قسمت دوم به حقیقت

پیوندد .

- ولی من نمی توانم آیین .

آیین قدمی به عقب برداشت . چهره اش مانند ستارگان آسمان دست نیافتنی بود .

- که این طور . پس من برای تو هنوز آن اشرافی بد نام هستم و همان اشرافی بد نام هم باقی خواهم ماند .

سپس به سردی تواضعی کرد و مری را در میان بازوانش گرفت و به سرعت او را به اتاق خودش برد و روی تختش گذاشت

. سپس قدمی به عقب رفت و دوباره تعظیمی کرد :

- لطفا مرا ببخشید .

آیین به جای این که به اتاق خودش برگردد از درب اتاق مری خارج شد .

ضربه ی روحی آیین کاملاً آشکار بود و مری واقعا دلش برایش می سوخت ولی این را به او نگفت و تلاشی هم برای پس



گرفتن حرف هایش نکرد . تازه ترس از این که دوباره آین به او ضربه روحی جدیدی بزند خیلی زیاد بود . بنابراین سعی کرد که بر احساسات غم انگیز درون خود فائق آید . هنگامی که آین در اتاق او را باز کرد باربارا را در پشت در دید . مری نتوانست عکس العملی نشان دهد . باربارا به هر دوی آن ها نگاهی کرد و موقعیت مری را روی تخت از نظر گذراند . قبل از این که آین با عجله از اتاق بیرون برود و در را ببندد مری سعی کرد با دست شانه های عریانش را بپوشاند . می ترسید نکند باربارا آن چه را که دیده بود سو تعبیر کند .

البته دوست هم نداشت باربارا پی به حقیقت ببرد ولی احساس می کرد که احتمالاً آین همه چیز را به او خواهد گفت . اگر این که می فهمید آین برای تسلی دادن خودش نزد باربارا رفته اصلاً تعجب نمی کرد آین مردی نبود که بدون غرایز نفسانی زندگی کند .

فصل یازدهم

\*\*\*\*\*

مری تمام روز بعد را در اتاقش گذراند . نه دلش می خواست با آین روبه رو شود و نه با باربارا . به علت آن چه که دیروز بین آن ها رد و بدل شد ، تمام روز را مثل زندانی ها در اتاق خودش ماند . حالا می دانست آین او را می خواهد و آین هم کاملاً متوجه شد که مری خواهان اوست ولی هنوز چیزی از عشق و اعتماد نگفته بود و احتمالاً هیچ وقت هم چنین کاری نمی کرد .

آیا او خیلی عجولانه دست رد به سینه آین زده بود ؟ برای مردی مثل آین که آن قدر درباره احساساتش محتاط است اصلاً کار ساده ای نبود که از مری بخواهد همه چیز را دوباره شروع کنند . آیا مری می توانست از لاک دفاعی خود بیرون بیاید و دوباره به مردی که آن قدر عمیق به او ضربه زده اعتماد کند ؟ آن ها هیچ وقت عاشق هم نبودند . او این را از همان اول می دانست . در حقیقت مری نسبت به حرف های آین سوطن داشت .

به نظر می رسید با غروری که او دارد شانس دیگری برای آشتی با آین به دست نمی آورد . دیشب تنها موقعیت بود . صدایی از درونش می گفت و یا شاید .... بهای غرور خیلی زیاد است . شاید خیلی عجولانه پیشنهاد آین را رد کرده بود .

امروز صبح مری آن قدر بی قرار بود که دیگر نمی توانست یک گوشه کنار پنجره روی صندلی بنشیند. هیچ کدام از آن افکار آزار دهنده ای که داشت کمکی به او نکردند. خیلی با جدیت سعی کرد بلند شود. دیشب که شروع به راه رفتن کرد درد خیلی کمی داشت و همین مسئله او را تحریک کرد امروز دوباره سعی کند راه برود. البته رانش تا حدودی درد می گرفت ولی قابل تحمل بود. با دقت خودش را به آن طرف اتاق، پشت میز تحریرش رسانید و شروع به نوشتن نامه ای کوتاه به ویکتوریا کرد. البته نمی توانست راجع به مشکلاتش برای او بنویسد. وقتی که نامه تمام شد، دوباره با ملاحظه خودش را به کنار پنجره رسانید.

وقتی که فرانسویس پس از شستوشوی لباس های او به اتاق برگشت، نامه را گرفت تا پست کند. مستخدمه اصلا نپرسید چه طور آن را نوشته چون مطمئن بود کسی به کمک مری آمده است.

آن شب مری هنوز بیدار در تختش دراز کشیده بود. از جایش بلند شد. مطمئن بود که آینه هم در اتاق خودش است. چند بار طول و عرض اتاق را پیمود. مواظب بود زیاد به پایش فشار نیاورد. به این نتیجه رسید از وقتی که پایش آسیب دیده خیلی به دیگران وابسته شده. دیگر وقتش بود به کمک خودش به این وضعیت خاتمه دهد و بعد از آن شاید در وضعیت بهتری قرار می گرفت تا بتواند عاقلانه تر راجع به روابطش با آینه فکر کند.

روز بعد را نیز به همین طریق گذراند و مواظب بود کسی نفهمد تمرین راه رفتن می کند. می دانست دکتر این کار را غذغن کرده ولی پیشرفتش چشمگیر بود و همین باعث تشویقش شد.

در این مدت آینه هیچ تلاشی برای دیدن او نکرد. مری با خودش فکر می کرد یعنی هر آنچه را گفته فراموش کرده است؟ یا بدتر از آن شاید اصلا منظورش چیز دیگری بوده. بنابراین بیشتر مصمم شد که زودتر خوب شود و استقلالش را به دست آورد.

آن شب تصمیم گرفت از محدوده ی اتاقش خارج شود. می دانست فضای اتاق خواب آن قدر نیست که بتواند پیشرفتش را در آن ببیند. خانه در این وقت شب ساکت بود و بدون ترس از رو به رو شدن با کسی می توانست از پله ها پایین رود و تا انتهای سالن برود.

می ترسید کسی در آن وقت شب او را ببیند. بنابراین گوش هایش را تیز و چشمانش را با دقت باز کرد تا این که حواسش

به همه جا باشد ولی آن قدر صدای نفس هایش بلند بود که مطمئن بود نمی تواند هیچ صدای دیگری را بشنود . بعد از این که حدود دو متر در راه رو قدم زد ، آماده برگشتن به اتاقش بود . فهمید به زودی می تواند به دیگران اعلام کند که قادر است دوباره راه برود .

شب بعد هم در سکوت خانه ، دوباره تمرینش را شروع کرد . راهرو درست مانند شب گذشته تاریک بود و تنها نور شمعی که او در دستش داشت آنجا را کمی روشن می کرد . مری نمی خواست هیچ کدام از چراغ های دیواری را روشن کند و باعث شود کسی او را ببیند .

دیشب توانسته بود مسیر طولانی راه رو را دو بار طی کند . امروز بعد از ظهر اتفاق خاصی نیفتاده بنابراین امشب اصلا عصبی نبود . هنگامی که با احتیاط در طول راه رو شروع به راه رفتن کرد متوجه عکس های نقاشی شده اجداد آیین شد که به نظر می رسید از هر طرف به او خیره شده اند ولی به جای این که از آن ها بترسد احساس کرد همگی تلاشش را تایید می کنند . این آدم ها برای نسل ها مالکان این زمین و خانه بوده اند . مطمئنا استقلال و شهامت تصمیم مری را برای راه رفتن تحسین می کنند .

آن ها به طور قطع درک می کردند چرا او نمی تواند خودش را قانع کند تا خوشی و خوشبختی اش را در دستان مردی قرار دهد که قبلا به او صدمه زده است . با به یاد آوردن آیین ، مری سعی کرد که تمام افکار نگران کننده و دردناک را از ذهنش دور کند .

دفعه سومی که داشت طول راه رو را طی می کرد احساس عجیبی به او می گفت که وضع راه رو عادی نیست . شمع را بالا برد و اطراف را نگاه کرد ولی در آن محدوده ای که نور شمع روشن می کرد ، چیزی ندید . در انتهای راه رو تاریکی مطلق حکم فرمایی می کرد . احساس کرد باید بر آن تاریکی غلبه کند .

به خودش گفت احمقانه رفتار نکند و با آستین لباس خوابش عرق پیشانی اش را پاک کرد . او فقط خسته بود ، فقط همین . تصمیم گرفت به راه پیمایی اش ادامه دهد تا به هدفش برسد . این که بتواند دوباره مثل سابق راه برود برایش از اهمیت ویژه ای برخوردار بود .

همچنان مصمم به راهش ادامه داد . در انتهای راهرو یک ردیف پلکان بود که به آشپزخانه منتهی می شد . افراد خانه هیچ

وقت از این پله های باریک استفاده نمی کردند . این پلکان فقط برای مستخدمین طراحی شده بود که بدون مزاحمت به کار هایشان برسند .

درست مقابل این راه پله پنجره ای بود با پرده ای بلند و بنفش . درگاهی این پنجره برای نشستن مناسب بود . هنگامی که مری به طرف انتهای راه رو می رفت ترس و هراسش بیشتر شد . با اعتماد به نفسی ساختگی به خود القا کرد که فقط احساس خستگی می کند .

هنگامی که به راه پله ها رسید برای لحظه ای ایستاد و دستش را به نرده ها گرفت . قبل از این که به طرف آن درگاهی برود ، نگاهی به راهی که آمده بود کرد . واقعا طولانی به نظر می رسید ولی با کمی استراحت می توانست دوباره خودش را به اتاقش برساند . تحت هیچ شرایطی دلش نمی خواست از کسی کمک بخواهد حتی اگر مجبور می شد تمام راه برگشت را چهار دست و پا برود .

نفس عمیقی کشید و نرده را رها کرد . درست در همین لحظه انگشتان دستی را به روی پشتش احساس کرد و قبل از این که به خود بیاید متوجه شد کسی دارد او را به طرف پله ها هل می دهد . فریادی از ترس کشید و شمع از دستش افتاد . محکم به نرده ها چسبید و همین کار مانع از سقوطش شد . برخورد پای مجروحش با نرده ها باعث شد دوباره فریادی از درد بکشد . نا خود آگاه دست دیگرش را بالا آورد و پایش را محکم گرفت .

خیلی سریع خودش را از پله ها بالا کشید تا جایی برای نشستن پیدا کند ولی قادر نبود صدایش را مهار کن و ناله اش از عصبانیت و درد به آسمان رفت . از درد چشمانش را بست و چند لحظه همان طور ماند تا این که کم کم درد پایش کمتر شد . وقتی دردش کمی کاهش پیدا کرد توانست جایی برای نشستن پیدا کند . در این لحظه به فکر افتاد نگاهی به پشت سرش بیاندازد ولی فقط تاریکی مطلق دید . احتمالا هنگام افتادنش شمع هم خاموش شده بود . البته از این موضوع خوشحال بود چون اصلا نمی خواست باعث آتش سوزی در سین کلر هال بشود . هیچ چیز در آن تاریکی دیده نمی شود که سرنخی به او بدهد تا بفهمد چه کسی او را هل داده . در این لحظه سوسوی نوری را در امتداد راه رو دید و برای لحظه ای ترسید . ولی خیلی زود خیالش راحت شد . قطعا از صدای فریاد های او افراد خانه بیدار شده بودند .

با این که خوشحال بود بالاخره کسی به کمکش می آمد ، خجالت سرتاپایش را فرا گرفت . نور نزدیک و نزدیک تر شد و

مری مالکوم سین کلر را دید . تازه در این لحظه متوجه شد به طرف اتاق های پدر آین آمده است . مالکوم سین کلر با شتاب به طرف او آمد . با دیدن مری صورتش را نگرانی پوشاند . قادر به صحبت کردن نبود و فقط نفس نفس می زد .

- خدای من مری !

این صدای نگران آین بود که از طرف دیگر راه رو به گوشش رسید . آین شمع به دست در میان راه رو ظاهر شد . باربارا در حالی که لباس بسیار نازکی در تن داشت و موهایش درهم و برهم به روی شانهِ اش ریخته بود در کنار آین می آمد . حتی در نور شمع هم سرخی گونه ها و درخشندگی چشمانش آشکار بود .

علی رغم وضعیتی که داشت مری همچنان محو او شد . اصلا فکر نمی کرد باربارا آن قدر جذاب باشد . تا حالا مری او را شیک و در عین حال بسیار سرد توصیف می کرد . به نظر می رسید که ... مری نگاهی به آین کرد و دید که موهای او هم به هم ریخته است . آشکار بود که ربدو شامبرش را هم با عجله پوشیده چون که دکمه های آن را یکی در میان بسته بود و سینه عریانش دیده می شد . مری رویش را برگرداند . اصلا دلش نمی خواست به افکاری که به ذهنش روی آورده بودند فکر کند .

سعی کرد به آن زن و مردی که با عجله به طرف او می آمدند نگاه نکند . هنگامی که آین کنارش نشست مری اصلا نگاهش نکرد ولی می توانست ترس را در صدایش بشنود :

- چه اتفاقی افتاده مری ؟

برای مری راحت تر بود که به مالکوم نگاه کند :

- داشتم تمرین راه رفتن می کردم ....

لحظه ای مکث کرد چون هم آین و هم مالکوم از تعجب و عصبانیت دهانشان باز مانده بود . مری چانه اش را بالا گرفت و رو به آنها گفت :

- لطفا برای من موعظه نکنید . می دانم دکتر گفته نباید این کار را بکنم ولی به شما اطمینان می دهد که چند روز است دارم

تمرین می کنم و خیلی هم پیشرفت کرده ام .

آین با صدایی که به نظر عصبانی می رسید گفت :

- مشخص است آن قدر که فکر می کنی ، پیشرفت نکرده ای چون افتاده ای و به خودت آسیب رسانده ای .

مری مستقیماً به او نگاه کرد و گفت :

- من نیفتادم ... یکی هلم داد .

سکوتی طولانی حکمفرما شد سپس هرساه تای آنها با هم شروع به صحبت کردند .

- ولی این غیرممکن است .

- چه کسی جرات می کند چنین کاری را انجام دهد ؟

- تو حتماً اشتباه کرده ای .

مری در حالی که داشت از خشم دیوانه می شد به تک تک آنها نگاهی انداخت یک نفر او را هل داده ولی هیچ کدام از آن ها

حتی به حرفش گوش نمی دادند حتی آین .

دردی که در سینه داشت غیر قابل تحمل بود بنابراین رو به آین کرد و گفت :

- مطمئنم یک نفر مرا هل داد با این وجود چون هیچ کس حرفم را باور نمی کند بهتر است دیگر در این زمینه صحبت نکنیم .

رنگ آین پرید ولی باعث تردیدش نشد .

- مری باید درک کنی که اصلاً نمی شود قبول کرد کسی بخواهد به تو آسیب برساند تمام مستخدمین و اهالی دهکده زمین

را سجده می کنند که حال تو روز به روز بهتر می شود .

باربارا به آهستگی شروع به صحبت کرد :

- ما کسی را ندیدیم . بلافاصله بعد از فریاد تو هم خودمان را به این جا رسانیدیم چطور ممکن است کسی از جلوی ما گذشته

باشد و او را ندیده باشیم ؟ علی رغم صدای به ظاهر مهربانش باربارا لب هایش را محکم به هم می فشرد و عصبانیت در

چشم هایش دیده می شد .

آن چه را که می گفت بدون شک درست بود وقتی مری افتاد تمام عرض راه پله ها را مسدود کرد . آن شخص هنگامی که

فرار می کرده قطعاً باید توسط کسانی که به طرف او می آمدند دیده می شد . اصلاً به نظر منطقی نمی آمد ولی مری مطمئن

بود یک نفر او را هل داد و این که چه طور فرار کرده در درجه دوم اهمیت قرار داشت .

باربارا دوباره با همان لحن منطقی شروع به صحبت کرد :

- ممکن است پایت پیچ خودره و به همین دلیل افتادی .

آین با سر تایید کرد و گفت :

- قطعاً همین طور بوده .

مالکوم هم تایید کرد اگر چه در چهره اش دلسوزی دیده می شد :

- هیچ توضیح دیگری ندارد عزیزم .

مری نگاهی به باربارا انداخت و دید از این که هم آین و هم مالکوم نظرش را قبول کرده اند بیش از اندازه شادمان شده او

حتی هنگامی که مالکوم داشت صحبت می کرد دستش را روی بازوی آین گذاشت . مالکوم ادامه داد :

- تو فقط خودت را خیلی خسته کرده ای . وقتی بیشتر از توانایی جسمی ات فعالیت می کنی این اتفاقات هم می افتد .

هنگامی که مری به چشمام منطقی پدر شوهرش نگریست فهمید بیش از اندازه نگران اوست . اصلاً نمی خواست از دستش

عصبانی باشد ولی آین و باربارا ... آنها مسئله دیگری بودند .

مری از دست آن دو خیلی عصبانی بود . چطور شده هر دو با هم و هر دو نامرتب و ژولیده تر و کله شان پیدا شده بود

مطمئناً آین درت کنار گوش او با باربارا رابطه برقرار نمی کند ولی مری به یاد آورد که آین مردی نیست که مدتی طولانی را

بدون مصاحبت زنی بگذراند .

آین رشته افکار او را پاره کرد :

- فکر می کنم بهتر است مری به رختخواب برود . می خواهم نگاهی به زخم پایش ببینم .

مری در حالی که دست به سینه نشسته بود گفت :

- اصلاً لازم نیست . من حالم خوبه و پایم مثل وقتی که افتادم درد نمی کند .

آین توجهی به حرف های او نکرد :

- همانطور که گفتم مری را به اتاقش می برم و زخمش را معاینه می کنم . صبح راجع به این مسئله بیشتر صحبت می کنیم

البته اگر کسی می خواهد سخنی بگوید .

حرف های او مری را ابتدا نا امید و سپس مصمم کرد . آیین خم شد تا او را بغل کند . مری می دانست که این جا جلوی دیگران نباید با او بحث کند ولی اجازه نخواهد داد که زخمش را واریس کند .

باربارا از این مسئله خیلی خوشحال نشد و با چشمانی دلواپس رو به آیین کرد و گفت :

- می خواهی منم بیایم و زخمش را ببینم ؟

آیین سرش را به علامت منفی تکان داد و از باربارا فاصله گفت و طبق معمول احساس ناخوشایندی را در چهره او ندید .

با این وجود لحظاتی بعد که مری در میان بازوان این جای گرفت تمام توجهش نسبت به باربارا مانند قطره شبمی که در

مجاورت نور خورشید قرار می گیرد بخار و ناپدید شد و خیلی زود تمام حواسش به آن بازوان قوی معطوف گشت .

هنگامی که آیین داشت او را به طرف اتاق خوابش می برد تمام عصبانیتش فروکش کرد . خدایا آخر چطور دلش می آمد از

آیین متنفر باشد ؟ مهم نبود او چه کرده حتی ممکن بود با زنی دیگر در زیر یک سقف با همسرش همبستر شده باشد . مری

تاب تحمل در برابر او را نداشت . آیین اضطراب را در وجود او احساس کرد .

از روزی که از مری خواسته بود دوباره شروع کنند بیشتر از آن که انتظار داشت درگیر این مسئله شد . راستش اصلا تصمیم

نداشت این مسئله را عنوان کند . خودش هم نمی دانست چه طور کلمات از دهانش خارج شدند . او یاد گرفته بود که بر

تمایزش نسبت به مری غلبه کند .

دست رد مری برای آشتی کردن بیشتر از آن که فکرش را می کرد به او صدمه زد . نحوه ی عکس العملش به آیین خاطر

نشان کرد مری بیشتر از آنچه فکر می کند برایش اهمیت دارد . طی چند روز گذشته به این نتیجه رسید علتی که می خواهد

با همسرش دوباره رابطه برقرار کند چیزی ماورای احترام و یا تمایلات نفسانی است وگرنه هر کجا که دلش می خواست می

توانست خودش را ارضا کند . مری مهربان ، با هوش و واقعا شجاع بود . آیین همه ی این ها را می دانست ولی نمی فهمید که

چرا علی رغم این که به نظر هیچ کس اهمیت نمی دهد دلش می خواهد مورد تایید مری باشد .

ولی انقباض بدن مری کاملا نشان می داد که این طور نیست . با این که می دانست حق ندارد از او چنین چیزی بخواهد ، در



سینه اش درد غمی نشست . احساس می کرد که روی قلبش تکه سنگ سنگینی افتاده بود . در اتاق مری را باز کرد و به دقت پشت سرش بست سپس خیلی با ملاحظه او را روی تخت گذاشت .

هنگامی که آیین به چشمان عسلی و پرتلاطم او نگاه کرد مری گفت :

- شما می توانید الان بروید . من نیازی به معاینه ی شما ندارم . صبح از فرانسیس می خواهم که به زخمم نگاهی بیاندازد . وقتی جوابی نشنید به روی آرنجش بلند شد و در حالی که موهای طلایی اش به دور شانه اش پخش شده بودند به چشمان آیین خیره شد .

خشم مری به مانند سیلی به صورت آیین خورد . نا امیدانه ناله ای کرد و ایستاد . سپس گفت :

- الان دیگر چه شده ؟ مگر من چه کار کردم که تو این قدر عصبانی هستی ؟ خدای من ، مری نمی دانی چه قدر دوری از تو برایم سخت است . نمی دانی چقدر دلم می خواهد پیش تو باشم . شب و روز تمام فکرم تو هستی . همین الان قبل از این که صدای فریادت را بشنوم داشتم توی آن اتاق قدم می زدم ...

آیین اشاره ای به اتاق خودش کرد :

- ... و آرزو میکردم که ای کاش به من اجازه می دادی به اتاقت بیایم و بیرونم نمی کردی . ولی هر دفعه که به تو نزدیک می شوم ، مرا رد می کنی .

مری احساس کرد خون به صورتش دوید . پس او و باربارا با هم نبوده اند ؟ آیین داشته به او فکر می کرده ؟ علی رغم مشکلات حل نشده ای که سر راهشان بود ، قلب مری از این اعتراف به شادی طپید . ولی سعی کرد فکر کند و جواب او را با منطق دهد .

- آیین ، من تو را رد کردم ؟ مرا متهم به چنین کاری نکن . من تا به حال چنین کاری نکرده ام .

آیین به روی او خم شد و گفت :

- تو تا به حال چنین کاری نکرده ای ؟

مری حتی در حین عصبانیت هم بسیار زیبا بود . آیین دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و لبانش را محکم بر لبان مری گذاشت . مری می خواست با تمام قدرت او را کنار بزند ولی گویی بازوانش به میل خودشان رفتار می کردند و محکم به دور

گردن آبن چسبیدند .

فصل دوازدهم

\*\*\*\*\*

مری به آرامی از خواب بیدار شد . احساس ضعف شدیدی می کرد . هنگامی که به دنبال علت این ضعف می گفت ناگهان هوشیار شد . لحظه ای بعد با چشمانی کاملاً باز به روی تختش نشست و نگاهش به بالش خالی آن طرف تخت دوخته شد .

آین ! خدای بزرگ ! ناخودآگاه دستان یخ کرده اش را به طرف صورت گر گرفته اش برد . او چه کار کرده بود ؟

اصلاً آمادگی نداشت به آبن اعتماد کند و او را به عنوان همسرش قبول کند . دیگر اجازه نخواهد داد چنین اتفاقی دوباره بیفتد . آبن مردی نبود که بشود عمیقاً به او اعتماد کرد . تمام اعمال و حرکاتش گواه این قضیه بود . مری چه طور می توانست به خود اجازه دهد که آنها مانند یک زن و شوهر معمولی رفتار کنند ، گویی براساس اعتماد و احترام با یکدیگر ازدواج کرده اند نه او نمی توانست .

در این لحظه صدای ضربه ای به در او را به خود آورد و گفت :

- یک لحظه اجازه دهید .

و با عجله به دنبال لباس خوابش گشت . سپس تا آنجایی که می توانست با آرامش به روی بالش دراز کشید و گفت :

- لطفا وارد شوید .

باربارا بود که با لبخندی نگران وارد اتاق شد . البته به نظر مری فقط تظاهر به نگرانی می کرد . مری سعی کرد هنرمندانه

لبخندی از خوشامدگویی بزند که البته موفق هم شد . باربارا داخل اتاق آمد و در را بست .

- مری امیدوارم مزاحم نشده باشم .

مری با عجله جواب داد :

- آه نه ... البته که نه ... صبح به خیر .

باربارا به تختخواب او نزدیکتر شد و دست به سینه ایستاد :

- فکر می کنم امروز حالت بهتر است .

مری در حال که به دستان خودش نگاه می کرد با سر تایید کرد :

- بله متشکرم .

فقط آرزو می کرد که ای کاش باربارا سریع تر می گفت برای چه با آنجا آمده بود و زود می رفت .

باربارا به روی صندلی کنار تخت خواب نشست و گفت :

- نمی دانی دیشب وقتی فریاد کشیدی چقدر ما ترسیدیم . صورت آین از ترس مثل گچ کاملاً سفید شده بود .

مری وحشت زده به صورت باربارا خیره شد . اگر چه خیلی سریع توانست حیرتش را پنهان کند ولی نتوانست جلوی خودش

را بگیرد و گفت :

- تو و آین باهم بودید ؟

باربارا در حالی که سرخ شده بود با اکراه تایید کرد و گفت :

- من .... آره .... ما با هم بودیم . دلیلی نمی بینم که انکار کنم . ما داشتیم ... داشتیم به صورت حساب های خانه رسیدگی می

کردیم .

مری به وضوح می دید که باربارا ناامیدانه در پی یافتن کلمات می باشد . سپس جمله اش را با خنده ای عصبی تمام کرد :

- خیالت راحت باشد هیچ کار بدی نمی کردیم . با آین که می دانم از احساساتی که بین من و آین در جریان است با خبری

ولی مطمئن باش که تا به حال به تو خیانت نکرده است .

مری مدتی طولانی باربارا را نگریست . یعنی امکان دارد او در مورد روابطش با آین دروغ بگوید؟ و یا شاید هم آین داشت

دروغ می گفت . این فکر تمام وجودش را به درد آورد . به این نتیجه رسید که تصمیمش مبنی بر این که قلبش را از گزند

آین در امان نگه دارد بسیار عاقلانه است ولی اصلاً نمی خواست بگذارد باربارا به این موضوع که او چه قدر از این مسئله

ناراحت شده بود پی ببرد بنابراین به آرامی گفت :

- لازم نیست این چیزها را بگویی من که شما را متهم نکردم .

باربارا با آرامش جواب داد :

- البته که متهم نکردی . نمی خواستم که فکر کنی ...

سپس در حال که منظور داشت ادامه داد :

- مخصوصا بعد از اینکه دیشب می گفتمی یک نفر هلت داده اگر چه غیرممکن به نظر می رسد . می دانی چند روز است که از اتاقت بیرون نیامده ای فکر می کنم ممکن است حالت خوب نباشد و این باعث شده که تا حدودی عصبی و خیال باف شده باشی .

اخم های مری در هم رفت :

- من نه عصبی هستم و نه خیالباف . یک نفر مرا هل داد .

باربارا دستش را به روی ابریشم دوزی سرمه ای رنگ جلوی لباسش گذاشت و گفت :

- اگر ناراحتت کردم مرا ببخش ، فقط آمده بودم ببینم که بعد از آن حادثه بهتر شدی ؟

- من حالم خوبه .

مری با آرامش به باربارا چشم دوخت . باربارا بلند شد و ایستاد :

- من ... خوب ... خیلی از این بابت خوشحالم . دیگر بیش تر از این خسته ات نمی کنم .

- از لطفت خیلی ممنونم .

اگر چه حتی کی ذره هم خسته نبود ، هیچ تلاشی برای منصرف کردن باربارا از رفتن نکرد . زمانی که در بسته شد ملحفه ها را به کناری انداخت و روی لبه ی تخت نشست . هنگامی که باربارا اعتراف کرد شب پیش را با آیین گذرانده تمام وجود مری به درد آمد ولی حالا خشمی شدید جای این درد را گرفته بود .

آیین حتما دروغ گفته که تنها در اتاقتش بوده و به او فکر می کرده . ولی چرا باید این کار را بکند وقتی باربارا این قدر اصرار دارد روابطشان را آشکار کند و مدام می گوید آنها چیزی برای پنهان کردن ندارند ؟ مری اصلا این روش عجیب باربارا را در مورد این موضوع نپسندید . باربارا علی رغم این که کاملا اطمینان داشت هم خودش و هم آیین کاملا بی گناه هستند گویی چیزی را پنهان کرده بود . تازه این چه جور رسیدگی به حساب های خانه است که باید نصف شب و در حالی که آیین فقط یک ربدو شامبر تنش بود انجام بگیرد ؟

مری از جا جست و به طرق کمد لباسش در گوشه اتاق رفت . وقتی به باربارا گفت حالش خوب است کاملا حقیقت داشت . به نظر می رسید حادثه دیشب اثر بدی به روی پایش نگذاشته بود . دوباره خشم و غضب به طرفش هجوم آورد . چرا آین دوباره رابطه اش با باربارا به او دروغ گفت ؟ آیا فکر می کرد چون مری به اندازه باربارا اصیل نیست پس هیچ ارزشی ندارد و بدون هیچ رحم و مروتی می تواند از او هرگونه سواستفاده ای بکند ؟ قلبش از پشیمانی و ندامت به درد آمد . سعی کرد صدمه ای را که دیده بود فراموش کند . حالا فقط حماقتش را به یاد آورد و این که هر چه اتفاق افتاده همه و همه تقصیر خودش بوده . اگر آن قدر ناامیدانه در آرزوی چیزی متعلق به خودش نبود و یا اینکه نمی خواست مورد علاقه کسی باشد ، حالا می توانست خیلی راحت با ویکتوریا زندگی کند . البته خلا درون او هیچ وقت پر نمی شد ولی خوب حالا هم وضعیت هیچ فرقی نمی کرد . فقط به نظر می رسید با هر حرکتی از طرف آین این خلا بیشتر و بیشتر می شد .

\*\*\*\*\*

آین پله ها را دوتا یکی بالا رفت . امروز صبح که از خواب بیدار شد فهمید در تخت خواب مری خوابیده است . هنگامی که به چهره ی او در خواب نگاه کرد ، احساس محبتی در دلش بیدار شد که ربطی به دیشب نداشت . فقط این که نزدیک مری باشد برایش کافی بود تا احساس آرامش و رضایت کند .

مری خواست بیدارش کند و به او بگوید چه قدر احساس شادمانی می کند ولی مری به خواب عمیقی فرو رفته و این نهایت خود خواهی بود که بیدارش کند . بنابراین تصمیم گرفت تا وقتی مری بیدار می شود سری به اسب سفیدش بزند و بعد از سواری کوتاهی برگردد . البته خیلی زود سواری را نیمه کاره رها کرد چون برای دیدن مری بی تاب بود .

وقتی که به بالای پله ها رسید از خودش پرسید که اگر به مری پیشنهاد دهد که بقیه روز را در تخت خواب بگذرانند عکس العملش چه خواهد بود ؟ از فکر این که همسر احساساتی اش از تعجب شوکه خواهد شد و وادارش می کند برای رضایت دادن او را ببوسد لبانش را جمع کرد . لحظه ای پشت در اتاق مری مکث کرد . نمی دانست باید در بزند یا نه ؟ هیچ صدایی از داخل اتاق نمی آمد .

او سرش را به علامت منفی تکان داد . نه ، او باید به آرامی وارد اتاق بشود مبادا که مری هنوز خواب باشد . آین محتاطانه در

را باز کرد و مشتاقانه نگاهی به روی تخت خواب کرد ولی تخت خالی بود . خیلی سریع نگاهی به درون اتاق انداخت و چشمش به صورت اخم آلود مری افتاد که کنار در باز کمد لباسش ایستاده بود . آیین لحظه ای با تعجب مکث کرد . این خوش آمد گویی نبود که انتظارش را داشت .

قبل از این که بتواند حرفی بزند و یا اینکه موقعیت را بررسی کند ، مری فریاد زد :

- برو بیرون .

- چی ؟

آیین قادر نبود به این سرعت عکس العمل مری را هضم کند . مری دستانش را به کمر باریکش زد و در حالی که بینی خوش ترکیبش را بالا گرفته بود گفت :

- آقا گفتم که همین الان این جا را ترک کنید .

آیین قدم به داخل اتاق گذاشت و در را پشت سرش بست . درد غیر منتظره ای تمام بدنش را فرا گرفت . آب دهانش را قورت داد و هم زمان سعی کرد خشم را جایگزین اندوهش کند . آیا حق نداشت علت عصبانیت مری را بداند ؟ اگر او فکر می کرد که آیین دمش را روی کولش می گذارد و بدون دریافت هیچ توضیحی از آنجا می رود سخت در اشتباه بود .

هنگامی که آیین در را بست ، مری نگاهی به او انداخت و در حالی که از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود گفت :

- چه طور جرات می کنی ؟ من نمی خواهم تو این جا باشی .

آیین به سردی پاسخ داد :

- و من هم بدون این که توضیحی در این زمینه بشنوم ، از این جا نمی روم ، تو مشکلی داری ؟

- من مشکل دارم ؟

مری موهای طلایی بلندش را از روی شانه هایش به کناری زد :

- کسی که از اول این آشنایی شروع به دروغ گفتن کرد ، من نبودم .

آیین بی حرکت ایستاده بود :

- مری من سعی کردم به تو نشان دهم چقدر از رفتارم پشیمانم . از خدا می خواهم ای کاش می توانستم همه آنها را جبران

کنم ولی نمی توانم . فقط می توانم از این به بعد و در آینده با تو صادق باشم .

برق سردی در چشمان مری دیده شد و طعنه زنان گفت :

- فکر می کنی تا به حال با من صادق بودی ؟

آیا آن ها همیشه باید این مسئله را مرور می کردند ؟ آینه می دانست مری حق دارد از دست او ناراحت باشد ولی تا زمانی

که گذشته را فراموش نمی کردند نمی توانست امیدی به آینده بهتر داشته باشد . با عصبانیت دستش را بالا برد و گفت :

- بله فکر می کنم که بودم . فکر می کنم بهتر است گذشته را فراموش کنیم . البته تصدیق می کنم که با تو خوب رفتار

نکرده ام ولی آیا تو هم قادر نیستی مرا بیشتر از چند ساعت ببخشی ؟

هنگامی که مری به آینه نگاه کرد ، احساس کرد تیر نگاهش چشمانش را سوراخ کرد ، آینه نیز توانست قطرات اشکی را که

او نا امیدانه سعی در پنهان کردنشان داشت ببیند .

مری پشتش را به او کرد ولی آینه نزدیکتر آمد . مری ادامه داد :

- من دوست داشتم تو را ببخشم و سعی کردم زندگی جدیدی را با تو شروع کنم ولی به شرط این که تو هم سعی می کردی

با من صادق باشی ولی تو این کار را نکردی .

آینه در تمام مدت عمرش مانند این لحظه گیج نشده بود . منظورش چه بود ؟ سعی کرد علی رغم گیچی و دست پاچگی اش

کنترل خود را از دست ندهد و گفت :

- مری لطفا به من بگو چه شده ؟ آخرین کلماتی که بین ما رد و بدل شد اصلا راجع به این مسائل نبود .

مری در حالی که گونه هایش سرخ شده بود و چشم هایش حالت نامطمئنی داشتند ، لحظه ای رو به آینه کرد . سپس دوباره

پشتش را به او کرد و گفت :

- من نمی توانم آینه چون تو فقط هر آنچه را بگویم حاشا می کنی و تازه حتی اگر این مشکل غیرقابل حل هم وجود نداشت

باز هم هنوز مسائلی هست که حل نشده باقی می ماند .

آینه فهمید که او دیگر بیشتر در مورد مسئله اول صحبت نخواهد کرد . بنابراین سعی کرد که اقلا راجع به این مسائل حل

نشده بیشتر بداند پس گفت :

- و این مشکلات چیست ؟

مری اصلا به او نگاه نکرد :

- من هیچ وقت به نظر تو ، هم شان خانواده شما نیستم . من همیشه دختر یک کشیش ساده ام و تو پسر یک ارل . آن روزی را که در باغ مشغول کار کردن بودم یادت می آید ؟ مطمئنا یک بانوی اصیل زاده هم مانند یک رعیت دستانش را آلوده و گلی نمی کند .

آین چه طور می توانست به مری حالی کند که اتهاماتش اصلا حقیقت ندارد . چه طور می توانست به او بفهماند چه قدر او و پدرش شخصیت و مقاومتش او را تحسین می کنند و ناراحتی اش از کار کردن او در باغ فقط به این خاطر بود که خودش را برای غفلت از او ملامت می کرد که البته بعد هم این مسئله را به او گفت . البته مری آن قدر عصبانی بود که اصلا به حرف های او توجهی نکرد . آین هم تصمیم گرفته بود تا موقعیت بهتری صبر کند .

آین آن قدر نزدیک مری ایستاده بود که دلش می خواست دستش را دراز می کرد و موهای طلایی او را نوازش کند . حتی حالا هم با این که عصبانی بود محبت زیادی نسبت به او در وجودش احساس می کرد . کاش می دانست از چه ناراحت است .

- ولی مری من به تو دروغ نگفتم .

مری از جا پرید و از این که آین را آن قدر نزدیک خودش دید شوکه شد . هنگامی که شروع به حرف زدن کرد ، آین با تحسین او را نگریست ::

- تو به من دروغ گفتی . تو دیشب به من گفتی که توی اتاق بودی و داشتی به من فکر می کردی ولی امروز فهمیدم که این مسئله اصلا حقیقت ندارد .

آین بیشتر از پیش گیج شده بود :

- منظورت را نمی فهمم .

مری در حالی که چانه اش را بالا گرفته بود به نقطه ای دوردست به روی دیوار خیره شد :

- تو دیشب در اتاق تنها نبودی .

آین با عصبانیت مشتش را به کف دستش زد و گفت :



- خیلی مسخره است . کسی این مزخرفات را به تو گفته ؟

مری هنوز از نگاه کردن به آیین امتناع میکرد :

- تو خودت بهتر از من می دانی . من آن قدر پست نیستم که بخواهم جزئیات آن افتضاح را مرور کنم .

آیین مدتی طولانی سکوت کرد .

- چرا جواب مرا درست نمی دهی ؟

مری به صورت او خیره شد . چشمانش مانند کهربایی براق می درخشیدند .

- وقتی تو به من اعتماد نداری ، چرا باید جوابت را بدهم ؟ یادت هست دیشب وقتی گفتم یک نفر هلم داد ، حرفم را باور

نکردی ؟

آیین سعی کرد با دلیل و برهان این مسئله را حل کند . این دو موضوع اصلا هیچ ارتباطی به هم نداشتند .

- مری می خواهی مرا امتحان کنی ؟ آیا اگر حرفت را باور کنم یعنی دارم به تو احترام می گذارم ؟ چه طور از من می خواهی

باور کنم یک نفر تو را هل داده وقتی که با این که هنوز مدت زیادی از اقامتت در سین کلر هال نمی گذرد این قدر مورد

تحسین و ستایش مردم هستی حتی بیشتر از من که تمام عمرم را در این جا گذرانده ام . حتی پدرم هم تو را تحسین می کند

صدایش بسیار محزون بود :

- و آخر چه طور این شخص توانسته از جلوی من ، باربارا و پدر که داشتیم به طرف تو می آمدیم بگذرد ؟

مری چشمانش را بست و گفت :

- من توضیحی برای این مسئله ندارم ولی یک چنین چیزی اتفاق افتاد .

آیین مدتی طولانی به مری خیره شد . قلبش آن قدر در سینه اش سنگینی می کرد که مطمئن بود از طپش ایستاده :

- مری من چه طور از این امتحان بیرون خواهم آمد ؟

مری رو به آیین کرد :

- اگر می خواهی سربلند بیرون بیایی ، پس کمی از خودت برابم بگو . اگر از من انتظار داری که با تو روراست باشم اول

صداقت خودت را نشان بده . رازهای خودت را برایم فاش کن .

آین به آرامی پرسید :

- چه رازی ؟

- خودت می دانی . خودت گفتی که پدرت فکر می کند تو باعث مرگ برادرت شدی . مگر آن روز چه اتفاقی افتاد ؟

آین احساس کرد خشم در وجودش شعله گرفت . خشم از پدرش ، از برادرش ، از خودش و همین طور از مری . چرا باید

این زخم کهنه را باز کند ؟ خیلی خوب با این که می دانست گفتن آن چیزی را حل نمی کند ولی ماجرا را برای مری تعریف

میکند . نگاه سردی به چشمان مصمم همسرش انداخت و گفت :

- پدر معتقد است هنگامی که کالسکه واژگون شد من داشتم آن را می راندم . ولی این طور نبود . درست است که دائم

اصرار می کردم که کالسکه را برانم و پدر هم از این موضوع اطلاع داشت ولی مالکوم اصلا زیربار نمی رفت . این خود مالکوم

بود که آن قدر با سرعت کالسکه را راند که به قیمت زندگی اش تمام شد .

چشمان مری از تعجب گشاد شده :

- و تو اجازه دادی که پدرت فکر کند مقصری ؟

آین با بی تفاوتی شان هایش را بالا انداخت :

- من چند روز بی هوش بودم . وقتی به هوش آمدم ، پدرم به این نتیجه رسیده بود که مقصر اصلی من بوده ام و بدون هیچ

محاکمه ای مرا محکوم کرده بود .

- ولی تو باید حقیقت را به او بگویی . او باید بداند که چقدر وحشتناک در مورد تو قضاوت کرده است .

آین حرف های مری را تکذیب کرد :

- نه من نمی توانم . من چنین کاری را نخواهم کرد .

از دردی که تمام وجودش را فرا گرفته بود می لیزید و ادامه داد :

- مری خود تو دوست داری حرفت را باور کنند . من هم این حق را دارم . چه طور توقع داری من حرف هایت را باور کنم

وقتی هیچ کس حرف مرا باور نکرد .

مری با چشمان عسلی محزونش به او خیره شد و لب هایش را گزید. آین با خودش فکر می کرد که هیچ راهی برای عبور از این بن بست وجود ندارد. احتمالا مری به خاطر کاری که آین در ابتدای آشنایی شان کرده به او اعتماد نداشت و به بهانه های مختلف سعی می کرد از زیر آن شانه خالی کند. بدون این که حرف دیگری بزند اتاق را ترک کرد. همان طور که فکر می کرد گفتن علت مرگ برادرش هم چیزی را عوض نکرد.

\*\*\*\*\*

آین خودش را در کار رسیدگی به املاک غرق کرد. احساس می کرد پدرش بیشتر از پیش از دست او عصبانی است و به این نتیجه رسید که هیچ وقت مورد تایید او قرار نخواهد گرفت. دیگر سعی نمی کرد مورد بخشش پدرش قرار بگیرد بلکه تمام تلاشش این بود که در جاهایی که می تواند متمر ثمر باشد فعالیت کند.

مری فقط در صورت لزوم با او صحبت می کرد و هیچ کدام از موفقیت هایش به چشم او نمی آمد. علی رغم مشغولیت های زیادی که داشت فکر مری و صحبت هایش تقریبا تمام ساعات بیداری آین را به خود مشغول کرده بود. اشاره مری مبنی بر این که آین دروغ گفته مطمئنا به این خاطر بود که فکر می کرد در اظهار تمایلاتش به او نیرنگ زده. بنابراین آن احساس می کرد هیچ کاری برای حل این مسئله نمی تواند انجام دهد چون مطمئن بود تا به حال به مری دروغ نگفته است.

با خودش فکر می کرد اگر راهی پیدا کند تا به مری ثابت کند گفته هایش اساسی ندارند می تواند این وضعیت بغرنج را بهبود بخشد. اگر می توانست کاری کند تا مری بفهمد که چه قدر برای او ارزش دارد و چه قدر از داشتن او و دیدن کارهایش احساس غرور می کند شاید باعث می شد که عاقبت متوجه شود آین آن قدر ها هم که تصور می کند غیرقابل اعتماد و پست نیست.

عاقبت به این نتیجه رسید آن روزی را که مری مشغول باغبانی بود و او عصبانی شد، برای مری بسیار ناگوار آمده. شاید می توانست در این زمینه کاری انجام دهد.

\*\*\*\*\*

یک روز صبح هنگامی که آین برای سوار کاری صبحگاهی اش خانه را ترک می کرد، پدرش جلوی او را گرفت. آین می

دانست که سوار کاری هنگام صبح باعث می شود نتواند با خانواده صبحانه بخورد ولی در این صورت دیگر لازم نبود با سکوت ناشی از دل شکستگی همسرش رو به رو شود .

- آین می توانی یک لحظه به کتاب خانه بیایی ؟

از روی لحن صدای مالکوم نمی شد چیزی را حدس زد . آین مردد بود و اصلا دلش نمی خواست با پدرش رو به رو شود . پدرش مستقیما رو به او کرد و گفت :

- همان طور که گفتم فقط یک لحظه طول می کشد .

آین شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- حتما .

سپس به دنبال پدرش به کتاب خانه رفت و نظاره گر نشستن او پشت آن میز بزرگ چوب گردویی . در حالی که نمی دانست چه موضوعی پیش خواهد آمد به روی یکی از صندلی های چرمی قرمز رنگ کنار میز نشست .

مالکوم سین کلر فوراً رفت سر اصل مطلب :

- به نظرم می آید شروع به اصلاحاتی در زمینه ی اداره ی املاک کرده ای !

آین صاف نشست . او دوست نداشت با پدرش بحث کند . آن روز هایی را که عمدا با پدرش به مخالفت بر می خاست گذشته بود . با این وجود دلش نمی خواست کارهایی را که انجام می دهد بنا به خواست پدرش متوقف شود . برای اولین بار در زندگی اش احساس می کرد و به سین کلر حال تعلق دارد و می تواند در آن جا کاری انجام دهد . بنابراین مستقیما به پدرش نگاه کرد و گفت :

- بله .... من این کار را کرده ام .

مالکوم یک ورق کاغذ از روی میز به هم ریخته اش برداشت و گفت :

- نمی دانم می توانی یک مسئولیت دیگر را هم قبول کنی ؟

آین این بار صاف تر نشست . آیا درست می شنید ؟ آیا مالکوم سین کلر کم حرف و خاموش بالاخره از او درخواست همکاری کرده ؟ اصلا فکر نمی کرد یک چنین روزی را ببیند .

مالکوم ادامه داد :

- شنیده ام که ملاک بزرگ آقای وینسلی تصمیم گرفته قسمت اعظم زمین هایش را بفروشد . این طور که می گویند آن زمین ها بهترین قسمت املاکش است . امروز صبح من باید به مسئله ای در دهکده رسیدگی کنم . می خواستم ببینم آیا تو می توانی بروی و با او درباره ی خرید زمین هایش مذاکره کنی ؟

باور کردنی نبود ! آین به آهستگی گفت :

- چه قیمتی پیشنهاد کنم ؟

پدرش با سهل انگاری عمدی پاسخ داد :

- هر چه خودت صلاح می دانی . من به تصمیم تو اعتماد دارم .

برای لحظه ای آین قادر به صحبت کردن نبود . البته این دقیقا آن چیزی نبود که از پدرش انتظار داشت . او از مالکوم انتظار محبت داشت ولی مطمئنا این تقاضا نشانه ی این بود که او به آین و توانایی هایش اعتماد کرده است . ولی اگر مالکوم سین کلر واقعا به حرف هایی که آن روز در اتاق نشیمن به مری زده بود ایمان داشت ، پس چرا حالا می خواست به او اعتماد کند ؟ آین جواب این سوال را نمی دانست .

مالکوم پرسید :

- خوب ؟

آین در حالی که بسیار گیج شده بود پاسخ داد :

- بله ... البته همین امروز صبح می روم . مهتر می تواند اسبم را برای تمرین ببرد .

سین کلر بزرگ با رضایت سرش را تکان داد .

آین ناگهان احساس نارضایتی کرد :

- ولی چرا حالا پدر ، بعد از این همه سال ؟

پیرمرد به نگاه مصمم آین نگاه نکرد و گفت :

- آین ، ازدواجت با مری از تو یک مرد ساخت . حتی من هم می توانم این را ببینم .

اگر چه آیین خود را برای بدترین چیزها آماده کرده بود ولی این حرف پدرش خیلی بر او گران آمد .  
پس شما به خاطر همسر مرا تایید می کنید .

مالکوم نگاهی به او انداخت و با تلاش آشکاری شروع به توضیح دادن کرد :

- نه کاملاً . چیزهایی هست که ... همین قدر بس که بدانی من همیشه حرفی می زنم یا کاری می کنم که در واقع منظورم آن نبوده است ....

آیین گفته صرفاً یک معذرت خواهی و یا اظهار علاقه نبود . اما بیشتر از آن بود که او از پدرش انتظار داشت . آیین اجازه نداد امیدوی که در درونش بیدار شده بود ، زیاد از حد شود .

آیین خیلی زود به اتاقش رفت تا لباسش را عوض کند و لباسی مناسب برای دیدار با آن ملاک بزرگ بپوشد . هنگامی که لباسش را عوض می کرد ، چندین بار ناخود آگاه نگاهش به دری که مابین اتاق او و مری بود افتاد . ناگهان احساس کرد که خیلی دلش می خواهد این خبر که رابطه ی بین او و پدرش بهتر شده را به مری بدهد و به او بگوید که براساس اعترافات پدرش ، بیشتر به خاطر حضور مری بوده است ولی می دانست که قادر به انجام این کار نبود .

چند دقیقه بعد هنگامی که داشت طول راهرو را طی می کرد تا خودش را به کالسکه ای که منتظرش بود برساند باربارا را در پیراهن ابریشمی تیره ای دید که در حال گذاشتن کلاهی به همان رنگ بود . خیلی با شوق و حرارت با آیین سلام و احوالپرسی کرد :

- اوه ، آیین چه شانسی که تو را دیدم ، البته اگر کالسکه بیرون خانه منتظر توست .

آیین با سر تایید کرد :

- بله منتظر من است .

باربارا لبخندی زد و دستش را به روی بازوی آیین گذاشت و گفت :

- می توانی مرا هم تا بازار ببری ؟ البته اگر زحمتی نیست . راستش یک مقدار خرید دارم .

آیین نگاهی به دری که مستخدم باز کرد انداخت . چند لحظه پیش شنید که فرانسیس به زن خانه دار می گفت که مری به پیاده روی رفته است . علی رغم بیگانگی بین آن دو هنوز دلش می خواست برای یک لحظه هم که شده مری را قبل از

رفتنش ببیند . با اینکه می ترسید بسیار مشتاق بود که حتی برای یک لحظه هم که شده او را ببیند . ترسش به این خاطر بود که می دانست مری اصلا از دیدن او خوشحال نخواهد شد . باربارا آهسته گفت :

- آین ؟

آین که حواسش کاملا پرت بود رو به باربارا کرد و گفت :

- نه هیچ زحمتی ندارد . خوشحال می شوم که ببرمت . خواهش می کنم .

و با دستش به در اشاره کرد . باربارا لبخند زنان به دنبال او از خانه خارج شد .

آن روز ، روز خوبی بود و یک لکه ی ابر هم در آسمان دیده نمی شد و خورشید می درخشید . هنگامی که آین به باربارا کمک می کرد که سوار کالسکه نمود چشمانش هر نقطه ای را برای دیدن مری جستجو می کرد . اصلا برایش مهم نبود هوا چه قدر خوب است و با این که چه قدر رابطه اش با پدرش بهتر شده چون اصلا احساس شادی نمی کرد .

نمی دانست علتش چیست ولی می دانست که هر چه هست بی ارتباط به مری نیست . به خودش گفت به خاطر این است که آن ها با یکدیگر ازدواج کرده اند و مادامی که بینشان تنش وجود داشته باشد او نمی تواند به زندگی اش سر و سامان دهد ولی این توجیه هم نتوانست کاملا عمق ناراحتی او را ریشه یابی کند .

هنگامی که کالسکه را دور زد تا در جای راننده بنشیند احساس کرد که بالاخره مری را دید . یا شاید هم فکر می کرد که لحظه ای دامن بنفش کمرنگی را در میان درختان سمت راستش دیده بود . با دقت نگاه کرد اما به جز شاخه ی درختان که در میان نسیم ملایمی تکان می خوردند جنبه ای را در میان درختان نارون و بلوط ندید . در حالی که آه می کشید با شلاق ضربه ای بر پشت اسب زد . اصلا نمی توانست بر آن چه باربارا می گفت تمرکز کند ولی سعی می کرد گاه گاهی جواب هایی مناسب به او بدهد . به نظر می رسید باربارا اصلا متوجه حواس پرتی آین نبود .

در حالی که به باربارا که راجع به مسائل خانه صحبت می کرد . گوش فرا داده بود . ناگهان با خود اندیشید او تا چه مدت دیگری می خواهد در سین کلر هال بماند . مطمئنا دلش برای خانواده اش تنگ شده و آنها هم می خواهند او را ببیند . می دانست که باربارا به امید ازدواج با او به سین کلر هال آمده و از فکر این که ممکن است به او آسیب زده باشد . تا حدودی

احساس تاسف کرد . آرزو می کرد که ای کاش قبل از این که کار به جاهای خیل باریک بکشد می توانست به احساسات دیگران احترام بگذارد . بنابراین تصمیم گرفت با باربارا رفتار بهتری داشته باشد . دوباره متوجه شد دارد به مری فکر می کند ، ای کاش مری هم متوجه می شد و این احساسات جدید او را تایید می کرد .

\*\*\*\*\*

مری اصلا نمی توانست آنچه را که با چشمان خودش دیده باور کند اما آن ها باربارا و آین بودند که با کالسکه داشتند سین کله ها را ترک می کردند . در طول چهار روز گذشته ، گهگاهی با خودش به این فکر می افتاد که نکند اشتباه می کند و آین به او خیانت نکرده است . هنگامی که آین حقیقت مرگ برادرش را برای او بازگو کرد مری با خودش فکر کرد آیا ممکن است روزی بتواند در دیواری که آین به دور خود کشیده شکافی ایجاد کند ؟ ولی دلش نمی خواست دوباره صدمه ببیند . با این وجود شاید هم آن حقیقت را گفته باشد . به نظر می رسید هنگامی که او را متهم به دروغگویی کرد واقعا متعجب شد . شاید هم باربارا فکر او را منحرف کرده بود . چند بار مری می خواست پیش آین برود و هر آنچه را که باربارا گفته به او بگوید ولی غرورش مانع این کار می شد . احساس می کرد شدیداً به طرف آین کشیده می شود و آن قدر دلش می خواست با او باشد تمام حرف های او را باور می کرد حتی اگر حقیقت نداشت احساس می کرد حاضر است هر بهانه ای را که او می آورد بپذیرد به شرط آن که بتواند دوباره به آغوشش برگردد .

ولی مری تسلیم این خواسته نشد . ناامیدانه با خودش می جنگید و سعی می کرد خودش را متقاعد کند اگر احساس می کند آین او را دوست دارد و به او اهمیت می دهد فقط ناشی از ضعف خود اوست . همین کمبود توانایی و نیرو بود که او را تا این مرحله کشاند .

حالا که آین و باربارا در کنار هم در کالسکه می دید . آن هم بعد از چهار روز که آین حتی یک سر هم به او نزده واقعا خوشحال شد که خودش را کنترل کرده و پیش او نرفت .

با این وجود ، مری نمی فهمید وقتی که آین باربارا را دارد دیگر از او چه می خواهد . باربارا خودش پیش مری آمد و گفت که آین را دوست دارد تنها چیزی را که مری می دانست این بود که نباید به خودش اجازه دهد که هیچ وقت آین را دوست



داشته باشد . چون عشق آیین قطعا او را از بین می برد .

روز های آینده مری سعی کرد که از تیررس نگاه آیین دور باشد . البته این کار بسیار ساده بود . چون وقتی که آیین در سین کلهال بود یا خودش را با اسب هایش سرگرم می کرد و یا وقتش را با مردانی که داشتند یک عمارت سنگی عجیب در گوشه ی دور افتاده ای از باغ می ساختند می گذراند . آن کارگر ها کاملا از افراد خانواده دور بودند به جز یکی از آن ها که مری متوجه شد مدام به او نگاه می کرد و چیز هایی را به روی تکه ای کاغذ می کشید . یک بار هنگامی که به طرف او رفت تا ببیند چه کار می کند آن مرد خیلی سریع باغ را ترک کرد . با وجود این که بسیار کنجکاو شده بود ولی از ترس این که نکند آیین را ببیند دیگر به دنبال آن مرد نرفت .

آیین اغلب اوقاتش را با باربارا می گذراند . مری احساس می کرد آیین از اینکه می توانست با باربارا به قسمت های مختلف املاک سر بزند بسیار خوشحال است . باربارا هم اصلا تلاشی برای مخفی نگه داشتن رابطه اش با آیین نداشت . او کاملا بی پرده راجع به گردش هایشان در دهکده و یا کنار ساحل برای مالکوم و هرکس دیگری که گوش می داد صحبت می کرد . مثلا یک روز این طور شروع کرد که چقدر آن روزی را که او و آیین با هم به میتندون - که در چند مایلی درآیدن - رفتند ، زیبا بود . مری از روی صندلی اش بلند شد و به طرف پنجره اتاق نشیمن رفت . سپس چایش را نیمه کاره رها کرد و به طرف در خروجی اتاق رفت . هم باربارا و هم مالکوم به او خیره شدند . پدر شوهرش با صدایی جدی گفت :

\_ ولی مری تو هنوز چایت را تمام نکرده ای !

با وجود آن که نگاه پرسش گرانه ی باربارا را به روی خودش احساس می کرد ، لحظه ای ایستاد و به مالکوم لبخندی زد . آن پیرمرد زود رنج این اواخر خیلی با او خوب رفتار می کرد .

- قبل از این که انجمن خیریه برای صحبت درباره بازاری به نفع بیوه های دهکده به این جا بیایند می خواهم کمی پیاده روی کنم .

هنگامی که اما اسمیت برای دومین بار به ملاقات او آمد ، مری آمادگی اش را برای کارهای خیریه اعلام کرد و پیشنهادش با شادی پذیرفته شد .

مالکوم از میان پنجره بیرون را نگریست . هوای آفتابی دلچسبی بود .

- بعد از ظهر خوبی است . از پیاده روی لذت ببری .

علی رغم ناراحتی اش مری با رضایت به چشمان ماکلوم خیره شد . حالا دیگر در طول روز پرده ها را کنار می زدند و فضای خانه خیلی تغییر کرده بود . با این که رنگ ها همچنان تیره بود ولی دیگر آن طور نامطبوع به نظر نمی رسید . حداقل با تابش نور آفتاب آن رنگ ها به نظر پر رنگ تر می رسیدند . این نبردی بود که او در آن برنده شد اگر چه علیه ارل بود . مری در حالی خانه را ترک کرد که اصلا از موقعیت های کوچکی که به دست آورده بود احساس شادمانی نمی کرد . این ها چه ارزشی داشتند وقتی که چند هفته می شد او و آین به جز چند عبارت بسیار ضروری با هم کلمه ای رد و بدل نکرده بودند و تازه آن هم بسیار با عجله . به نظر می رسید آین حسابی با کار های جدیدش مشغول است و برای هیچ کس به جز باربارا وقت ندارد .

مری سعی کرد این افکار را از خودش دور کند . این چیزی نبود که او بخواهد امروز راجع به آن فکر کند . او داشت زندگی اش را در این جا می ساخت و اگر این زندگی شامل همسرش نمی شود ، خوب چه بهتر . تصمیم گرفت به خودش اجازه ندهد از روی ضعف بخواهد به هر کسی تکیه کند .

مری از آن اتاق آفتاب گیر به طرف تراس پشت خانه رفت . به آهستگی از پله ها پایین آمد . صورتش را رو به آفتاب گرفت و به راهش ادامه داد . می خواست حرارت خورشید سرمای درونش را از بین ببرد .

اگر ویکتوریا آن جا بود از تعجب خشکش می زد که چرا مری اصلا توجهی به پوست صورتش نمی کند . مری با به یاد آوردن این مسئله لبخند تلخی زد . احتمالا بچه ویکتوریا به همین زودی ها به دنیا می آمد . چه قدر دلش می خواست الان پیش او بود .

طبق آخرین نامه او ویکتوریا کاملا آماده بود و از این که مری برای زایمانش پیش او نیست احساس تاسف می کرد . با خواندن آن نامه ، مری یک لحظه تصمیم گرفت پیش ویکتوریا برود . احساس می کرد جدایی از او را دیگر نمی تواند تحمل کند ولی نمی توانست به کارلیسل برود . ویکتوریا کاملا او را می شناخت و مری هم علی رغم آن چه در نامه هایش می نوشت اصلا نمی توانست وضعیت تاسف بارش را از دید او پنهان نگه دارد .

نه ، بهترین کار این بود که همین جا بماند و نتایج انتخابش را تحمل کند . صادقانه به خودش اعتراف کرد اگر به خاطر روابط

غم انگیزش با آین نبود از اقامتش در سین کلر هال خیلی هم خوشحال و راضی بود .

در حالی که آه می کشید ، قدم زنان در میان باغ به گردش می پرداخت . سپس در مقابل دیوار گرد عجیبی که آین داشت می ساخت توقف کرد . به نظر حتی خود ارل هم نمی دانست فلسفه آن بنا چیست و با کنجکاوی آشکاری راجع به آن صحبت می کرد . گویا که طی هفته های گذشت پسرش را به عنوان یک مرد تا حدودی قبول کرده . مری به خاطر هر دوی آنها خوشحال بود . می دانست این حق آین است که پدرش به او اهمیت دهد و امیدوار بود مالکوم روزی پی به حقیقت مرگ پسر بزرگش ببرد . سپس سعی کرد این افکار غم انگیز را از خودش دور کند .

در حالی که به ارتفاع این دیوار می نگریست به دنبال کسی می گشت که بتواند به او کمک کند ولی هیچ کس را ندید . البته این تا حدودی عجیب بود . در طول هفته های گذشته کار این ساختمان هر روز از صبح زود شروع می شد و تا دیروقت ادامه پیدا میکرد با خودش گفت پشتکار کارگران احتمالا پاداشی برایشان داشته چون به نظر می رسید این پروژه تقریباً تمام شده بود ، حد اقل از بیرون که این طور می نمود .

مری به طرف آن ساختمان رفت . البته بر خلاف میلش به آنجا کشیده می شد . هنگامی که نزدیک تر رفت متوجه شد که دیوار به مراتب بلند تر از آن است که او قبلاً از فاصله دور دیده بود . هنگامی که دقت بیشتری کرد متوجه شباهت آن بنا با برج های قرون وسطی شد . البته به بلندی آن ها نمی رسید .

به آرامی دیوار را دور زد و تنها درب آن را که از چوب بلوط بود پیدا کرد . این در حتی سوراخ کلید هم داشت . خیلی برایش عجیب بود . لحظه ای با تعجب کنار آن در ایستاد . گویی آن جا متعلق به خودش بود دستش را به طرف آن در برد

.....

سپس در حالی که هنوز مردد بود ناگهان در باز شد و آین که آن جا ایستاده بود از آن جا پرید . مدت خیلی زیادی آن دو بدون حضور شخص سومی آن قدر نزدیک هم قرار نگرفته بودند . قلب سرکش مری از دیدن سینه عریض آین در آن پیراهن آبی کم رنگ و آن جلیقه شلوار سرمه ای به لرزه در آمد . متعجبانه از خود پرسید چرا آین این قدر جذاب و خوش تیپ است ؟

آین وقتی او را دید در جا خشکش زد و با تعجب گفت :

- مری !

ناگهان دری را که پشت سرش بود بست و فوراً به صورت او خیره شد . مری متوجه شد صورت آیین به خاطر مجاورت با خورشید برنزه شده ولی این فقط به جذابیت او افزوده بود . آیین خیلی با عجله و بی پرده پرسید :

- مری این جا چه کار می کنی ؟

مری نگاه مشتاق و تحریک کننده او را به روی خودش احساس کرد . چرا حالت صورتش یک چیز بود و تن صدایش یک چیز دیگر ؟

نمی دانست در برابر آیین چه عکس العملی نشان دهد . آرزو می کرد که ای کاش دیدن او این قدر برایش دردناک نبود .

مری با چنان تاسف عمیقی شروع به صحبت کرد که حتی خودش هم متعجب شد . مخصوصاً این که اصلاً قصد نداشت از اصولی که برای خودش وضع کرده بود پا را فراتر بگذارد و آن طور که آیین در نظر داشت او را بپذیرد .

- من فقط داشتم قدم می زدم . اصلاً نمی خواستم مزاحمت شوم . همین الان هم می روم .

و در حالی که بغض گلویش را گرفته بود برگشت تا برود .

آیین دستش را بالا برد :

- نه لطفاً صبر کن ... نرو .

او نمی توانست بگذارد مری برود . شوکی که از دیدنش بر او وارد شد در مقابل لذت و شادمانی این دیدار ناچیز بود . احساس می کرد با باز شدن آن در اشعه های طلایی رنگ خورشید را در مقابش دید .

مری مردد بود . بنابراین آیین به پیشش رفت و گفت :

- همراه من بیا .

مری نگاه کوتاهی به او انداخت و سپس به درختان دور دست خیره شد و گفت :

- نمی دانم .... شاید فکر خوبی نباشد ...

وقتی که آیین دریافت مری ترجیح می دهد به هر نقطه ای نگاه کند جز به او ، افسردگی تمام وجودش را در بر گرفت .

خیلی محزون پرسید :

- حتی با هم قدم نمی توانیم بزنیم؟ قول می دهم که هیچ نوع خطری از جانب من تهدیدت نکند.

مری خیلی کوتاه دوباره نگاهی به او انداخت و گفت:

- آین، فکر نمی کنم ما دو نفر چیزی برای گفتن به یکدیگر داشته باشیم. کاشکی این طور نبود ولی همان طور که می بینی

این مسئله واقعیت دارد.

آین نفس عمیقی کشید و گفت:

- لعنت به تو، خیل کله شقی!

ناگهان احساس کرد که دیگر بیش از این نمی تواند ساکت بماند. به نظرش بحث کردن از سکوت سرد خیلی بهتر بود با

اینکه احساس می کرد حتی قادر نیست از خودش دفاع کند. خیلی چیزها باید روشن شود و همین حالا هم باید روشن شود.

سپس دست مری را در دستان گرمش گرفت.

مری اخمی کرد و ناگهان دستش را از دست او بیرون کشید.:

- من با تو صحبت می کنم ولی نمی توانی مجبورم کنی.

بدون هیچ وقت تلف کردنی آین او را به طرف جلو هدایت کرد. با خودش گفت که نباید به بی اعتنائی مری عکس العمل

نشان دهد بلکه باید تمرکزش را بر آن بگذارد که به آنچه می خواهد. آین می خواست با همسرش صحبت کند. دلش نمی

خواست که از این و آن راجع به او اطلاعات به دست آورد. بدون هیچ فکری به طرف محوطه چوبی انتهای باغ رفت.

مری در سکوت همراه او می رفت تا بالاخره آین ایستاد. انبوه درختان، آن جا را به پناهگاهی اختصاصی تبدیل کرده بود.

- مری من اصلا نمی دانم که چطور ما به این بن بست رسیدیم ولی با تمام وجود امیدوارم بتوانیم مشکل را حل کنیم. امیدوار

بودم گذشت زمان خیلی چیزها را حل کند ولی نکرد. بگو ببینم کاری هست که من بتوانم انجام دهم؟

مری به چشمان آین نگریست. چشمان خودش لحظه به لحظه خشمناکتر می شد و لبانش را از خشم به هم جفت کرده بود.

با دیدن این وضعیت آین مطمئن شد هیچ امیدی برای حل مشکل آن ها وجود ندارد. بنابراین از صحبت های مری بسیار

حیرت نمود.

- آین برای من گفتن این مسئله ساده نیست. راستش درک می کنم چه قدر برایت سخت است در کنار او باشی ولی در عین

حال مجبوری احساسات را حاشا کنی . می دانم که عاشق من نیستی و تمام مدت او را دوست داشته ای ولی من نمی توانم ....

آین در حالی که شوکه شده بود ایستاد و گفت :

- چه کسی را دوست دارم ؟ راجع به چه صحبت می کنی ؟

مری مستقیماً به او نگاه کرد . متفکرانه اخم هایش درهم رفت گویی این حالت تعجب و حیرت آین او را گیج کرده بود :

- دختر عمه ات باربارا .

آین با سرش حرف های او را تکذیب کرد . هنوز معنی حرف های مری را نمی فهمید .

- من باربارا را دوست ندارم . اگر این طور بود که خوب با او ازدواج می کردم .

مری با سردرگمی آشکاری حرف های آین را تکذیب کرد :

- ولی او گفت .... که تو .... با او رابطه داری ... یعنی این طور نیست ؟

تا مغز سرش از خجالت سرخ شده بود .

آین شروع به خندیدن کرد :

- رابطه ! با باربارا ! خدای من مری ! اگر من می خواستم با کسی رابطه داشته باشم که اصلاً هم نمی خواهم ، مطمئن باش او

نبود . او .... خوب .... اصلاً برای من جذاب نیست . راستش هیچ وقت هم نبود .

مری انگشتش را متهم کننده بالا برد :

- ولی تو با او همه جا می روی و آن شبی که مرا از بالای پله ها هل دادند با او بودی در حالی که هیچ چیز زیر ربدوشامبرت

...

مری بیشتر سرخ شد .

آین دوباره تاکید کرد :

- من با او نبودم . چه طور این اراجیف به ذهنت رسید ؟ و در مورد این که او را همه جا با خودم می برم ، خوب ... وقتی من

می خواهم به قسمت های مختلف املاک سر بزنم او از من می خواهد که به جاهایی که می خواهد برود برسانمش . فقط

همین . من اصلاً با او به جایی نرفته ام .

آین مکثی کرد و ادامه داد :

- تکرار می کنم ، مری تو چرا فکر می کنی شبی را که تو ... افتادی من با او بودم ؟

آین می دانست که مری متوجه شد او روی کلمه افتادی مکث کرد ولی می دانست در برابر این مسئله مورد بحث اصلا اهمیتی نداشت .

- او خودش این را به من گفت .

آین دستش را به داخل موهایش برد :

- او گفت که ما با هم بودیم ؟

مری مردد شد :

- نه ... او گفت که شما دو نفر با هم به حساب های خانه رسیدگی می کردید .

آین با سر تایید کرد :

- آها .. این تا حدودی درست است . من به او در رسیدگی حساب ها کمک کردم ولی این موضوع مال طرفهای عصر بود و در آن موقع خیلی هم رسمی لباس پوشیده بودم درست مانند وقت های دیگری که با او هستم . مطمئنا سوتفاهمی شده است .

سپس به مری نگاه کرد . چشمانش پر از تمنا بود :

- خدای من مری ، فکر کن این مسئله باعث جدایی من و تو از هم شده بود . من خیلی به تو نیاز داشتم .

- اما ...

مری مدتی طولانی به چشمان او خیره شد و سپس نگاهش را بر گرفت . دستش را به روی پیشانی اش گذاشت . گویی سعی

می کرد این مسائل را برای خودش حلای کند و تازه دلش نمی خواست تمنا را در وجود آین ببیند .

- آه مری ..

آین زمزمه کرد :

- آیا باید این سوتفاهم همیشه بین ما وجود داشته باشد؟ من تا حالا حتی دستم هم به طرزی که ناشایست باشد به باربارا نخورده.

مری دستش را از روی پیشانی اش برداشت و چشمانشان به هم دوخته شد و در هم آمیخت. به نظر می رسید یک دفعه تمام آن جنگل را هم سکوت فرا گرفت. گویی طبیعت هم ارزش این لحظات را برای یک زن و مرد درک می کرد.

مری تاب تحمل در برابر نگاه مشتاق آین را نداشت. مژگانش به هم خورد و دوباره به او چشم دوخت و سپس اسمش را زمزمه کرد:

... آین ...

آین او را محکم در میان بازوانش گرفت. مری احساس کرد آن چنان که در میان بازوان آین ذوب شد گویی اصلا برای آغوش او آفریده شده و آین احساس می کرد که چه خوشبخت است که این زن را پیدا کرد.

فصل سیزدهم

\*\*\*\*\*

هنگامی که مری چشمانش را باز کرد آین بالای سرش بود و با محبت او را می نگریست. با دیدن آن حالت غم عمیقی تمام وجودش را درپیر کرد با وجود آن که می دانست آین نسبت به او وفادار بوده اما هیچ وقت مری را دوست نداشت. قلب آین در میان سینه اش قفل شده بود. هنگامی که بچه ای بیش نبود و احتیاج به حمایت داشت پدرش او را از خود راند بنابراین آین خودش را با زنان هم جوارش مشغول کرد.

آین قادر نبود مری را دوست بدارد ولی خدا رحم کند مری متوجه شد علیرغم تلاش زیادش عاشق آین شده است. مری عاشق لحظه ای بود که آین دستش را به علت اضطراب شدیدش در موهایش فرو می کرد. عاشق رفتارش با اسب ها بود و آن غرور پدرا نه ای که نسبت به آن ها داشت. او عاشق پشتکار آین برای انجام درست وظایفش در قبال رسیدگی به املاک بود در حالی که اصلا اهمیت نمی داد سین کلر بزرگ درباره او چه فکر می کند او عاشق زمانی بود که آین نثل یک پسر بچه مدرسه ای شیطان می شد ولی بیشتر از همه عاشق وقتی بود که باعث می شد مری یک چنین احساسی داشته باشد ... زمانی



که او را در میان بازوانش جای می داد .

مری نمی دانست چطور این اتفاق افتاد . همیشه اعتقاد داشت عشق از احترام و علاقه دوطرفه به وجود می آید . درست مثل پدر و مادر خودش و یا مثل ویکتوریا و جدیدیا ولی این نه به او علاقه داشت و نه احترام می گذاشت . او حتی قبول نمی کرد امکان دارد حق با مری باشد و واقعا آن شب کسی او را هل داده است . او فوراً نتیجه گیری کرد که این مری بوده که حرف های باربارا را راجع به زمانی که گفته ان دو آن شب با هم بوده اند بد برداشت کرده است . مطمئناً اگر به مری علاقه داشت حداقل قبول می کرد او اشتباه نمی کند .

این افکار ذهن مری را شکنجه می دادند ولی با تمام این وجود به خودش اعتراف کرد علی رغم همه این حرف ها هنوز هم دوست دوارد با آین باشد . احساس می کرد هیچ راه گریزی از دام عشق این مرد ندارد . آین گفت که همه چیز را از نو شروع کنند و منظورش این بود که سعی کنند یکدیگر را بهتر دیک کنند ولی مری انتظار بیشتری داشت . او دلش می خواست مورد علاقه ی آین باشد . مری از او عشق می خواست و هیچ کس او را برای این متهم و سرزنش نمی کرد .

بنابراین وقتی که آن انگشتش را روی لب پایینی او گذاشت و گفت :

- مری تو خیلی زیبایی !

مری از این که حتی با یک اشاره ی کوچک آین از خود بی خود می شد از دست خودش به شدت عصبانی شد . با شنیدن ادامه حرف های آین چشمانش را باز کرد .

- نمی دانی چقدر متاسفم که باید این مسئله را بگویم ولی یک چیزی هست که باید با تو در میان بگذارم . مخصوصاً حالا که باهم آشتی کرده ایم گفتنش خیلی سخته .

مری صاف نشست . او اصلاً علاقه ای به شنیدن حرف ناخوشایندی نداشت و نگاهش را به سایبانی از شاخه های درختان در بالای سرش دوخت .

آین ادامه داد :

- مجبورم دو روز از این جا دور باشم .

مری به صورت آین خیره ماند :

- دور باشی ؟

آین تاکید کرد :

- بله ... یک کار خیلی مهم پیش آمده .

و بی حرکت به چشمان او خیره شد .

- باور کن مری اصلا نمی توانم شانۀ خالی کنم . پدر بالاخره قبول کرد قسمتی از رسیدگی به امور املاک را به من واگذار کند

. باید وظایفم را درست انجام دهم . علیرغم این که گاهی اوقات مثل حالا واقعا برایم سخت است یک چنین موقعیت جذاب

و خوش آیندی را از دست بدهم .

پس این چیزی بود که آین احساس می کرد . او فقط یک موقعیت جذاب و خوش آیند بود . بغض گلویش را گرفت و اشک

به چشمانش دوید ولی نگذاشت که اشک هایش فرو بریزد حالا که فهمیده بود عاشق آین شده برایش خیلی سخت بود قبول

کند او اصلا برای هیچ کس ارزش قایل نیست .

آین با نگاهی آکنده از تاسف به او نگاه کرد و گفت :

- مطمئن باش مری ... دلم می خواست مجبور نبودم بروم .

مری هم چنان به او خیره شد . مشخص بود آین متوجه اندوه او شده ولی آن را بد تعبیر کرد . او اصلا از دست آین به خاطر

انجام وظایفش نسبت به پدرش و املاک ناراحت نبود . آین مدت زیادی صبر کرد تا این که بالاخره ارل او را به عنوان

پسرش پذیرفت .

- کاملا می فهمم چرا باید بروی .

آین خم شد و او را بوسید . مری علی رغم درد درونش ، از این کار او خوشحال شد . سپس آین گفت :

- متاسفانه کالسهک همین الان منتظر من است . داشتم خودم را برای سفر آماده می کردم که تو را دیدم .

سپس مکثی کرد و با تاسف سرش را تکان داد :

- می دانی مری . نمی خواستم این طوری بشود . فقط می خواستم با تو صحبت کنم ، می دانستم که دیگر ادامه آن وضعیت

امکان نداشت .

مری نشست و شروع به مرتب کردن لباس هایش کرد :

- می دانم که تصمیم نداشتی یک چنین اتفاقی ... حداقل اینجا بیفتد .

صدایش آن قدر از دوردست شنیده می شد که برای خودش هم واضح نبود . حتی اگر آین هیچ تصمیمی نداشته ولی او را بی

رحمانه به این نقطه کشاند و تا آخرین لحظه هم چیزی راجع به سفرش نگفت .

آین دستان او را در دست گفت . دلش می خواست مری به چشمانش نگاه کند :

- صبر کن مری . دلم می خواهد قبل از این که از این جا برویم ، بدانی ترجیح می دهم در همین مکان با تو بمانم تا این که

به هر جای دیگری بروم .

مری از نگاه کردن به او امتناع کرد . چیزی برای گفتن نداشت . هنگامی که می خواست دکمه های لباسش را ببندد آین

گفت :

- اجازه بده من این کار را بکنم .

مری قدمی به عقب گذاشت و گفت :

- نه .

آین در حالی که لب هایش را به هم می فشرد قبول کرد .

هنگامی که مری با پایهای لرزان به طرف خانه می رفت راجع به هیچ چیز نمی توانست صحبت کند . به نظر می رسید آین هم

میلی به صحبت نداشت . ظاهراً در افکار غم انگیز خودش غرق شده بود .

مری احساس تهی بودن می کرد و قادر به توصیف احساساتش نبود . همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد . یک لحظه آن قدر از

دست آین عصبانی بود که بالاخره راجع به سو ظنش نسبت به رابطه ی او و باربارا به او گفت . لحظه بعد مانند یک ... مانند

یک زن هرزه به روی چمن ها می غلطید . آیا او هیچ وقت نمی تواند عکس العمل هایش را نسبت به این مرد کنترل کند ؟

با خودش فکر کرد شاید این طوری بهتر است . اگر آین چند روزی را از آن جا دور باشد او وقت کافی برای فکر کردن و

شناختن احساسات خودش خواهد داشت . اگر می خواست آزادانه در مورد روابطش با آین تصمیم بگیرد مطمئناً احتیاج به

چند روز فکر کردن داشت .

آن ها از میان باغ به طرف خانه برگشتند . درست همان مسیری را که ساعتی پیش مری تنها پیمود علی رغم این که همه چیز مانند یک ساعت پیش بود احساس می کرد چه قدر همه چیز فرق کرده است .

هنگامی که وارد خانه شدند . آیین لحظه ای مکث کرد و نگاهی به مری انداخت :

- خیلی متاسفم که از دست من عصبانی شدی . دوباره می گویم علی رغم میل باطنی ام اصلا امکان ندارد بتوانم این سفر را به تاخیر بیندازم .

مری به دکمه ی بالایی پیراهن او چشم دوخت . سعی کرد به چند دقیقه پیش که خودش آن را باز می کرد فکر نکند :

- چرا باید از دستتان عصبانی باشم جناب لرد ؟ شما فقط دوباره مثل همیشه رفتار کردید . همین .

آیین ناامیدانه مری را در آغوش کشید و مدتی طولانی بوسیدش . سپس گفت :

- مری سین کلر تو داری مرا به جنون می کشانی . وقتی من رفتم راجع به این مسئله فکر کن .

مری به زور خودش را از میان بازوان او بیرون آورد و در این هنگام باربارا از راهروی اصلی وارد شد . کاملا واضح بود که

مدت زیادی آن ها را تماشا می کرده . صورتش از خشم آن چنان سفید شده بود که مری از ترس به لرزه در آمد سپس با عجله راهش را گرفت و رفت . آیین سرش را برگرداند که ببیند مری به چه نگاه می کند :

- چه شده ؟

مری با سر تکذیب کرد و گفت :

- هیچی .

فایده ای نداشت به آیین بگوید باربارا را دیده است . آیین نمی توانست درک کند چرا دیدن باربارا او را آن قدر متوحش

کرده بود . این اولین باری بود که مری به این نتیجه رسید که باربارا به احتمال قوری دشمنی نیرومند و ترسناک است .

گفتن این حرف ها به آیین فقط وقت تلف کردن بود . او دختر عمه اش را به طریقی کاملا متفاوت از مری می دید . اطمینان او

از این که این مری بوده که حرف های باربارا را بد برداشت کرده خود گواه این مسئله بود .

\*\*\*\*\*

دو روز بعد مری با پدرشوهش تنها سر میز غذا نشسته بودند . ظاهرا باربارا برای انجام کاری به دهکده رفته بود . مالکوم گفت :

- این گوشت آن قدر سفت است که مطمئنم یکی از صندلی های کالسکه را برای دست کردن آن بریده اند .

و غرغر کنان غذایش را می خورد . مری در پشت دستمال سفره اش لبخندی زد و زنگ را به صدا در آورد . هنگامی که مستخدمه در آستانه در ظاهر شد به او گفت :

- لطفا گوشت شکار را بیاورید .

مالکوم با سر تایید کرد :

- تو دختر باهوشی هستی ، مری .

سپس به عصبانیت رو به مستخدمه کرد و گفت :

- به آشپز بگو دیگر از این گوشت گاو غذا درست نکند . میتواند بقیه اش را به زنان بیوه و یا کودکان یتیم بدهد .

مری دوباره لبخند زد . دخترک تعظیم کرد و بشقاب های آن ها را گرفت و سپس با عجله میز را دوباره چید . مستخدمه کاملا از اربابش می ترسید و این را یک بد بختی بزرگ می دانست . چون خشم و غضب ارل به مراتب وحشتناکتر از هنگامی بود که تصمیمش را عملی می کرد . سین کلر بزرگ دوست داشت همه چیز مطابق میلش باشد .

مری هرچه بیشتر او را می شناخت ، بیشتر به این نتیجه می رسید که دشمنی و عداوت بین آیین و پدرش تا چه اندازه بی مورد است . اصلا شایسته نبود مالکوم به خاطر مرگ عزیزانش آن قدر بد با آیین رفتار کند . آن قدر بد که آیین مجبور به ترک خانه شود و به لندن برود تا با مادر بزرگش زندگی کند . قطعا او نمی توانست انزوای آن چند سال را فراموش کند ولی کارهای اخیرش نشان می داد که دلش می خواهد پدرش را ببخشد .

مری همیشه امیدوار بود هنگامی که روابط آیین با پدرش بهتر شود ، قطعا قفل قلب خود را خواهد شکست ولی متاسفانه هنوز این اتفاق نیافتاده بود . عمل بی فکرانه ای را که درست در هنگام رفتنش با مری انجام داد خود گواه این موضوع بود . در این دو روز مری هرچه فکر می کرد به نتیجه ای نرسید . نمی دانست با احساساتش راجع به آیین و ازدواجشان چگونه باید برخورد کند . بعضی وقت ها به خودش می گفت باید جلوی آیین بیاستد و بگوید از او اعتماد و احترام و همچنین عشق می

خواهد .

حالا می دانست که آین تمام مدت به او وفادار بوده اما مطمئنا به خاطر علاقه اش نسبت به مری نبوده بلکه فقط می خواسته غرایزش را کنترل کند تا مسیر زندگی اش عوض شود . به نظر آین ، مری جذاب بود . او را می خواست ولی نه بیشتر از هر زن دیگری که مورد توجهش قرار می گرفت .

ناگهان احساس کرد از دوردست اسمش را شنید . ارل بود که می گفت :

- مری !

با حواس پرتی و تا حدودی خجالت زده سرش را بالا آورد . از حالت پدر شوهرش مشخص بود که مدت زیادی است دارد با او صحبت می کند .

- مری دختر کجایی ؟

- متاسفم پدر ، چیزی گفتید ؟

مالکوم نگاهی به سمت راست مری انداخت و گفت :

- من نه !

مری دید که پیشخدمت کنار صندلی او ایستاده و یک ورق کاغذ مهر و موم شده در دست دارد . گونه های مری سرخ شد و گفت :

- آه ببخشید متوجه شما نشدم . داشتم فکر می کردم .

مالکوم بی صبرانه حرف او را قطع کرد و گفت :

- خیلی خوب ، بگیری دیگر . می گوید از طرف آین آمده .

مری متعجبانه نگاهی به کاغذ انداخت . اول دو دل بود ولی بعد پیغام را برداشت . آین قرار بود امروز بعد از ظهر برگردد

پس چرا دیگر نامه فرستاده بود ؟

مری رو به پیشخدمت کرد و گفت :

- متشکرم .

مالکوم ادامه داد :

- خیلی ممنون وین سلو .

پیشخدمت تعظیمی کرد و اتاق غذاخوری را ترک نمود . سین کلر بزرگ رو به مری کرد و گفت :

- خوب بازش کن دیگه . ببینم چه گفته .

مری دوباره سرخ شد . نمی دانست چرا از باز کردن نامه جلوی پدر آین اکراه داشت . تلاش کرد تردیدش را مخفی کند و با

چاقو مهر کاغذ را شکست :

- خوب ؟

مری نفس راحتی کشید و اگر چه دلش نمی خواست اعتراف کند ولی تا حدودی هم مایوس شد . پیغام کاملا کوتاه بود و هیچ

چیزی در آن نبود که نشود آن را بلند بخواند .

«مری عزیزم ، زود تر از آنچه فکر می کردم از ورکهام برگشتم ، تقاضا می کنم که به لنگر گاه بیایی . یک چیزی هست که

می خواهم نشانت دهم . لطفا حتما بیا .- آین ،

مری نگاهی به پدرشوهرش که اخم کرده بود انداخت :

- چه پسر عجیبی ! شاید برایت چیزی آورده ؟

مری شانه هایش را بالا انداخت :

- نمی دانم منظورش چیست .

با این که فکر می کرد این نامه یک جورایی مرموز است ولی آن سه کلمه آخرش توجهش را جلب کرد .

مالکوم ابروهای خاکستری اش را بالا انداخت :

- من که نمی توانم به آنجا بروم ولی تو باید بروی .

مری لبش را گاز گرفت و با شک و تردید به یادداشت خیره شد . عکس العمل فوری اش به آن نامه بی برو برگرد منفی بود

ولی «لطفا حتما بیا» را در آخر نامه نمی توانست نادیده بگیرد .

- مری ؟

هنگامی که سرش را بلند کرد مالکوم را دید که غمگین و نگران او را می نگرست . او شروع به صحبت کرد . آن قدر با ملایمت و مهربانی صحبت می کرد که مری از هنگام جراحی پایش دیگر این لحن را از او نشنیده بود .

- می دانم که دوست داشتن این راحت نیست . درست مثل خود من هنگامی که هم سن او بودم . ولی وقتی قلبش را به کسی می دهد ، همان طور که من به لورای عزیزم دادم ، برای همیشه است . او عمیقا به تو علاقه دارد فقط خودش نمی داند چه اندازه . راستش تو تنها کسی هستی که او در تمام عمرش دوست داشته .

درد عمیقی در چشمان مالکوم به وضوح دیده می شد .

مری با این که می دانست هیچ فرقی نمی کند ولی سعی کرد یک چیزی بگوید .

- پدر می دانم نباید این حرف را بزخم ولی احساس می کنم الان زمانی است که باید این مسئله را عنوان کنم . آین شماره هم دوست دارد .

نمی توانست به او بگوید از این که فکر می کند آین به همسرش علاقه دارد سخت در اشتباه است . صدای ناله ای از گلوی مالکوم شنیده شد . قبل از این که بتواند حرف او را قطع کند مری ادامه داد :

- نه این حرف کاملا صحیح است . می دانم که برادر آین کشته شده و از هنگام این اتفاق خیلی از دست آین عصبانی هستید . چیز هایی هست که شما نمی دانید اما من نه حق دارم و نه مایلم که آن ها را به شما بگویم و علتش این است که مطمئنم در این زمینه حق با آین است . ماوقع آن حادثه آن قدر که آین به عنوان پسر شما اهمیت دارد مهم نیست . او یک پسر بچه بود . او هم مثل شما مالکوم را از دست داد و به حمایت و توجه شما نیاز داشت ولی شما حمایتتان را از او دریغ کردید با این که می دانم الان خیلی تلاش می کنید ولی بخشش احتیاج به زمان دارد .

مالکوم رویش را برگرداند . چانه اش منقبض شده بود :

- او هیچ وقت مرا نمی بخشد . چطور می تواند ؟

مری به صورت شکسته و مضطرب او نگاه نکرد . می دانست که باید خیلی محتاطانه جواب دهد . تا حدودی فکر می کرد که ارتباط بین آین و پدرش برای رابطه ی آن دو اهمیت دارد . شاید نرم شدن قلب پدرش به روی خود آین هم تاثیر بگذارد . شاید این جمله ی آخری که نوشته علامت این است که تصمیم گرفته تغییری در رویه اش بدهد .



البته آن عشق نبود . مری می دانست آین قادر نیست عشقی به او بدهد مخصوصا بعد از مسائلی که بعد از ازدواجشان پیش آمد . اما شاید دیواری را که به دور قلبش کشیده بود کمی کنار بدهد تا بتواند ذره ای از احساساتی را که پشت امیالش بود نشان دهد .

بنابراین مری دوباره جرئت پیدا کرد و با این که می دانست مالکوم از این که او در این امر دخالت می کند خوشحال نخواهد شد ادامه داد :

- من احساس می کنم شما آین را درست ارزیابی نکرده اید . فکر می کنم هر علامتی از محبت شما را با جان و دل پذیرا باشد .

هنگامی که مالکوم به طرف او برگشت ، حالت صورتش قابل درک نبود . مری بلند شد :

- و حالا اگر اجازه بدهد پیرو نصایح شما پیش شوهرم می روم .

مدت کوتاهی بعد ، سوار بر اسب راه دهکده را پیش گرفت . نمی خواست از حالا پیش بینی کند چه اتفاقی خواهد افتاد . هنوز از جسارت خودش برای صحبت هایی که با پدر آین داشت در شگفت بود . همچنین از این که تصمیم گرفته برای بهبود روابطش با آین شانس دیگری را امتحان کند از خودش متعجب بود . برای یک بار هم که شده تصمیم گرفت نگران چیزی که قادر به تغییرش نیست نباشد . مهم نبود کاری که می کرد درست است یا غلط .

هنوز هیچ مشکلی حل نشده بود ولی شاید آن سه کلمه «لطفا حتما بیا» نقطه ی شروعی باشد .

آن روز هوا خیلی خوب بود . نور خورشید شانه هایش را گرم می کرد . لباسش مناسب و کلاه جدیدش با آن هماهنگ می نمود . ناگهان احساس کرد که به علتی غیرقابل توضیح دلش می خواهد صورتش در معرض آفتاب قرار بگیرد تا این که کک و مک دیگری به آن سه تایی که روی بینی اش دیده می شد اضافه نشود . البته می توانست با محلولی از آب لیمو از شر آن ها خلاص شود همین امروز عصر از فرانسیس می خواست محلول را برایش آماده کند .

با سرعت می تاخت ، ولی هنگامی که به محلی رسید که درختان انبوه تمام محوطه را پوشانیده بودند ناگهان درد شدیدی در پشت سرش احساس کرد . حالت تهوع شدیدی داشت . کنترلش را از دست داد و در حالی که با ناامیدی افسار را در دست گرفته بود از مادیان آویزان شد . چه ... فریادی زد . ضربه دیگری به مراتب شدید تر به روی ستون فقراتش احساس کرد و

از اسب به زمین افتاد ...

آهسته آهسته به هوش آمد . صدای عجیبی در سرش صداهای اطراف را تحت الشعاع قرار داده بود . هنگامی که دستش را بلند کرد و بر آمدگی پشت سرش را لمس کرد ، دردش بیشتر شد . ناله ای کرد و سعی نمود به پهلو بخوابد اما حتی این روش هم از دردش نکاست . ناگهان دستی را به روی پاهایش احساس کرد . چشمانش را باز کرد . برای لحظه ای ترسید نکند کور شده باشد . آخر همه جا سیاه بود ولی بعد متوجه شد که دارد به آسمان نگاه می کند و هوا هم تاریک است .

سپس بویی را احساس کرد . بوی نامطبوعی که باعث حالت تهوعش شد ، بوی زننده ای بود . بالاخره موفق شد بر حالت تهوعش فایق آید . سپس احساس کرد کسی او را به روی ماسه ها می کشد . سعی کرد به کمک یکی از دست هایش کمی بلند شود متوجه شد درست حدس زده تازه در آن موقع بود که صدای امواج دریا را شنید . شاید کنار یک قایق بود و یا در لنگرگاه . ترس تمام وجودش را فرا گرفت . خدایا چه اتفاقی افتاده ؟

آخرین چیزی که به یادش می آمد این بود که داشت به ملاقات آبن می رفت . طبیعتا به آن جا نرسیده بود . احساس کرد که دیگر به روی ماسه ها کشیده نمی شد . سرش را بالا آورد و تا آنجا که می توانست دردش را نادیده گرفت و سعی کرد ببیند چه کسی آنجاست .

هلال ماه نور کمی داشت و ابرها هم روی آن را پوشانیده بودند . سنگینی شومی را در هوا احساس می کرد ولی وقتش را برای این گونه افکار تلف نکرد . اطرافش را نگرست ولی چیزی به جز سایه مبهم قایقی کوچک ندید . سپس ناگهان آسمان تیره شد . با چشمان نیمه باز نگاهی کرد . سعی کرد بفهمد چه اتفاقی دارد می افتد . از ترس نفسش بند آمد . ناگهان صورتی را بالای سرش دید .

در تاریکی به او خیره شد . آن صورت پف کرده با آن ته ریش جو گندمی به نظرش آشنا آمد .

- تو ... تو که هستی و این جا چه کار می کنی ؟

خیلی سریع مکث کرد حتی حرف زدن بلند هم درد سرش را بیشتر می کرد .

آن مرد قبل از این که جرعه ای از بطری که در دست داشت بنوشد شکلکی در آورد . سپس با آستینش دهانش را پاک کرد

و گفت :

- دهنتمو ببند . نمی خوام برام دردرس درست کنی .

مری با دقت به او نگریست . مطمئنا آن مرد والی کمپ بود . مردی که به عنوان بد لابلالی شهر شهرت داشت . مردی که آین به او کاری در سین کلر هال واگذار کرد . هنگامی که دوباره بطری را بالا برد ، مری دیگر کاملا مطمئن شد که او خود والی کمپ است . زمزمه کنان گفت :

- من تو را می شناسم .

مری ترسید بلند حرف زدن بیشتر به سرش فشار آورد و مانع این شود که بتواند درست فکر کند و تصمیم بگیرد .

والی در حالی که تلوتلو می خورد با صدای خشک و خشنی گفت :

- تو هیچی راجع به من نمی دونی ، شنیدی ؟

مری اضطراب را در صدای او می شنید . او از این که شناخته شود می ترسید . مری سعی کرد از این ترس او به نفع خودش استفاده کند .

شوهرم به خاطر این کار تو را به زندان می اندازد .

او جرعه ای دیگر نوشید و گفت :

- از کجا می فهمد وقتی هیچ کس نباشد که به او بگوید من چه کار کرده ام ؟

مری مکث کرد منظورش چه بود ؟

از درون قایق صدای برخورد ساچمه های هفت تیر به هم شنیده می شد . خدایا آیا او می خواست مری را به قتل برساند ؟ راه دیگری وجود نداشت که او بتواند از گفتن این موضوع به آین ممانعت کند . مری ناگهان گفت :

- تو که نمی خواهی مرا بکشی ، آخر من که کاری نکرده ام .

والی کمپ بطری را برداشت و پر از آب کرد و به میان شن ها انداخت .

- من می خواهم دقیقا همین کار را بکنم و برایم هم اصلا اهمیتی ندارد که تو کاری کرده ای یا نه . من برای این کار آن قدر

پول خواهم گرفت که مدتی طولانی بدون دردرس هرچه قدر دلم می خواهد جین بخرم . همین برای من کافی است .

مری از ترس نفسش بند آمد . والی کمپ مسلما آن قدر زیاد نوشیده بود که اصلا نمی فهمید چه می گفت و یا شاید هم واقعا

اهمیت نمی داد مری بفهمد یک نفر به او پول داده تا این کار را بکند . او می خواست قطعا مری را بکشد و فرقی نمی کرد او تا چه اندازه می داند .

مسئله هرچه بود مری می دانست خطری جدی تهدیدش می کند . از ناامیدی احساس حالت تهوع می کرد ولی سعی کرد بر اعصابش مسلط باش تا بتواند درست فکر کند . تنها امیدش فرار بود ولی والی کمپ سریع خودش را به او رساند و پاهایش را محکم گرفت .

مری با عصبانیت لگدی به او زد و وحشیانه خودش را به هر طرف می کوبید ولی قادر نبود خودش را از دست او نجات دهد . بالاخره موفق شد یکی از پاهایش را آزاد کند ولی احساس کرد که پاشنه ی کفش سوار کاری اش به جایی گیر کرده . ناگهان والی کمپ او را رها کرد و از فرط مستی نقش زمین شد . مری لحظه ای تردید نکرد . چهار دست و پا سعی کرد خودش را از او دور کند و به روی ماسه ها سینه خیز می کرد .

اصلا نمی دانست کجاست ولی می دانست که در امتداد ساحل تخته سنگ های بزرگی وجود دارد که رویشان به طرف ساحل است . فقط اگر می توانست خودش را به آن جا برساند ، آن وقت می توانست پنهان شود . نا امیدانه سعی کرد روی پاهایش بلند شود ولی نتوانست .

لحظه ای بعد قلبش از تپش ایستاد . احساس کرد که صدای پاهای والی کمپ را پشت سرش می شنید . والی با خشونت مری را به روی ماسه ها هل داد . ماسه ها صورتش را خراش دادند و مجبور شد که چشمانش را ببندد که شن به درونشان نرود .

سپس از پشت سر ، کمر مری را گرفت و او را بلند کرد و به سمت پایین ساحل برد . مری فوراً شروع به تقلا کرد . به او لگد می زد و به هر قسمت از بدنش که می توانست ضربه می زد ولی هنگامی که ضربه یک دست آهنین را به روی سرش احساس کرد خود به خود آرام شد . دوباره احساس گیجی می کرد . تصمیم گرفت از وقتش نهایت استفاده را بکند . اگر او می خواست همین طور به سر او ضربه بزند آن قدر حالش خراب می شد که دیگر نمی توانست فرار کند .

والی کمپ او را به طرف قایق برد و به داخل آن انداخت . قایق کوچکی که بوی ماهی گندیده و چوب مرطوب می داد . چند اینچ آب ته قایق را گرفته بود . مری سعی کرد طوری بنشیند که دامنش خیس نشود . او اصلا دلش نمی خواست که لباسش

خیس شود و سرما بخورد . مشخص بود که کمپ داشت او را به جایی می برد و مری باید سعی می کرد که از تمام هوش و حواسش برای نجاتش استفاده می کرد .

هنگامی که والی داخل قایق شد پارو را برداشت و تهدید آمیز رو به مری کرد و گفت :

- سعی نکن کاری بکنی و گرنه با همین پارو توی مغزت می کوبم .

وقتی که جوابی نشنید ، نشست و شروع به پارو زدن کرد و در عین حال که کاملاً مراقب مری بود اطرافش را هم با دو چشم می پایید . هنگامی که به اواسط دریا رسیدند ، مری متوجه شد که باد شروع به وزیدن کرد . زانوهایش را به بدنش چسباند و دستانش را به دور آن ها حلقه کرد و از ترس طوفان به خود می لرزید . در مدت زمان بسیار کوتاهی دریا طوفانی شد . در حقیقت آن قدر دریا متلاطم بود که حتی اگر والی هم تمایل نشان می داد ، مری اصلاً نمی توانست با او صحبت کند .

ابتدا ناامید شد . آرزو می کرد که حد اقل قبل از مرگش بتواند اسم دشمنش را بفهمد . می خواست بداند چه کسی به آن مرد فاسد پول داده تا او را بکشد . از این که می دید یک نفر خواهان مرگ اوست شوکه شده بود . حتی اطمینانش برای این که آن شب در سین کلر هال یک نفر او را هل داد هم به این درجه نبود که می دید یک نفر آرزوی مرگ او را در سر دارد .

می دانست که تنها امیدش برای نجات فرار بود ولی چند دقیقه بعد دید که هیچ راهی برای فرار وجود ندارد . این که از قایق بیرون بپرد و در دریا شانسیش را امتحان کند به نظر احمقانه می آمد . پریدن به آن دریای متلاطم فقط استقبال مرگ بود . چند لحظه بعد والی کمپ پارو ها را کف قایق گذاشت و به طرف او آمد . به خاطر همین حرکت قایق تکان خورد و مری به یک طرف افتاد . فریاد زد :

- چه کار می کنی ؟

- کاری را که به خاطرش پول گرفته ام .

و سریع بازوی مری را گرفت . مری در برابرش مقاومت کرد :

- خواهش می کنم .

سپس چشمانش را بست . از درد مشتی که دوباره به سرش اصابت کرد فهمید که اگر بیشتر التماس کند احتمالاً زیر ضربات مشت او کر خواهد شد . والی کمپ فقط به پولی که قولش را به او داده بودند فکر می کرد .

مری چشمانش را باز کرد و بدون هیچ حرکتی به او گفت :

- حداقل به من بگو که چه کسی بهت پول داده که این کار را بکنی . این قدر که من حق دارم بدانم .

والی در حالی که سکوت کرده بود ، تکه طنابی از کف قایق برداشت . طناب هم خیس و هم سرد بود اما مری هیچ عکس

العملی نشان نداد . هنگامی که دستان او را بست ایستاد و با خشونت او را کف قایق انداخت .

- نمی توانی جواب مرا بدهی ؟

مری یک بار دیگر پرسید . این بار والی او را بلند کرد و مدتی طولانی بهش خیره شد . مری مستقیماً به او نگاه می کرد . از او

تقاضای ترحم و مروت نکرد فقط می خواست بداند چه کسی می خواهد او را بکشد .

از جواب والی مری بسیار متعجب شد :

- اگر بهت بگم هیچ خطری تهدیدم نمی کند چون تو به زودی از این دنیا می روی . او ....

در آن لحظه موج سهمگینی آن چنان قایق را تکان داد گویی که چوب پنبه ای در میان آب جوش شناور است . والی بد

جوری شوکه شد . مری نتوانست خودش را کنترل کند و باعث شد که والی هم تعادلش را از دست بدهد . مری ناگهان

خودش را در میان آب های سرد دریا دید و در میان امواج ناپدید شد .

او بدون تصمیم قبلی به دریا پرت شده بود . احساس می کرد که ریه هایش فشرده می شدند . نا امیدانه سعی کرد که

خودش را به سطح آب برساند که با توجه به بسته بودن دستانش این کار تا حدودی غیر ممکن می نمود . بالاخره مجبور شد

که با دهان نفس عمیقی بکشد و با این کار مقدار زیادی آب شور هم وارد دهانش شد . مدتی بعد طوفان فروکش کرد ولی

هیچ نشانه ای از قایق و یا از والی کمپ به چشم نمی خورد . به احتمال قوی قایق چپه شده و والی هم مانند مری به اقیانوس

پرت شده بود . اما کجا بود و آیا هنوز هم فکر می کرد باید کار او را یکسره کند ؟ به امید این که به ساحل برگردد و پولش

را بگیرد ؟

موجی دیگر دوباره مری را زیر آب برد . سعی کرد خودش را به سطح آب برساند و نفس بکشد . به این نتیجه رسید که الان

دیگر والی کمپ برایش اهمیت ندارد . او شانس کمی برای نجات داشت و اگر نمی توانست دستانش را باز کند قطعاً غرق

می شد . او که نمی توانست با دستان بسته شنا کند و اصلاً هم قادر نبود سرش را از آب بیرون نگاه دارد .

دستانش را به طرف دهانش برد و سعی کرد با دندان هایش گره طناب را باز کند . خیلی زود با خوشحالی دریافت که آن طناب ، طنابی کهنه است و به خاطر مجاورت با آب شور کف قایق تمام الیافش پوسیده .

با خوشنودی در مدت زمان کمی طناب باز شد و توانست دستانش را آزاد کند . بعد از این اقبال کوچک ولی نیرو دهنده امیدش برای زنده ماندن بیشتر شد . البته امیدش خیلی زیاد نبود ولی آن قدر بود که به او شهادت دهد تا خودش را به ساحل برساند . با اعتماد به این که خداوند کمکش می کند شروع به شنا کرد .

وقتی بالاخره پاهایش کف دریا را لمس کردند . اصلا نمی دانست چه قدر زمان گذشته . او موفق شده بود . خدا را شکر . بدن بی رمق و ناتوانش را به جلو می کشد و توانست خودش را به کنار ساحل برساند . سپس کنار ساحل افتاد در حالی که نصف بدنش به روی ماسه ها بود نصف دیگر آن در آب سرد دریا . با ناله ای که نشان از آسودگی ، خستگی و موفقیت بود ، بی هوش شد .

آین از اسبش پایین پرید و دوان دوان از پله های سین کله ها بالا رفت . تصمیم داشت زود تر از این به خانه برسد ولی کارش در ورکهام طول کشید و با کمی تاخیر برگشت .

در ورکهام مدام به مری فکر می کرد . به لبخندش ، به طبیعت شیرینش و به تلالو طلایی رنگ موهایش . چرا این طور بود . این نمی دانست فقط می دانست که هر لحظه تاخیر در بازگشت به سوی مری او را تا سر حد جنون می کشاند .

هنگامی که وارد خانه شد . سروصداهایی که از اتاق نشیمن می آمد توجهش را جلب کرد . فکر می کرد افراد خانه مدت هاست که خوابیده اند .

به امید این که مری هم جز کسانی باشد که در اتاق نشیمن حضور دارند درب اتاق را باز کرد و آن چه راه که دید باعث حیرتش شد . پدرش در حالی که طول اتاق را می پیمود با سرپیشخدمت و چند مستخدم دیگر صحبت می کرد و باربارا رنگ پریده در سکوت به روی لبه ی یکی از صندلی ها نشسته بود .

- اگر هیچ نشانه ای در جنگل دیده نشده و هیچ کس هم او را در دهکده ندیده ما باید کار دیگری بکنیم . بالاخره یک جایی هست .

عرق سردی تمام وجود آین را در بر گرفت :

- پدر چه کسی یک جایی هست ؟

حتی هنگامی که این حرف را می زد ترس مهبیی سینه اش را لرزاند . پیرمرد نگاهی به او انداخت و با آسودگی ناخوشایندی

گفت :

- آه ، پسر ، خدا را شکر ، بالاخره برگشتی ؟

آین اصلا متوجه نشد که این اولین بار در طول زندگی اش است که پدرش او را پسر می نامد :

- چه اتفاقی افتاده ؟

مالکوم به طرف او آمد . صورتش بسیار مضطرب می نمود :

- مری ، او هنوز برنگشته و ما احتمال می دهیم که برایش اتفاقی افتاده است .

آین احساس کرد صدای وحشتناکی در گوش هایش پیچید و زانوهایش هر آن در هم می شکستند . سعی کرد خودش را

کنترل کند . :

- اما چطور ؟ چه کسی ؟ اصلا منطقی نیست . آخر او که دشمنی نداشت .

مالکوم دستش را در انبوه موهایش فرو کرد :

- این را نمی دانم پسرم ولی آن چه را که می دانم به تو می گویم . من و مری داشتیم ناهار می خوردیم که یادداشتی برای او

رسید . یادداشت از طرف تو بود .

آین اخم هایش در هم رفت :

- ولی من اصلا یادداشت نفرستادم .

پدرش با سر تایید کرد :

- من هم به همین نتیجه رسیدم ، فکر می کنم هر کسی این کار را کرده می دانسته که اگر تو از مری بخواهی ، او به هر کجا

می رود .

مالکوم مکتی کرد و قبل از این که ادامه دهد لبانش را به هم فشرد .

- من هم او را تشویق به رفتن کردم . پسرم اصلا هم فکر نمی کردم اتفاقی افتاده باشد تا این که اسبش بدون سوار برگشت



. سپس کسی را فرستادم ببینم آیا او حالش خوب است و تازه در آن موقع بود که فهمیدم نه تنها با تو در لنگر گاه نیست بلکه تو هم آن جا نبودی . این کاملا نشان می داد که تو آن یادداشت را نفرستاده بودی . از آن موقع ما تمام جنگل و دهکده را گشته ایم ولی هیچ اثری از مری پیدا نکرده ایم .

این احساس می کرد که هیچ خونی در رگ هایش جریان نداشت و به جایش فقط یخ بود . هنگامی که می خواست بنشیند پدرش در کنارش ایستاد و گفت :

- پسرم ، تو حالت خوبه ؟

این سرش را تکان داد . اصلا قادر نبود صحبت کند . تمام ذهنش را این سوالات پر کرده بود که چه کسی و چرا این عمل وحشتناک را انجام داده ؟

به یاد آورد چه قدر مری پا فشاری می کرد تا ثابت کند آن شب ، یک نفر او را از بالای پله ها هل داده و این چه قدر مطمئن بود که او اشتباه می کند . حتی فکر این که یک نفر می خواست به او صدمه بزند غیرممکن می نمود . از وقتی که او به سین کلر هال قدم گذاشت فقط مورد تحسین و ستایش مردم قرار گرفت .

این دستی را به روی بازویش احساس کرد . باربارا بود . خیلی رنگ پریده و ساکت به نظر می رسید . :  
- آه ، این ما خیلی نگرانیم .

این به دلایلی احساس کرد تماس دست خیلی صمیمی بود . سپس ایستاد و اصلا متوجه گونه های سرخ باربارا نشد . او از نگرانی باربارا سپاسگذار بود ولی الان نمی توانست به این مسئله فکر کند که چرا تماس دستش آن قدر او را آشفته کرد .  
- من باید خودم بروم و دنبالش بگردم .

نگاهی به پدرش انداخت و ادامه داد :

- نمی توانم فقط این جا بنشینم و منتظر خبر دیگران باشم .

مالکوم تایید کرد :

- می فهمم ، نگران نباش . من ترتیب کارها را در این جا می دهم و اگر کسی خبری آورد ، یک نفر را می فرستم تا تو را مطلع کند .

سپس پیرمرد دستش را به نشانه حمایت و هم دردی بر شانه ی آیین گذاشت .

احساس کرد بغض گلویش را می فشرد . سپس دستش را به روی دست پدرش گذاشت . برای لحظه ای کوتاه ، دو مرد در سکوت به هم خیره شدند . هر دو به یک چیز فکر می کردند - مری . آیین می ترسید که حمایت عاطفی پدرش شجاعت و مردانگی را در او از بین ببرد . پس با عجله از اتاق خارج شد . هنگامی که به اصطبل رسید متوجه شد نمی تواند بالتازار را با خودش ببرد چون حیوان تمام عصر آن روز را تاخته بود . نگاهی به آن اسب سفید انداخت . با این که هنوز تا حدودی چموش بود ولی احساس کرد که مقاومتش برای چند ساعت سواری پی در پی مناسب است .

چند دقیقه بعد آیین و آن اسب سفید به تاخت به طرف دهکده می رفتند . باد مانند شلاق به موهایش می خورد و بالاپوش تیره اش را از روی شانه هایش انداخت ولی اصلا اهمیت نمی داد . پدرش گفت که جنگل و دهکده را برای پیدا کردن مری زیر و رو کرده اند پس تنها جایی که می ماند کنار ساحل بود .  
نا امیدانه رو به آسمان کرد و گفت :

- ای پدر مقدس به من رحم کن و نشانه ای در اختیارم بگذار . لطفا کمک کن تا مری را پیدا کنم .

هنگامی که از کنار دهکده می گذشت ، متوجه شد شخصی همراه یک بچه ی کوچک به طرف او می آمد . فانوسی در دست به شدت مورد حمله ی باد قرار گرفته بودند . چند قدم به آن ها مانده ، آیین سرعت اسبش را کم کرد . آن شخص اما اسمیت بود که با دیدن آیین فریادی از خوشحالی کشید . آن بچه هم قطعا تام کوچولو بود .  
قبل از این که آیین از او بپرسد که چرا در یک چنین هوای بدی بیرون از خانه بودند اما با عجله گفت :

- آه جناب لرد . خیلی خوشحالم که شما را می بینم . داشتم به طرف منزلتان می آمدم . شوهرم رفته به پدرش کمک کند و گرنه از او می خواستم بیاید چون قطعا سریعتر از من می توانست خودش را برساند . شنیده ام همسران گم شده . امیدوارم خدا پشت و پناهنش باشد . من به مردان شما گفتم که او را ندیده ام که البته کاملا صحیح است ولی چند لحظه پیش تام کوچولو از خواب برخاست و گفت که او را دیده است .

آیین از اسب پایین پرید و جلوی پسرک نشست به طوری که نگاهشان در یک سطح بود :

- تو همسر مرا دیده ای ؟

تمام سعیش را کرد تا علی رغم طوفان درونش ، لحن صدا و حالت صورتش آرام باشد .

تام کوچولو با سر تایید کرد . چشمان آبییش برقی زد و گفت :

- من لیدی مری را دیدم . او در پشت گاری والی کمپ خوابیده بود با این که پتو رویش بود ولی من موهای زیبایش را دیدم .

خوابیده بود ؟ آین از ترس لرزید . خدای بزرگ ! مری آسیب ندیده باشد . سعی کرد که این افکار را از ذهنش دور کند .

نباید به این چیز ها می اندیشید فقط باید تلاش می کرد او را پیدا کند . سپس از تام کوچولو پرسید :

- تو دیدی آن ها کجا داشتند می رفتند ؟

پسرک برگشت و راهی را که منتهی به ساحل می شد نشان داد :

- آن ها از آن راه می رفتند لرد آین .

آین در برابر این امید تازه نمی توانست مقاومت کند و پسرک را در آغوش کشید . :

- متشکرم تام کوچولو تو کمک بزرگی به من کردی و شما خانم اسمیت .

با یک حرکت به پشت اسب پرید سپس در حالی که به طرف مسیری که تام کوچولو گفته بود می رفت ، لحظه ای مکث کرد

و گفت :

- لطفا به خانه والتر میدلتون بروید و از او بخواهید این خبر را به پدرم بدهد . شما این همه راه را همراه این بچه ی کوچک

به آن جا نروید .

سپس به سرعت از آن جا دور شد . هنگامی که به ساحل رسید ، باد شدیدتر می وزید . قطرات شور آب که باد آن ها را به

اطراف می پراند ، دید او را در آن تاریکی مطلق دشوار تر کرده بود .

آین اصلا نمی دانست که والی کمپ چه دشمنی با همسر او داشته . او اصلا به چیزی به غیر از بطری های جین اهمیت نمی داد

. هرچه بیشتر فکر می کرد کم تر به نظر درست می آمد . احتمالا تام کوچولو اشتباه کرده که فکر می کند مری را در پشت

گاری والی دیده . هرچه باشد او بچه کوچکی بیش نیست و بنا به گفته خودش فقط انبوهی از مو طلایی دیده بود .

با این وجود آین کار دیگری از دستش بر نمی آمد . او از خدا نشانه ای خواسته بود . قطعا این اطلاعات بی ارتباط نبودند .

هم چنان می تاخت . طوفان او را از پا در آورده بود و شن و ماسه به صورتش می خورد . مدت زیادی گذشت اصلا نمی دانست چه قدر ولی احساس می کرد چندین ساعت گذشته اما هیچ اثری از مری نبود .

حتی همان امید کم هم رو به زوال می رفت . با این وجود هم چنان به جلو می تاخت . از تنها چیزی که خوشحال بود مقاومت اسبش بود . درست مانند هنگامی که تازه سواری را شروع کرد ، تازه نفس می آمد و هم زمان که می ایستاد تا شی ای را و یا سایه ای را که در تاریکی نظرش را جلب می کرد امتحان کند ، حیوان بی قرار به جست و خیز مشغول می شد .

آخرش هم این اسب بود که مری را پیدا کرد . آین در میان زوزه باد هیچ چیز نمی شنید و چشمانش نیز بر اثر برخورد مداوم شن و ماسه قادر نبودند جایی را ببینند . هنگامی که اسب ناگهان در کنار ساحل ایستاد آین با بی قراری با پاشنه هایش به پهلوی او ضربه ای زد ولی حیوان حرکتی نکرد . سرش را خم کرده بود و چیزی را روی زمین می بوید . آین ناامیدانه خودش را به زمین رسانید . بیشتر از آن چه فکر می کرد به لبه ی دریا نزدیک بودند و حتی چند اینچی در آب سرد هم فرو رفت . ولی بی توجه به این مسئله افسار اسب را رها کرد و به جلو رفت . با انگشتانش پارچه ی خیسی را احساس کرد . بیشتر که دقت کرد دید که آن پارچه دامن ابریشمی بود . با عجله خودش را به صورت آن شخص رسانید . هنگامی که دستش به گونه های نرم او خورد اضطراب تمام وجودش را فرا گرفت . چقدر آن گونه ها یخ کرده بود . مطمئن شد که آن شخص کسی جز مری نبود :

- خدایا ، نگذار بمیرد ، لطفا نگذار بمیرد .

این عبارت را مانند مناجات در دلش می گفت و تا زمانی که صدای گرفته اش به گوش خودش رسید اصلا نمی دانست که آنها را بلند بلند تکرار می کند . صورتش را به دهان مری نزدیک کرد ولی با آن همه صدای زوزه باد قادر به شنیدن صدای تنفس او نبود . دست لرزانش را به طرف سینه ی او برد و نا امیدانه از روی لباس خیس به دنبال قلبش می گشت . بالاخره جای آن را پیدا کرد و خوشحالی سراپای وجودش را فرا گرفت چون احساس کرد قلبش با این که آهسته می زد ولی مری هنوز زنده بود .

از خوشحالی فریادی کشید و سپس بدن مری را محکم در میان بازوانش گرفت . اصلا قادر نبود عمق خوشحالی اش را نشان دهد . چه در آن لحظه باد شدیدی شروع به وزیدن کرد .

اسب که حالا بدون سوار مانده بود از ترس شیهه می کشید و به روی دوپایش بلند می شد . و سم هایش می درخشید . آین با تمام بدنش ، بدن مری را پوشانید مطمئن بود که اسب سم هایش را به روی پشت او خواهد گذاشت ولی وقتی که دریافت چند اینچ آن طرف تر از آن ها ، اسب سم هایش را به روی ماسه ها گذاشت . نفس راحتی کشید و سپس صدای دور شدنش را از کنار ساحل شنید .

آسودگی اش از این که در زیر دست و پای اسب له نشده بود دیری نپایید وقتی متوجه شد حالا تک و تنها در آن جا مانده بدون این که وسیله ای برای برگشتن به خانه در دسترسش باشد . سپس بلند شد و همسرش را در آغوش گرفت . مری ناله ی ضعیفی کرد و آین سر او را به روی شانه اش گذاشت و گفت :

- مری ، همه چیز تمام شد . خودم از تو مراقبت خواهم کرد .

آین می خواست به او آرامش دهد اگر چه می دانست حرف هایش را نمی شنود .

در تاریکی به دنبال نشانه ای می گشت که ببیند در کجا است ولی هیچ چیز دیده نمی شد . یادش آمد هنگامی که به این طرف می آمد سنگ پهنی را دید که از صخره ای بیرون زده بود و تقریباً نصف ساحل را پوشانیده بود .

آین هنگامی که پسر بچه ای بیش نبود این قسمت از ساحل را مثل کف دستش می شناخت . به یاد آورد یک کلبه ی ماهیگیری درست در کنار آن تکه سنگ قرار داشت . فکر می کرد آن را باید برای یک چنین روز هایی ساخته بودند . مصممانه شروع به برگشتن از راهی که آمده بود کرد . اگر هنوز عدالت و انصاف برای انسان فانی وجود داشته باشد باید آن کلبه هنوز سر جایش باشد .

چند لحظه بعد ، آین در حالی که احساس موفقیت می کرد درب آن آلونک را به طرف جلو هل داد تا باز شود . در تاریکی بالاخره یک تخت باریک پیدا کرد و خیلی با احتیاط مری را به رویش گذاشت . به نظرش می آمد که قبلاً فانوسی هم در آن جا بود . دوباره هم حافظه اش درست به کمکش آمد . همان طور که کورمال کورمال در تاریکی جست و جو می کرد بالاخره فانوس و سنگ چخماخ را پیدا کرد . خیلی سریع آن را روشن کرد و در جای بلندی آویزان نمود . سپس به طرف تخت برگشت . احساس می کرد آن کلبه از زمانی که او پسر بچه ای بیش نبود کوچکتر به نظر می رسید . آن تخت چیزی بیش از یک تخت خواب تا شو نبود . تازه آن قدر کوچک و باریک بود که آین نمی توانست رویش بخوابد . اجاق هم فقط به اندازه

ی یک قابلمه جا داشت .

این شنلش را در آورد و روی مری انداخت . سپس سعی کرد با دسته هیزمی که آن جا بود اجاق را روشن کند چوب ها کاملا خشک بودند و آتش خیلی سریع آماده شد .

سپس به طرف مری برگشت و او را در آغوش گرفت . تا حدودی به هوش آمده بود چون دستش کمی تکان خورد . احساس کرد علاقه ای غیرمنتظره تمام وجودش را در بر گرفت و انگشتان یخ کرده و رنگ پریده مری را بوسید . بغضش را فرو داد و شروع به در آوردن لباس های خیس مری کرد . می دانست که باید هر طور شده او را گرم کند . به یاد آورد چند مرد قوی هیکل به خاطر سرمازدگی جانشان را از دست داده بودند . سپس با عجله بدن مری را با پتوی مندرس روی تخت پوشانید .

هنگامی که بدنش شروع به گرم شدن کرد به طور وحشتناکی می لرزید . ناله می کرد و سرش را به این طرف و آن طرف می برد . آینه که دید دیگر چیزی ندارد تا با آن مری را گرم کند لباس های خیسش را در آورد و خودش را به او چسبانید . در حالی که پاهایش از تخت آویزان بود بدن لرزان مری را در میان بازوانش گرفت و آرزو می کرد که گرمای بدنش ، مری را گرم تر کند .

تمام آن ساعات وحشتناک مری را در آغوش گرفت . فقط چند لحظه او را ترک کرد تا در اجاق هیزم بیشتری بریزد . بالاخره بدن مری گرم شد . دیگر نمی لرزید و به خواب رفت . آینه آسوده خاطر سعی کرد ماهیچه هایش را که منقبض و کمرخت شده بودند کمی استراحت دهد .

چشمانش را بست و دستش را با مهربانی به روی موهای مری گذاشت . حالا مطمئن بود مری در آغوش او در امنیت کامل به سر می برد و هر لحظه علاقه اش به او بیشتر می شد . با خودش گفت دیگر هرگز او را از خودش جدا نخواهد کرد . دیگر هرگز کسی نمی تواند به او آسیب برساند .

مری کم کم به هوش آمد . دردی را در ناحیه سرش احساس می کرد . این درد او را به یاد چیزی انداخت و سعی کرد به یاد آورد چه به سرش گذشته . ناگهان چشمانش را باز کرد .... والی کمپ ! او مری را با خودش برد و می خواست در دریا غرق کند ولی قایق واژگون شد . آخرین چیزی را که به وضوح به یاد داشت این بود که برای نجات خودش مدتی طولانی را شنا

کرد . سپس رسیدنش به ساحل را به یاد آورد . بعد از آن چیزهای مبهمی از خاطرش گذشت . شخص نیرومند آشنایی او را بغل کرد . فکر می کرد صدای آبن را شنیده بود ولی می دانست که قطعاً دچار توهم شده چون آبن حتی نمی دانست او را دزدیده اند . یادش آمد آبن او را ترک کرده بود گویی که اصلاً هیچ ارزشی ندارد . تمام این افکار در یک لحظه به ذهنش رسید . هنگامی که چشمانش به سقف کوتاه آن کلبه ی ماهی گیری افتاد از خودش پرسید آن جا کجاست ؟ لحظه ای بعد دریافت که تنها نیست . در کنار بدن عریان او بدنی گرم و نیرومند قرار گرفته بود . دستی به دور کمرش و دستی دیگر به روی موهایش . چشمانش از تعجب از حدقه در آمده بود ولی قبل از این که حرکتی بکند ، صدای مردانه ای اسمش را صدا کرد . آبن ؟ برگشت و به صورت آبن خیره شد . قادر نبود به گوش هایش اعتماد کند .

این آبن بود که کنارش دراز کشیده و هنگامی که به صورت مری نگاه کرد چشمان سیاهش مملو از نگرانی بود :

- حالت خوبه ؟

مری دستی به پیشانی اش کشید . پاک گیج شده بود .:

- من ... بله ... فکر می کنم سرم مثل قبل درد نمی کند ولی چه اتفاقی افتاده ؟ چطور من ... تو این جا آمدی ؟ آخرین چیزی که به یاد می آورم ...

آبن نشست و پتو را محکم به دور مری پیچاند . می ترسید در برابر او نتواند خودش را کنترل کند . مری از این حرکتش تعجب کرد ولی آن قدر ذهنش درگیر بود که از این حرکت سرسری گذشت .

آبن شانه هایش را بالا انداخت :

- من نمی توانم جواب همه ی سوالاتت را بدهم . امیدوار بودم تو بتوانی برای سوالات من پاسخی داشته باشی . آن چه را که من می توانم بگویم این است که بی هوش کنار ساحل پیدایت کردم . اسبم فرار کرد و من خودم و تو را این جا آوردم . این جا را از وقتی که پسر کوچکی بودم می شناختم و خوشبختانه هنوز پابرجاست .

مری گفت :

- آخرین چیزی که به یاد می آورم این است که خودم را به ساحل رسانیدم . والی کمپ می خواست مرا از قایق بیرون بیاورد ولی قایق واژگون شد و هر دوی ما به درون آب افتادیم .

مری دید که آین از ترس رنگش پرید :

- او می خواست تو را غرق کند ؟

مری سرش را تکان داد و خیلی سریع ادامه داد :

- آین یک نفر ، نمی دانم چه کسی به او پول داده بود تا مرا بکشد .

رنگ آین بیشتر پرید . :

- خدای من ، تو را بکشد ، مری ؟ اما چرا ؟ چطور ؟

چشمانش هم چون سنگی سخت بی حالت شد :

- آخر چه کسی ؟

مری می دانست آن نگاه سرد نفرت انگیز به طرف او نیست با این حال لرزید . اگر چه باعث و بانی این خشم و غضب می

خواست او را بکشد ولی اگر آین پی به هویتش می برد ... مری واقعا دلش برای آن شخص می سوخت . این فکر در ذهنش

بود که جواب داد :

- نمی دانم چه کسی مسئول این کار است . والی قبل از این که به من بگوید به دریا افتاد . خیلی مست بود . احتمالا تا حالا

غرق شده و دیگر کسی نیست تا این راز را فاش کند .

آین ایستاد و طول آن کابین کوچک را پیمود :

- لعنتی ، مستی او مانع از آن شد که لذت کشتن آن حرامزاده را ببرم .

مری از عمق خشم و غضب آین در تعجب بود . پتو را محکم تر دور خودش پیچید و گفت :

- اگر او غرق نشده بود ، احتمالا من الان این جا نبودم .

آین ناگهان ایستاد و به طرف او آمد :

- مرا ببخش مری ، مثل یک آدم دیوانه صحبت می کنم . از این که تو حالت خوبه آن قدر خوشحالم که نمی دانم چه بگویم .

اگر فقط وقتی که گفتمی آن شب یک نفر تو را هل داده حرفت را باور می کردم احتمالا حالا این حادثه پیش نمی آمد . فقط

امیدوارم مرا ببخشی . تمام این ماجرا خیلی غیرواقعی به نظر می رسد .



مری با سر تایید کرد :

- فکر می کنم تا حدودی می توانم درک کنم چه احساسی داری . واقعا همه چیز غیرواقعی به نظر می رسد گویی تمام اتفاقات دیشب زاییده ی فکر و خیال من است .

مری مطمئن نبود که حتی اگر آن شب این حرف او را باور می کرد که یک نفر هلش داده است باز هم می توانست از این حادثه جلوگیری کند ولی فکر می کرد در آن صورت وقتی که والی او را می برد لاقلا کم تر احساس تنهایی و انزوا می کرد . احساسی که هنوز حالا هم از بین نرفته بود .

دلش نمی خواست اعتراف کند که چه قدر ناامیدانه آرزو می کرد ای کاش ان لحظه این در کنارش بود . آرزو می کرد که ای کاش وضعیت به گونه ای بود که می توانست احساسش را با او در میان بگذارد . این که این به دنبالش آمده این حقیقت را تغییر نداده بود که هنوز هم مری را دوست ندارد . او از چنگال مرگ نجات پیدا کرد تا به حقیقت پوچ زندگیش برگردد . صدای این افکار شکنجه آور او را در هم شکست :

- خدایا ! کاش می دانستیم که چه کسی این نقشه را طرح کرده است . چگونه ما می توانیم در برابر خطرات احتمالی آینده از تو محافظت کنیم وقتی که هیچ اطلاعاتی راجع به کسی که پشت این ماجراست نداریم ؟

مری شانه هایش را بالا انداخت :

- جواب این سوال را من نمی دانم .

آن در حالی که در افکارش غرق شده بود به حرفش ادامه داد :

- راستش اگر این بزدل شیطان صفت قادر بوده به والی کمپ پول دهد پس می تواند با هرکدام از مستخدمین هم این کار را بکند . حالا می توان برای آن شب که تو را از روی پله ها هل دادند توضیحی پیدا کرد . هم چنین معنایش این است که خطر های دیگری هم تو را تهدید می کند .

مری با سر حرف این را تکذیب کرد و گفت :

- من این طور فکر نمی کنم به جز کسی که مسئول این حادثه بوده فکر نمی کنم هیچ کدام از مستخدمین قصد جان مرا داشته باشند .

- پس او کیست ؟

مری نگاهی به آیین انداخت و مدتی طولانی سکوت کرد ناگهان فکری به نظرش رسید :

- آیین ، یک روز مردی توی باغ بود . او هیچ کار نمی کرد . فقط به روی یک تکه کاغذ چیزهایی یادداشت می کرد و مدام به من نگاه می کرد اما ....

آیین سرش را به علامت منفی تکان داد :

- آن کارگر هیچ صدمه ای به تو نزده مری من او را استخدام کرده بودم .

از روی چهره ی آیین می شد فهمید که دلش نمی خواست در این زمینه بیشتر گفتگو کند . مری شانه هایش را بالا انداخت او اصلا قصد جاسوسی در کارهای آیین را نداشت .

از این مظنون گذشته فقط یک نفر دیگر باقی می ماند که مری احساس می کرد ممکن است قصد صدمه زدن به او را داشته باشد . البته هیچ دلیل قانع کننده ای برای متهم کردن آن شخص نداشت . خودش را جمع و جور کرد و به آیین نگاهی کرد و گفت :

- ممکن است از این حرفی که می زنم اصلا خوشت نیاید ولی باید آن را عنوان کنم . فقط یک نفر دیگر می ماند که فکر می کنم ممکن است . ....

آیین حرف او را قطع کرد :

- چه کسی مری ؟ تو باید به من بگویی .

مری نفس عمیقی کشید :

- من فکر می کنم او ممکن است ... ممکن است دختر عمه ی تو باشد .

رنگ از روی آیین پرید و به روی تخت نشست :

- باربارا ؟ مری ، چه چیز باعث شده که تو این فکر را بکنی ؟ اصلا به نظر منطقی نمی آید . او خیلی آرام و متین است . آیا

چیزی گفته یا کاری انجام داده ؟

مری در حالی که اخم هایش در هم رفته بود با سر تکذیب کرد :

- نه چیزی که من بتوانم انگشت رویش بگذارم فقط احساسم این طور می گوید .

اصلا چه فایده ای داشت ؟ او هیچ وقت نمی توانست آیین را متقاعد کند و حتی خودش هم نمی فهمید چرا این فکر به سرش زده بود . آیین دستش را به حالت نتیجه گیری بلند کرد و گفت :

- من نمی توانم او را متهم کنم .

ولی هنگامی که به صورت بی تفاوت مری نگاه کرد معده اش تیری کشید . او هرگز نمی توانست جبران وقتی را بکند که حرف های مری را باور نکرده بود . با این که در آن موقع هم کاری از دستش بر نمی آمد ، دوباره ان احساس عجیب را به یاد آورد . هنگامی که باربارا بازویش را دیروز بعد از ظهر فشرد ، یک چیزی مانند ... مانند مالکیت در ان دیده می شد . اما همان طور که به مری گفت او نمی توانست باربارا را به خاطر این مسئله به قتل عمد متهم کند .

می دانست مری خیلی ترسیده . یک بار به آیین گفته بود چقدر دلش می خواست مورد توجه و محافظت فردی قرار بگیرد ولی آیین یک چنین زندگی را برای او به وجود نیاورد . با پشیمانی گفت :

- مری، من بسیار متاسفم . باید از تو حمایت می کردم و تو را در امنیت قرار می دادم .

سپس مری نگاهی به او انداخت . چشمان عسلی اش به طور عجیبی از او فاصله داشتند :

- من از تو انتظار ندارم که تمام زشتی ها را زیبا کنی . فقط می خواهم ....

مری سرش را تکان داد .

آیین منتظر بود ولی مری از ادامه سخنانش امتناع کرد . آیین احساس کرد معده اش زیر و رو شد . اگر مری از او انتظار مراقبت و محافظت ندارد پس اصلا او به چه دردی می خورد ؟ دردی غیر قابل توصیف وجودش را فرا گرفت .

او هیچ وقت شایسته ی مری نبود . به نظر می رسید قادر هم نیست کاری کند تا لایق او شود . آیا حق با مری بود که می گفت او به قلبش قفل زده است . احساس می کرد سینه اش از درد متورم شد .

وقتی به مری نگاه می کرد ، با آن موهای طلایی که به روی شانه هایش ریخته بود و آن چشمان کهربایی درشت که درد و رنج در آن ها خوانده می شد ، نمی توانست امیالش را انکار کند ولی با این وجود احساس دیگری هم در وجودش بود که حتی آن احساس اولیه را تحت الشعاع قرار می داد . این دقیقا همان حس حمایتی بود که دیشب هم به محض این که او را

پیدا کرد در خود احساس نمود . این حس چیزی بود که آین قبلا تجربه نکرده و نمی دانست که چگونه باید آن را آشکار کند .

هنگامی که به مری نگاه می کرد با خود فکر کرد چقدر تا به حال با او غیر منصفانه رفتار کرده . وقتی که گفت کسی می خواهد به او صدمه بزند حرفش را باور نکرد . آین می دانست کلمات صرفا قادر به بیان احساساتش نبودند و حتی اگر می توانست با کلمات منظورش را بیان کند آیا اصلا مری اهمیت می داد ؟ می دانست که جواب این سوال احتمالا نه خواهد بود . اصلا چرا باید مری به او اهمیت می داد ؟ او هیچ کاری نکرده بود تا باعث شود مری به او اعتماد داشته باشد و حرفش را باور کند .

رویش را برگرداند دلش می خواست به مری نشان دهد به او علاقه دارد و اگر چه اشتباهاتی کرده و در آینده نیز احتمال دارد باز مرتکب خطا شود ولی می خواست مری بداند که ارزشش را دارد که مورد علاقه ی همسرش باشد و به او اهمیت دهد . آین می دانست برای همیشه هر شانسی را که احتمال می داد مری او را دوست بدارد از دست داده بود اما شاید می توانست تا حدودی قسمت هایی از آن عدم اعتماد و ناامیدی را از آن چشمان دوست داشتنی پاک کند .

اولین چیزی که می خواست این بود که او را به خانه ببرد . بنابراین متفکرانه به طرف آتش رفت که لباسش را بیاورد . لباس به اندازه کافی خشک شده بود . آن را این رو و آن رو کرد و به مری داد :

- اگر می خواهی لباست را بپوشی من الان بیرون ....

صداهایی که از بیرون شنیده می شد صحبتش را قطع کرد . به طرف در رفت و آن را باز نمود . گروهی از مردان دهکده آن جا ایستاده بودند یکی از آن ها همان تام ، شوهر اما اسمیت بود . با عجله به طرف او آمد :

- لرد آین ، حال شما خوب است ؟ اسپتان امروز صبح پیدا شد .

آین سری تکان داد و گفت :

- من خوبم .

سپس به پشت سرش اشاره ای کرد و گفت :

- همسر م هم همینطور .

البته طوری ایستاده بود که آن ها مری را نبینند .

مردان دهکده زیرلب زمزمه کردند :

- خدا را شکر .

دوباره به او ثابت شد که مری در بین مردم خیلی محبوب است . این اوست که آن قدر کور بوده که نمی دانست چه جواهری در اختیار دارد . آرزو می کرد ای کاش آن قدر دیر پی به این موضوع نمی برد .

باربارا به کتاب خانه آمد و رو به روی آینه نشست . آینه پشت میز پدرش به چکی که به تازگی امضا کرده بود نگاه می کرد . سپس به باربارا چشم دوخت . می دانست باربارا از این که با او ازدواج نکرده دچار یاس و ناامیدی شده . حالا هم این موضوع که باید سین کلر هال را ترک کند احتمالا مزید بر علت می شد . می دانست در خیلی زمینه ها خودش را فریب داده . مثلا راجع به احساسش نسبت به مری و انتظارات باربارا . او کور نبود و می دید باربارا و پدرش در آرزوی روزی بودند که باربارا چیزی بیشتر از مصاحب پدر و یک زن خانه دار قابل تعریف و تمجید باشد . براساس شایعات لندن خانواده ی آن ها در وضع مالی مناسبی نبودند . آینه امیدوار بود تا باربارا به نقشی که داشت اکتفا می کرد .

باربارا در حالی که دستانش را در دامن ابریشمی خاکستری لباسش به هم جفت کرده بود ، با وقار شروع به صحبت کرد :

- شما می خواستید مرا ببینید پسر دایی آینه ؟

مانند همیشه تصویر زنی مطیع و سر به راه ! اصلا غیر ممکن می رسید که حتی فکر آسیب رساندن به کسی به مغزش خطور کند .

ولی حتی اگر هم این طور باشد آینه می دانست که او نباید بیشتر از این در سین کلر هال بماند . مری همسرش بود و احساسات او در این زمینه مقدم بر هر چیزی .

سپس با سر تایید کرد و مستقیما سر اصل مطلب رفت :

- بله می خواستم ببینم باربارا . می خواهم بدانی که حضورت در این جا کمک بزرگی برای پدرم بود . احساس می کنم

دیگر بیشتر از این نباید از محبت تو و خانواده ات سو استفاده کنیم و تو را این جا نگه داریم .

باربارا از تعجب چشمانش گرد شده بود :

- ولی پسر دایی مالکوم به من احتیاج دارد . من نمی توانم این جا را ترک کنم . خانواده ام کاملا موضوع را درک می کنند .  
آن ها اصلا دوست ندارند که من ....  
آین با دست صحبت او را قطع کرد :
- مری وظیفه رسیدگی به امور خانه را بر عهده خواهد گرفت . خیلی محبت کردی تا زمانی که او به راه و چاه این خانه وارد نشده بود ، این جا ماندی . اما حالا می خواهم بدانی که آزاد هستی تا پیش خانواده ات برگردی .  
سپس چک را به باربارا داد و گفت :
- امیدوارم که این هدیه را برای زحماتی که این جا کشیده ای قبول کنی .  
هنگامی که باربارا به رقم روی چک نگاه کرد ، بیشتر شوکه شد :  
- این لطف شما را می رساند اما ....  
باربارا اخمی کرد و ادامه داد :  
- پدرتان دوست ندارد که من ....  
- من از طرف پدرم مورد این موضوع صحبت می کنم . او نیز احساس می کند ما بیشتر از آن که حق داشته باشیم تو را در این جا نگه داشتیم .  
باربارا به دستانش خیره شد :  
- آیین مرا به خانه نفرستید ، من ....  
دوباره به او نگاه کرد . ناامیدی در چشمان سیاهش موج می زد :  
- چطور می توانی مرا از این جا دور کنی ، آیین ؟ باید بدانی که من به تو چه احساسی دارم .  
آیین در حالی که احساس گناه می کرد گفت :  
- من اصلا نمی دانستم .  
باربارا به جلو خم شد و ملتمسانه آیین را نگریست .  
- ولی چطور نمی دانستی ؟ من این جا منتظرت شدم . هرکاری که خواستند بدون شکایت و گله ای انجام دادم . حالا چطور

می توانم پیش خانواده ام برگردم وقتی که زندگی ام در این جاست . من بدون تو نمی توانم زندگی کنم .

آین دستش را به داخل موهایش برد :

- چطور چنین چیزی ممکنه ؟ آیا من چیزی گفتم یا کاری کرده ام که تو فکر کنی ... اگر این طور بوده ، واقعا متاسفم . به

خاطر این که تو فقط دختر عمه ی من هستی فقط همین .

باربارا سرش را به علامت منفی تکان داد . چشمانش پر از اشک بود :

- نه ... هیچ کاری نکردی که ... اما من فکر کردم که ... همه فکر می کردند ... که ما یک روز باهم ازدواج خواهیم کرد . آیین

، من مشتاقانه منتظرت بودم .

- من متاسفم که این مسئله تو را رنجاند ولی هیچ کس راجع به این موضوع حتی یک بار هم نظر مرا نپرسید .

آیین ایستاد :

- تحت این شرایط به نظر من بهترین و منصفانه ترین راه حل این است که این جا را ترک کنی . من ازدواج کرده ام و از این

بابت خوشحالم .

عصبانیت در صدای باربارا موج می زد :

- چطور توانستی این کار را بکنی ؟ او مناسب ...

آیین از این که می دید همسرش مورد حمله قرار گرفته عصبانی شد :

- تو هیچ چیز راجع به همسر من نمی دانی . او به اندازه کافی در این مدت صدمه دیده است .

نمی خواست جزئیات مشکلاتی را که باهم داشتند برای باربارا تشریح کند . سپس به طرف کتاب خانه رفت و گفت :

- ترتیبی خواهم داد که صبح زود کالسکه را برایت حاضر کنند .

قبل از این که او بتواند چیزی بگوید ، آیین اتاق را ترک کرد . با این که هنوز فکر می کرد امکان ندارد باربارا بتواند به کسی

صدمه بزند ولی حالا کاملا مطمئن بود که تصمیمش مبنی بر وادار کردن او به ترک آن جا تنها راه چاره است . او از احساسات

باربارا نسبت به خودش خبر نداشت و اصلا نباید می گذاشت که کار از اینکه هست سخت تر شود . این اشتباهی بود که

خودش باید درست می کرد .

\*\*\*\*\*

مری در گلخانه نشسته بود و نامه ای به ویکتوریا می نوشت . در این لحظه آیین در آستانه در ظاهر شد :

- خوب خوابیدی ؟

کلمات تا حدودی رسمی ادا شدند و مری اندوه و تاسفی در قلبش احساس کرد . با سر تایید نمود . سعی کرد به آیین نگاه

نکند . تاب دیدن او را در آن لباس سوار کاری شیک و آن کت یشمی را نداشت :

- بله .

پدر آیین تمام طول روز او را ترک نکرده بود . در حالی که روزنامه پست در دستش بود از جایش بلند شد و گفت :

- اگر شما دو نفر مرا می بخشید یک سری کارها هست که باید به آن ها رسیدگی کنم .

مری متوجه شد که او می خواهد آن دو را با هم تنها بگذارد ولی به روی خودش نیاورد و با مهربانی گفت :

- پس موقع ناهار می بینمتان پدر .

- حتما

سپس سری به طرف آیین تکان داد و هنگامی که از کنارش می گذشت با مهربانی گفت :

- پسرم .

آیین آهسته پاسخ داد :

- پدر .

مری خوشحال بود که می دید آن دو تا حدودی یکدیگر را پذیرفته اند . علی رغم مشکلات خود او با آیین ، آرزو می کرد

روابط این پدر و پسر بهبود یابد .

هنگامی که سین کلر بزرگ رفت . مری نگاهی به همسرش انداخت :

- اصلا لازم نیست که مدام نگهبانی دهی ، آیین .

آیین دوباره با همان لحن رسمی گفت :



- تا زمانی که نفهمم چه کسی پشت این ماجرا بوده یک لحظه هم از تو غافل نخواهم شد .

از دیروز که مردان دهکده آن ها را به سین کلر هال آورده بودند آیین خیلی مودبانه با او رفتار می کرد . خیلی مودبانه و خیلی هم با دقت از او محافظت می کرد .

مری می دانست که آیین احساس گناه می کند و خودش را مسئول می داند . اندوهگین به این مسئله فکر می کرد که متأسفانه آیین فقط بعد جسمانی صدمه را که او دیده در نظر گرفته و اصلاً به احساساتش توجهی ندارد . وقتی برای اولین بار یکدیگر را دیدند ، فکر می کرد آیین کسی است که همیشه می خواسته . کسی که از او مراقبت کند و به او اهمیت دهد . ولی حالا به این نتیجه رسیده بود که فقط این ها کافی نیست . او از شوهرش عشق می خواست و تنها چیزی که آیین قادر به دادنش نبود .

مری همان طور به او می نگریست . آیین از اضطراب دستش را داخل موهای سیاهش فرو کرد . مری می دانست که اتفاقی افتاده . نامه را به کناری گذاشت و هم چنان که به او چشم دوخته بود ، گفت :

- چه شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

آیین نزدیکش آمد . در چشمان سیاهش هیجانی دیده می شد که مری نمی توانست علتش را بفهمد :

- بدن والی کمپ را به ساحل آورده .

مری نفس عمیقی کشید . پس او مرده بود . اگرچه خیلی پست و شرور بود و در طوفان جانش را از دست داد ولی مری برایش احساس تاسف می کرد . با این وجود نفس راحتی کشید . والی کمپ دیگر نمی توانست به او صدمه ای بزند . تا این

لحظه نفهمیده بود که چقدر از این که این اتفاق دوباره بیفتد می ترسید .

آیین با نگرانی گفت :

- من باید بروم و به جسد نگاهی بیاندازم . شاید بتوانم نشانه ای پیدا کنم . مطمئن باشم وقتی که نیستم تو حالت خوبه ؟

مری با سر اشاره ای کرد و گفت :

- البته .

و در حالی که به دست هایش خیره شده بود گفت :

- لازم نیست تمام وقت را در کنار من بگذرانی . من می توانم از خودم مراقبت کنم . تو که نمی توانی دائم مسئول مراقبت از من باشی .

اخم های آین در هم رفت :

- مسئله مسئولیت نیست ... احساس می کنم ...

مری با دقت به او خیره شد . نمی دانست که چه می خواهد بگوید . ولی آین حرفش را ادامه نداد :

- خیلی خوب ، باشد . تو به هیچ کس نیازی نداری . کاملا مسئله را درک می کنم .

سپس مکثی کرد و گویی نمی توانست خود را راضی کند گفت :

- پس تا وقتی که برگردم احتیاط کن .

مری آهی کشید :

- باشه .

آن چه اتفاق افتاده بود برایش بیشتر یک کابوس وحشتناک به نظر می رسید تا واقعیت . او حتی از این که به باربارا سوظن پیدا کرده بود نیز دچار تردید شد . وقتی که او و آین به سین کلهال برگشتند ، باربارا کاملا رنگ پریده و آرام یک جا نشسته بود و نه با حرکاتش و نه با حرف هایش چیزی را که مبنی بر نیت شیطانی اش باشد نشان نداد البته دیدار آن دو باهم بسیار کوتاه بود .

آین در حالی که عضلات چانه اش منقبض شده بود ، ادامه داد :

- به هیچ کس جز خودت اعتماد نکن و حداقل تا زمانی که آن شخص را پیدا کنیم سعی کن صبور باشی .

مری پاسخی نداد فقط به آن چشمان سیاه و مرموز خیره شد . کاش آین می دانست که مری چه قدر دلش می خواهد به او

تکیه کند نه به خاطر حس مسئولیت پذیریش بلکه به خاطر عشق . آین تعظیمی کرد و گفت :

- سعی می کنم هرچه سریعتر برگردم .

\*\*\*\*\*

ساعت ها گذشت و آین هنوز برنگشته بود . مالکوم سین کلر و مری مدت زیادی بعد از شام در اتاق نشیمن بیدار نشستند .  
 باربارا شام را با آن ها خورد ولی به ندرت حرف می زد . به نظر می رسید در افکار خودش غرق شده و از رفتار و حرکاتش  
 می شد فهمید اصلا خوشحال نبود . دوباره هم خیلی مودبانه و محجوبانه با مری رفتار کرد . بعد از شام هم بلافاصله عذر  
 خواهی کرد و به اتاق خودش رفت .

مری نگاهی به پدر شوهرش که کنار آتش نشسته بود انداخت . شانه های پیرمرد خمیده شده بود و سرش هراز گاهی به  
 پایین می افتاد . با خودش اندیشید که چه قدر او خود خواه است . ارل نمی خواست او را در این جا تنها بگذارد و برود بخوابد

مری بلند شد :

- پدر ، من می روم بخوابم . امیدوارم که شما هم همین کار را بکنید .

آسودگی از چشمان پیرمرد هویدا بود ، اگرچه سعی در پنهان کردنش داشت :

- فکر خوبیه ... تو روز سختی را گذرانده ای و به استراحت نیاز داری .

مری بالا رفت و فرانسیس را منتظر خود دید . مستخدمه کمک کرد تا او برای خوابیدن آماده شود ولی در انتها علاقه ای به  
 ترک اتاق نشان نمی داد .

مری به او گفت که به اتاق خودش برود و با محبت نگاهی به فرانسیس انداخت و ادامه داد :

- واقعا راست می گویم . اصلا نیازی نیست که نگران باشی . من در اتاق خودم که دیگر در امانم .

دخترک با چشمان اشک آلود نگاهی به او انداخت :

- نمی خواهم هیچ اتفاقی برای شما بیفتد ، بانوی من . شما .... من ....

مری به طور غریزی او را در آغوش گرفت و گفت :

- من هم در مورد تو همین طور فکر می کنم . پس حالا لطفا برو بخواب .

هنگامی که فرانسیس رفت ، مری با افکار ترسناک خودش تنها ماند . آین خیلی مطمئن و با جدیت گفت که دیر بر نمی

گردد . اگر کسی که مسئول دزدیدن او بود به آین صدمه زده باشد چه ؟ دلشوره تمام وجودش را فراگرفت ولی به خودش

گفت: آین فقط کمی دیر کرده است. او که مثل مری به آسانی قربانی یک توطئه نمی شود.

ولی با این وجود نمی توانست آرام بگیرد. در حالی که نشسته بود و در تاریکی به ستارگان آسمان نگاه می کرد، صدای ضربه ای را به در شنید. در حالی که فکر می کرد ممکن است آین باشد با عجله جواب داد ولی با تعجب فراوان باربارا را دید. با دیدن او، احساس اضطراب کرد. باربارا با عجله وارد اتاق شد. شنلی بر دوشش انداخته بود و آن چهره آرام را ترس و اضطراب پوشانیده بود.

مری از جا بلند شد:

- چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

باربارا به او نزدیک تر شد. در حالی که انگشتان بلندش را با دست می فشرد گفت:

- آین صدمه دیده.

نفس مری بند آمد:

- صدمه دیده؟ اما چگونه؟

- اسبش از روی صخره ها افتاده

مری دستان باربارا را محکم چسبید.

- او که ....

تجربه خودش با آن صخره ها ترس شدیدی را در وجودش به جا گذاشته بود. فقط این که آین از بالای آن ها سقوط کرده باشد ....

باربارا با سر تکذیب کرد. چشمان خود او هم پر از درد بود:

- نه ولی حالش خوب نیست و اگرچه برای من گفتنش خیلی سخته ولی خواسته تو پیش بروی.

مری چشمانش را بست. دلشوره او هر لحظه بیشتر می شد:

- من باید پیش او بروم ولی حالا کجاست؟

- او در اصطبل است. من تو را همراهی می کنم.

- چرا به داخل خانه نیاوردنش؟ به پدرش گفته اند؟

باربارا بی صبرانه او را نگریست و گفت:

- پدرش آنجاست. او بود که مرا فرستاد بیایم و تو را خبر کنم. آین... ضربه... خوب راستش ما نمی خواستیم قبل از این

که تو او را ببینی ریسک کنیم و تکانش دهیم.

صدایش در میان هق هق گریه ناپدید شد.

مری مدتی طولانی به باربارا خیره شد. راستش اصلا به او اعتماد نداشت. اما چه دلیلی داشت که این طور رفتار کند؟ در

تمام طول دیروز باربارا هیچ کاری که بتواند سوظن مری را تقویت کند انجام نداده بود حتی آن نگاه های برتری جویانه اش

هم به متانت و وقار تبدیل شده بود.

با این وجود مری با خودش تصمیم گرفت که حتی اگر هم باربارا بخواهد به او آسیبی برساند نباید در این اتاق بماند. اگر

آین واقعا ضربه دیده باشد چه؟ اگر واقعا او را خواسته باشد... این افکار بیش از حد تحملش بود. عشق به مری اجازه نمی

داد همین طور بی تفاوت از ترس باربارا در اتاقش بماند. وقت زیادی برای فکر کردن نداشت و یا باید می رفت یا همان

جامی ماند.

می دانست که کاری غیر از رفتن نمی تواند بکند. تازه باربارا چه صدمه ای می تواند به او در سین کلر هال بزند؟ اتاق های

کارگران اصطبل در انتهای ساختمان بود اگر ان ها را صدا می کرد قطعا صدایش را می شنیدند.

- خیلی خوب، بهتر است بیش از این وقت را تلف نکنیم.

او به طرف کمد لباسش رفت تا شنلش را بردارد. آن قدر وقت نداشت که لباس خواب سفیدش را عوض کند.

یک فانوس روشن روی میز کنار راهرو دیده می شد که قطعا باربارا قبل از این که وارد اتاق شود، آن جا گذاشته بود. دختر

عمه ی آین، آن را برداشت و پیشاپیش مری به راه افتاد. هیچ کس در خانه نبود. شب مانند جوهر سیاه همه جا را پوشانیده

بود. با عجله از حیاط خلوت گذشتند. مری با خودش فکر می کرد به خاطر آین است که این قدر نگران می باشد ولی هرچه

بیشتر پیش می رفتند، بیشتر احساس می کرد که واقعه ی شومی در شرف وقوع است. مرتب باربارا را با چشم می پایید.

ولی باربارا حتی یک بار هم به او نگاه نکرد ظاهرا تمام حواسش معطوف آین بود با این وجود احتیاط را هم از دست نمی داد

. دلش نمی خواست غافلگیر شود .

باربارا در چوبی اصطبل را باز کرد و به کناری ایستاد تا مری وارد شود . این بار مری در جلو حرکت می کرد پرسید :

- پس چرا صدای هیچ کس شنیده نمی شود ؟ چرا هیچ چراغی روشن نیست ؟

باربارا جواب داد :

- چون همه در آن طرف ساختمان هستند .

مری ایستاد و رویش را به طرف باربارا که درست پشت سرش ایستاده بود کرد و گفت :

- پس کجا هستند ؟ این کجاست ؟

در نور فانوس به دقت به اطرافش نگریست اما به غیر از دو عدد اسب چیز دیگری ندید . قلبش از ترس توی دهانش آمد .

مطمئن شد که باربارا دروغ گفته . هنگامی که برگشت تا از اصطبل بیرون بیاید . باربارا خیلی سریع هفت تیری از جیب

شنلش در آورد و با سرعتی که از او بعید نبود با دست دیگرش بازوی مری را گرفت .

مری فریاد زد :

- کمک !

باربارا لبخند سردی زد و گفت :

- هیچ کس صدای تو را نمی شنود به همه ی آنها داروی خواب آور داده ام . البته اثرش تا صبح دوام پیدا نمی کند ولی حد

اقل با این فاصله از صدای فریاد تو بیدار نمی شوند . در حالی که خیلی با آرامش صحبت می کرد با لحن سردی ادامه داد :

- حالا من و تو با هم کمی اسب سواری می کنیم .

و مری را به طرف یکی از اسب ها هل داد . مری از قدرت آن انگشتان استخوانی شوکه شد . می خواست آنها را از خودش

دور کند ولی نتوانست . نفسش از ترس بند آمد :

- این کار را نکن .

باربارا اصلا اعتنایی نکرد و هم چنان او را به طرف جلو هل می داد . مری مطمئن بود که نیروی باربارا زائیده دیوانگی است .

این بار وقتی که شروع به صحبت کرد کینه ی آشکاری در صدایش موج می زد . خشم و غضب شدیدش حاکی از جنون بود :

- من اجازه نخواهم داد که تو آین را از من بگیری .

مری سعی کرد با منطق جواب او را بدهد :

- من آین را از تو نگرفتم .

باربارا بدون این که به او نگاه کند گفت :

- تو او را از من نگرفتی ؟ آین از من خواسته تا سین کلر هال را ترک کنم . همش هم به خاطر توست .

مری آن قدر از این حرف شوکه شد که برای لحظه ای قادر به هیچ پاسخی نبود . به نظر می رسید باربارا هم آن را احساس

کرد چون ایستاد و گفت :

- یعنی تو نمی دانستی ؟

مری سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت :

- نه ..

این مسئله فقط خشم باربارا را بیشتر کرد و ناگهان ضربه ای محکم به بازوی او زد و گفت :

- به هر حال فرقی هم نمی کند وقتی تو بمیری آن وقت آین می فهمد که چه قدر به من احتیاج دارد .

- اما او حدس می زند که تو این کار را کرده ای .

- نه او نمی تواند چون که من هیچ مدرکی به دست او نمی دهم . با اولین اشعه ی آفتاب از این جا می روم و تازمانی که یک

نفر بفهمد تو ناپدید شده ای من فرسنگ ها از این جا فاصله گرفته ام .

مری نمی توانست جوابی به او بدهد . می دانست که آین اصلا نمی تواند باور کند باربارا بتواند به کسی صدمه بزند . حتی

خود او هم داشت به سوظنش نسبت به او شک می کرد . ناامیدی گلویش را فشرد .

ناگهان فریادی از درونش برخاست . در طول ماه های گذشته افراد زیادی سعی کرده بودند به او آسیب برسانند ، تنها کسی

که می توانست از او در برابر آن ها دفاع کند فقط خودش بود .

تصمیم گرفت همین حالا به این موضوع خاتمه دهد . او که به این زن بدی نکرده بود . ناگهان در میان بهت و حیرت ، نیروی

عظیمی در درونش احساس کرد . به روی پاشنه هایش چرخید . به طرف عقب برگشت و ضربه ای ناگهانی با یکی از

پاهایش به باربارا زد و او را به گوشه ای پرت کرد و خودش را آزاد نمود. باربارا با هفت تیر به طرف او نشانه گرفت :  
- سوار اسب شو.

مری در حالی که سراپای وجودش خشم بود فریاد زد :

- چطور جرات می کنی با من این کار را بکنی ؟ من آیین را از تو نگرفتم .

باربارا با عصبانیت فریاد زد :

- تو او را گرفتی ، اگر نیامده بودی با من ازدواج می کرد .

آن قدر خشمگین بود که زد زیر گریه :

- اما تو آمدی این جا . در حالی که هیچ کس نبود . دختر یک کشیش بیش نبود و حالا تمام مردم این ناحیه به هر ساز تو می رقصند . من که مطیع و صبور بودم . صبر کردم که او مرا ببیند ، ارزش مرا بشناسد ولی آیین تمام این سال ها مرا نادیده گرفت . از کارهایی که مجبور به انجامشان بودم نفرت داشتم چون که جایگاه خودم را در اجتماع می دانستم و متقابلاً انتظار داشتم مستخدمین و رعیت هم جایگاه خودشان را بدانند . من هر دستور پسر دایی مالکوم را اطاعت می کردم . تمام امیال خودم را سرکوب کردم تا نشان دهم که همسری وظیفه شناس هستم ولی با این وجود خوشحال بودم چون دلم می خواست آیین به من توجه نشان دهد و با من ازدواج کند .

مری با تمام وجود دلش برای او می سوخت :

- تو نباید برخلاف خواسته هایت رفتار می کردی . هیچ کس این قدر از تو انتظار نداشت .

به نظر می رسید باربارا متوجه منظور مری نشد . چون فریاد زد :

- اگر آیین با من ازدواج می کرد از انجام آن کارها حتی خوشحال هم بودم .

مری متوجه شد باربارا اصلاً منظور او را نفهمید . او کاملاً خودش را نادیده گرفته بود ولی این تصمیم خودش بوده و هیچ کس دیگری او را مجبور به این کار نکرده بود . در عین حال نمی توانست احساس تاسف هم بکند که چرا آیین ، آن رابطه ای را که باربارا می خواست با او ندارد . سپس تمام ذهنش را معطوف به باربارا کرد و گفت :

- تو می توانستی انتخاب کنی . همه چیز دست خودت بود .



باربارا بلند تر فریاد کشید و هفت تیر را در دستانش چرخاند :

- برای تو گفتنش خیلی آسان است . تو در آینده همسر یک ارل خواهی بود . اگر من با آین نباشم باید به خانه برگردم و با دست خالی با خانواده ام رو به رو شوم بدون این که بتوانم زحماتی را که برایم کشیده اند جبران کنم . قبل از این که به اینجا بیایم ، پدرم پولی زیادی را بابت لباس های من پرداخت به امید آن که بتوانم به روی آین تاثیر بگذارم . پولی را که آین بابت جبران گنااهش به من داد در مقایسه با ثروت همسر آینده ارل درآیدن هیچ است . پدر و مادر و خواهرانم همه به این امید بودند که من برایشان زندگی خوبی مهیا کنم .

مری متعجب بود که آیا واقعا باربارا به خاطر این مسئله عصبانی است . دوباره احساس کرد که دلش برای او می سوزد ولی می دانست نباید اجازه دهد حالت تدافعی اش را از دست بدهد . این زن می خواست او را بکشد و هنوز هم به این کار متمایل است . هر قدر هم وضعیت باربارا رقت انگیز باشد او موجودی بالقوه خطرناک بود :

- پس این تو بودی که به والی کمپ پول دادی که مرا به دریا بیاندازد .

حتی یادآوری آن شب وحشتناک نیز بدن مری را به لرزه در آورد ولی حداکثر سعی اش را کرد که باربارا به عمق احساساتش پی نبرد .

خوشبختانه باربارا آن قدر فکرش مشغول این بی عدالتی بود که اصلا به احساسات مری اهمیت نمی داد :

- آن احمق ! وقتی که آن شب تو مقاومت کردی و از پله ها پایین نیفتادی به این نتیجه رسیدم که احتیاج به یک هم دست دارم . متاسفانه آن احمق هم کارش را درست انجام نداد . پس بنابراین مجبورم خودم این مسئله را به پایان برسانم . امشب تو پایان زندگیت را به روی صخره ها خواهی دید . این تنها راهی است که باقی مانده .

مری قدمی به عقب گذاشت :

- هیچ سودی برایت ندارد که مرا بکشی . آین از تو خواسته که به خانه ات برگردی .

باربارا لبخند سردی زد :

- وقتی که خبر مرگ تو پخش شود من به سین کلر هال برمی گردم تا هر کمکی که می توانم به او و پدرش بکنم . مرگ

همسر و دختر دوست داشتنی آن ها قطعاً برایشان یک فاجعه است . آین به من احتیاج دارد تا وقتی بهبود می یابد به کارها

رسیدگی کنم .

مری در مورد این که آیا واقعا مرگ همسر دوست داشتنی آین برای او فاجعه است ، با آن زن دیوانه هیچ بحثی نکرد . این که مری آین را دوست دارد کاملا حقیقت داشت ولی استنباط باربارا از این که آین به او علاقه دارد باعث شد با خودش فکر کند آیا می تواند از این طرز تفکر به نفع خودش استفاده کند . آین از باربارا خواسته بود که سین کلر هال را ترک کند با وجود این که مری نمی دانست که چرا ولی ممکن بود به او کمک کند تا حریف را از میدان به در کند :

- آین به تو مظنون خواهد شد .

باربارا به نظر دو دل می آمد ولی فقط برای یک لحظه . سپس گفت :

- تو اشتباه می کنی .

مری با سر حرف او را تکذیب کرد و گفت :

- من به او گفتم که فکر می کنم تو در این کار دخالت داشته ای ولی هیچ مدرکی در دست نداشتیم . احتمالا به خاطر همین هم تصمیم گرفت به جای این که تو را متهم کند ، ازت بخواهد به خانه برگردی . حتی اگر هم مورد سوطن او قرار نگیری باز هم از بازجویی نمی توانی فرار کنی . من سوار آن اسب نمی شوم و اگر هم شلیک کنی قطعا یک نفر صدای آن را خواهد شنید .

باربارا خشمناک جواب داد :

- ممکن است راست بگویی . ممکن هم هست دروغ بگویی . اما اگر هم راست بگویی من اهمیت نمی دهم . می شنوی چه می گویم ؟ دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست . اگر آین نتواند مرا داشته باشد پس تو را هم نباید داشته باشد . اگر آن چه تو می گویی درست باشد و قرار است زندگی من تباه شود پس زندگی تو هم باید تباه شود .

در حالی که وحشیانه هفت تیر را در دستش می چرخاند گفت :

- حالا یا سوار اسب شو و یا این که همین الان شلیک می کنم و پیامد های آن را هم به عهده می گیرم .

باربارا اصلا هیچ چیز نمی فهمید . قدرت تشخیص اش را کاملا از دست داده بود . مری می دانست که تنها راه نجاتش این است که اسلحه را از او بگیرد . سپس در ناامیدی کامل فکری به ذهنش رسید . نمی دانست آیا عملی است یا نه ولی می

خواست با قبول کردن ظاهری نقشه باربارا او را فریب دهد . می دانست که اگر بتواند این کار را بکند قدم بسیار بزرگی برای نجات جان خویش برداشته است بنابراین همان طور که فکر می کرد تظاهر به شکست کرد و شانه هایش آویزان شدند . هنگامی که با اکراه به طرف اسب ها می رفت عمدا درست از کنار باربارا گذشت . در حالی که کاملا در فکر اسلحه بود در سکوت از خداوند خواست فرصتی به او بدهد و این فرصت پیش آمد . ناگهان یکی از اسب ها شیهه ای کشید و حواس باربارا برای یک لحظه پرت شد .

ولی همان یک لحظه کافی بود . مری به طرف باربارا پرد و اسلحه را چنگ زد . باربارا خیلی سریع عکس العمل نشان داد و دستان او را محکم گرفت . مری که می دانست این تنها شانسی برای زنده ماندن است با عزمی راسخ در برابر او مقاومت می کرد .

آن ها سر اسلحه با یکدیگر گلاویز شدند و باربارا تعادلش را از دست داد و به روی یونجه های پشت سرش افتاد . اسلحه از دستش رها شد و در دستان مری جای گرفت ولی در همه این لحظه فانوس هم از دست دیگرش افتاد و ناگهان شعله تمام علف های خشک را در بر گرفت . مری می خواست شعله را خاموش کند ولی دیگر خیلی دیر شده بود و مجبور شد به عقب برگردد حتی گوشه لباسش هم سوخت .

اسب ها از ترس شیهه می کشیدند و شعله به طرف جایی که آن ها را بسته بودند زبانه می کشید . مری با عجله به طرف ان ها رفت و با انگشتانی لرزان آن زبان بسته ها را آزاد کرد . سپس به سرعت به طرف در ها رفت تا آن ها را باز کند . در این هنگام باربارا را جلوی خودش دید . اشک تمام صورتش را پوشانده بود و هق هق زنان می گفت :

- اسب های آیین ، اسب های آیین . باید آن ها را نجات دهیم . آن ها برای آیین خیلی ارزش دارند . اگر کشته شوند هیچ وقت مرا نمی بخشد .

به نظر می رسید یادش رفته بود می خواست مری را بکشد . الان نجات اسب های آیین برایش از هر چیزی مهم تر بود .

مری هم می دانست که آیین هیچ وقت از ضایعه از دست دادن اسب هایش بهبود نمی یابد ولی این را هم می دانست که آن دو نفر قادر به نجات تمام اسب های آن اصطبل نبودند .

دعا می کرد حق با باربارا باشد و کارگران اصطبل کاملا بی هوش نشده باشند . با عجله به طرف جایی که آنها می خوابیدند

در آن طرف ساختمان اصطبل دوید . اسب های این قسمت هنوز بوی دود را استشمام نکرده بودند ولی به نظر بی تاب می رسیدند . ناامیدانه به در اتاق کارگران کویید و تقاضای کمک می کرد . بعد از مدتی طولانی بالاخره لستر خواب آلوده در آستانه در ظاهر شد . مری بدون مقدمه جریان آتش سوزی را به او گفت و خاطر نشان کرد که باید دیگران را نیز بیدار کنند و اسب ها را بیرون ببرند .

لستر از ترس چشمانش گشاد شد ولی خیلی سریع به کمک مری شتافت . خیلی زود چهار کارگرد دیگر اصطبل هم از اتاق هایشان بیرون آمدند . با این که کاملاً هوشیار نبودند ولی همه با عجله سعی می کردند اصطبل را خالی کنند .

حالا آتش تمام ساختمان را در بر گرفته بود . مری دوباره به داخل اصطبل برگشت تا ببیند آیا همه حیوانات را بیرون برده اند ؟ تمام درها را باز کردند و اسب ها را چشم بسته از میان آتش عبور می دادند ولی جریان هوا به شعله های آتش دامن می زد .

مری با هر نفسی که می کشید احساس می کرد راه گلویش تنگ تر می شد . می دانست که هر چه سریع تر باید از آن جا فرار کند ناگهان صدای شیهه ای شنید . در میان دود و شعله های آتش ، اسب سفید آبن را دید که از ترس رم کرده بود . باعجله به طرفش شتافت . باربارا را دید که ناامیدانه در تلاش برای نجات آن اسب بود . خیلی سریع دستان او را کنار زد و حیرت زده از دست و پا چلفتی بودن او طنابی را که با آن اسب را بسته بودند باز کرد . سپس که به روی زمین خم شدند و اسب سفید از روی آن ها پرید و از اصطبل خارج شد . مری برای نجات آن اسب خدا را شکر کرد .

هنگامی که سرش را بلند کرد ، باربارا را دید که به پشت افتاده و وقتی صدایش کرد هیچ عکس العملی نشان نداد . مشخص بود در برابر آن دود غلیظ که همه جا را گرفته بود طاقت نیاورده . مری به طرف او خزید ولی نتوانست او را به هوش بیاورد . نمی توانست اجازه دهد باربارا در آن جا بمیرد . مهم نبود با او چه کرده ، به طرف باربارا رفت و دستانش را گرفت . می خواست او را به طرف در بکشاند .

باربارا لحظه ای چشمانش را باز کرد و نگاهش به مری افتاد . زمزمه کنان گفت :

- وای خدای من ! مری ، تو می خواهی مرا نجات دهی ؟

قطره اشکی به روی صورت غبار آلودش غلطید . :

- مرا ببخش .

سپس دوباره بی هوش شد .

مری در آن هوای پر از دود و غبار به سختی نفس می کشید و مرتب سرفه می کرد ولی هم چنان باربارا را با خود می کشید . شاید صفات مثبتی هم در وجود این زن باشد که از این به بعد خودشان را نشان دهند .

فصل شانزدهم

\*\*\*\*\*

آین بیشتر از آن که فکر می کرد غیبتش طولانی شد . معاینه ی دقیق بدن والی کمپ هم هیچ دلیل و مدرکی مبنی بر این که چه کسی او را اجیر کرده بود در اختیارش نگذاشت .

هر لحظه که می گذشت بیشتر برای مری نگران می شد . خیلی زودتر از این ها می خواست به سین کلر هال برگردد ولی خبر رسید قایق والی هم در نزدیکی ساحل کشف شده . با خودش فکر کرد احتمالاً قایق می تواند او را به سر نخی برساند . بنابراین سوار یکی از قایق های ماهی گیری شد و برای تحقیقات به آن جا رفت ولی متأسفانه هیچ چیز دستگیرش نشد . هنگامی که به طرف خانه می رفت نور عجیبی را در فاصله دور در آسمان تاریک دید . آن نور هر لحظه بیشتر می شد . آتش ! به نظر می رسید سین کلر هال آتش گرفته .

بدون این که به تاریکی جاده توجه کند هم چنان به تاخت می رفت . با فکری مشوش . سریع خودش را به خانه رسانید . اسبش را به ستونی بست و با عجله به طرف محل آتش شتافت . وقتی دید این اصطبل است که می سوزد از ته دل خوشحال شد . پس مری سالم است . او باید الان در امنیت کامل به دور از این فاجعه و دوزخی که به وجود آمده در اتاقش باشد . سپس به فکر اسب هایی که آن قدر برایشان زحمت کشیده بود افتاد . یک تعداد از آن ها در حیاط خانه از ترس به این سود و آن سو می تاختند و مستخدمین سعی می کردند تا آن ها را رام کنند . سپس صدای یک عده از کارگران را شنید که فریاد می زدند :

- باید به داخل اصطبل رفت .

با نگاهی به شعله های آتش ، آیین بلافاصله فهمید که برگشتن به داخل اصطبل یعنی به استقبال مرگ رفتن . سقف کاهگلی

هر لحظه امکان داشت فروبریزد . به طرف آن ها دوید :

- هیچ کس نباید وارد اصطبل شود من اجازه نمی دهم .

آن ها به طرف او برگشتند . چشمانشان پر از نگرانی و اندوه بود . آن قدر که آیین احساس ترس شدیدی کرد . یکی از آن ها

گفت :

- ما باید به داخل اصطبل برویم جناب لرد ، همسرتان و دوشیزه باربارا ....

آیین یقه ی مرد بیچاره را گرفت و گفت :

- چه می گویی ؟ همسرم کجاست ؟

مرد جوان به آیین خیره شد و با عجله گفت :

- آن ها داخل اصطبل هستند جناب لرد . هنوز هیچ کدام بیرون نیامده اند .

- از کجا می دانی مری آن جاست ؟

لستر جواب داد :

- او بود که مرا از خواب بیدار کرد .

و با دست چشمان اشک آلودش را پاک کرد .

آیین آن قدر شوکه شده بود که فریاد زنان خودش را به اصطبل رسانید . به نظر می رسید عصبانیت و اضطراب او شعله های

آتش را بیشتر کرده بود . هنگامی که به طرف مری می رفت ، همواره دعا میکرد :

- خدای مهربان ، او را از من نگیر . لطفا او را از من نگیر . من او را دوست دارم . لطفا او را از من نگیر .

کلمات همین طور در ذهنش تکرار می شدند تا این که بالاخره خودش را به آن جهنم پر از شعله های آتش رسانید . و فریاد

زد :

- مری ؟ .... مری ؟

- آیین !

آن قدر سریع جواب مری را شنید که ترسید نکند خیالاتی شده باشد ولی دوباره صدایش را شنید :

- آین ، من این جا هستم .

آین نفهمید چه قدر طول کشید تا خودش را به مری رسانید . در آن موقع نه زمان و نه واقعیت برایش هیچ مفهومی نداشت .

فقط به مری فکر می کرد . می خواست هرچه سریعتر ببیند آیا او زنده است ؟

ولی وقتی به او رسید تا حدودی گیج شد . مری پشتش به او بود و به نظر می رسید که چیز سنگینی را با خودش می کشید .

هنگامی که آین دستش را به روی پشت او گذاشت ، مری کمی بلند شد و از میان شعله های آتش فریاد زد :

- زود باش ، کمک کن . باید او را از این جا بیرون ببریم .

آین نگاهی کرد . آن قدر گیج شده بود که نتوانست او را در آغوش بگیرد و نشانش دهد که چه قدر از این که او را زنده

یافته خوشحال است . وقتی متوجه شد مری باربارا را که بی هوش شده به دنبال خودش می کشد خیلی سریع بلندش کرد و

گفت کلاه شنلش را سرش کند و سرش را روی شانه های او بگذارد . سپس با عجله از میان آن دیوار آتش رد شدند . فقط

یک معجزه بود که آن ها به سلامت از اصطبل بیرون آمدند .

هنگامی که به هوای تازه بیرون رسیدند آین باربارا را به دیگران سپرد تا از او مراقبت کنند . هنگامی که می خواستند او را به

داخل خانه ببرند باربارا چشمانش را باز کرد و گفت :

- تو زندگی مرا نجات دادی مری . آیا مرا می بخشی ؟ لطفا بگو که مرا می بخشی .

آین دید که مری شنل را از روی سرش برداشت و به طرف باربارا رفت :

- من تو را می بخشم . اگر چه هیچ وقت کاری را که می خواستی با من بکنی فراموش نمی کنم . تو باید این جا را ترک کنی

و سعی کنی زندگی بهتری برای خودت فراهم سازی .

اشک چشمان قرمز باربارا را پر کرده بود :

- حتما این کار را می کنم .

آین دستور داد که او را به داخل خانه ببرند . سپس بازوانش را به دور شانه های مری حلقه کرد و گفت :

- این جا چه اتفاقی افتاده بود ؟

مری زمزمه کنان گفت :

- او به من گفت که تو صدمه دیده ای و در اصطبل هستی و می خواهی مرا ببینی سپس سعی کرد . .... وقتی تقلا می کرد که .... فانوس از دستش افتاد و اصطبل آتش گرفت .

مری گیج به نظر می آمد صدایش آن قدر بی روح و یک نواخت بود که گویی آن حادثه اصلا ارتباطی به او نداشته .  
نفس آیین بند آمد :

- خدای بزرگ !

تازه در این لحظه متوجه پدرش شد :

- مری خدا خیلی به تو رحم کرد .

آین فقط یک لحظه به پدرش نگاه کرد . تمام فکرش مشغول مری بود . او باید حرفش را باور می کرد . باید به احساسش اعتماد می کرد ولی آخر هیچ مدرکی نداشت و علی رغم آن چه باربارا می خواست انجام دهد مری زندگی خودش را به خاطر نجات او به خطر انداخته بود . البته در نهایت باعث شد باربارا بفهمد چه قدر در مورد او اشتباه می کرده است .  
آین درد شدیدی در سینه اش احساس می کرد . خدایا او تا چه اندازه احمق بود . مری به طرف او برگشت . تمام وجود آیین مملو از پشیمانی و تاسف بود . مری امروز بیش از توانش کشیده بود . انصاف نبود توضیح بیشتری درباره ی اتفاقاتی که افتاده بدهد . او را در آغوش گرفت و سرش را به روی شانه اش گذاشت . سپس به طرف پدرش برگشت و گفت :

- کارگران موظفند که آتش بیشتر پخش نشود .

سپس نگاهش را از اصطبل بر گرفت و ادامه داد :

- من مری را از این جا می برم .

پدرش با سر تایید کرد . چشمان سیاهش مملو از غم بود . :

- بهترین کار همین است . . من ترتیب جمع کردن اسب ها را می دهم . کارگران می گویند هیچ کدام از آن ها در آتش تلف نشده اند .

- فکر می کنم ما باید از مری تشکر کنیم .



سپس در حالی که به او نگاه می کرد متوجه شد که بی هوش شده . ترس شدیدی بر او مستولی شد . تازه الان بود که شدت عشقش را به او می فهمید .

آین تازه متوجه شد آن قدر مری را دوست دارد که باور کردنی نیست ولی افسوس که خیلی دیر به این موضوع پی برد . قلبش در سینه اش به درد آمد . برای این که می دانست مری هیچ وقت او را نخواهد بخشید . چون به او اعتماد نکرد و احساساتش را نادیده گرفت . او نیز خودش را هیچ وقت نمی بخشید .

دو روز بعد آین به اتاق مطالعه ی پدرش رفت . ارل بی توجه به کاغذ های دور و برش نشسته بود . هنگامی که متوجه آین شد با روی باز از او استقبال کرد .

- آین !

آین به روی یکی از آن صندلی های چرمی نشست . می دانست حرف هایش اصلا برای پدرش خوشایند نیست ولی این بهترین تصمیمی است که گرفته - عاقلانه ترین تصمیم - :

- پدر من می خواهم سین کلر حال را ترک کنم .

ارل با وحشت به او نگریست :

- منظورت چیست ؟ چرا می خواهی این جا را ترک کنی ؟ حالا که همه چیز به خیری و خوشی به پایان رسیده . باربارا که پیش خانواده اش برگشته . هرچند فکر نمی کنم او دیگر تهدیدی برای مری باشد . وقتی از این جا می رفت به نظر می رسید تنها نگرانی اش رضایت مری بود . مطمئنم که این دفعه دیگر نقش بازی نمی کرد .

اخم های آین درهم رفت :

- من اصلا هیچ اهمیتی به او نمی دهم . تنها به خاطر مری با او برخورد جدی نکردم . نمی خواستم بیشتر از این اعصابش را خرد کنم . پس به خواسته اش عمل کردم . به اندازه ی کافی در گذشته او را آزار داده ام . به همین دلیل هم هست که می خواهم از این جا بروم . تا حالا خیلی از مری سواستفاده کرده ام . می خواهم او خوشحال باشد و تنها راهی که فکر می کنم می تواند خوشحال و راضی زندگی کند این است که من این جا نباشم .

- ولی تو پسر هستی ، وارث من . چه طور می خواهی از حق و حقوقت بگذری ؟

آین شانه هایش را بالا انداخت :

- مری حالا دیگر این جا مستقر شده . بعد از همه ی کارهایی که من کرده ام ، حضورم در این جا فقط او را عذاب می دهد .  
با این وضعیتی که پیش آمده ما دیگر نمی توانیم در یک خانه با هم زندگی کنیم . سین کلر حال به همان اندازه که خانه ی  
من است متعلق به او نیز هست و اگر یکی باید از این جا برود آن شخص من هستم .

- آیا با همسرت هم در مورد این مسئله صحبت کرده ای ؟

لازم نیست . بعد از آن رفتاری که با او داشته ام ، قطعاً از من نفرت دارد .

مالکوم از جایش بلند شد و از پشت میز بیرون آمد . دستش را به روی شانه آین گذاشت و گفت :

- پسرم ، می دانم که احتمالاً از این نصیحت من خوشت نخواهد آمد و خوب ... قابل توجه هم هست ولی باید به حرف هایم  
گوش کنی . از تو خواهش می کنم که اشتباه مرا تکرار نکن . یک بار ترس بر من غلبه کرد و تو را از من جدا نمود . این  
اشتباهی بود که هیچ وقت نمی توانم جبرانش کنم . درد آن سال ها را هیچ وقت نمی توانم فراموش کنم . اگر فکر می کنی  
تصمیمی که گرفته ای عاقلانه است اول پیش مری برو و به او بگو که دوستش داری . اگر قبولت نکرد ، آن وقت می دانی که  
تصمیم درستی گرفته ای .

آین با صدای گرفته ای پاسخ داد :

- مگر غیر از این هم جواب دیگری دارد ؟

مالکوم دوباره گفت :

- آین ، با این کار تو فقط غرورت را می شکنی . فقط همین و غرور در مقابل شانس داشتن عشق زنی مانند مری بهای خیلی  
کمی است . او آن قدر شبیه مادرت است که گاهی اوقات من شک می کنم شاید خدا او را برای تو فرستاده تا ببینی مادرت  
چه قدر عزیز و دوست داشتنی بود . لورای من .... لورای ما .

تاسف در صدایش موج می زد :

- متأسفم که مدت زیادی طول کشید تا بفهمم تو هم مانند من او را از دست دادی . آین ، همان طور که گفتم پا جای من  
نگذار . من بیشتر مدت عمرم آدم تنها و غمگینی بودم و این برایم خیلی گران تمام شد ، عزیزم .

آیا این درست بود که آین می ترسید غرورش را بشکند ؟ واقعا نمی دانست چه بگوید . بنابراین ساکت ماند . سپس صدای بسته شدن در را که پشت سر پدرش شنید و او با افکار عذاب آورش تنها ماند .

\*\*\*\*\*

آین پشت در اتاق مری ایستاد . دستش آماده ی در زدن بود . نفس عمیقی کشید و سپس در زد . صدای مری شنیده شد که می گفت :

- لطفا بیاید تو .

هنگامی که در را باز کرد مری را یکی از صندلی های اتاقش در کنار پنجره نشسته دید . موهایش مانند حلقه های طلایی رنگ اطرافش را گرفته بود . سرش را از روی نامه ای که می خواند بلند کرد . در صدایش بهت و حیرت موج می زد :

- آین ؟!

عکس العملش غیر قابل انتظار نبود . در زمان آتش سوزی سه روز پیش همدیگر را ندیده بودند . آین آهسته گفت :

- صبح بخیر مری . امیدوارم حالت خوب باشد .

مری دست چپش را بلند کرد . باند ظریفی به روی آن بسته شده بود :

- من زیاد آسیب ندیدم . سوختگی دستم هم زیاد جدی نیست . فکر می کنم باربارا بیشتر آسیب دید .

آین با سر تایید کرد و گفت :

- بله .... شنیدم .... اما مطمئنم که حالش خوب خواهد شد . از وقتی که رفته هیچ خبری از او و یا خانواده اش نداشته ایم .

مری رویش را برگرداند . چهره اش در زیر نور بی نقص می نمود :

- به من گفت که تو خواسته بودی این جا را ترک کنی .

سپس برگشت و رو به آین کرد و گفت :

- چرا به من نگفته بودی ؟

- نمی خواستم فکر کنی که در ازایش انتظار چیزی را از تو دارم . این کار را باید همان اول که به این جا آمدیم می کردم .

- تو با این که فکر می کردی او نمی خواسته به من آسیبی برساند ولی باز هم این کار را کردی ؟ آیین از لحن صدای مری اصلا نتوانست پی به احساساتش ببرد . بنابراین هیچ پاسخی نداد . اصلا دلش نمی خواست مری فکر کند او انتظار تشکر و یا قدردانی برای آن تصمیم بی فایده و بی نتیجه دارد . نزدیک بود باربارا او را بکشد .

مری با ادامه ی حرفش آیین را متعجب کرد :

- تو از روز آتش سوزی دیگر به دیدن من نیامده ای !

آیین پاسخ داد :

- فکر نمی کردم که بخوای مرا ببینی .

مری فقط به او نگاه کرد . از چشمان عسلی اش نمی شد چیزی فهمید . آیین خودش را جمع و جور کرد . می دانست که نباید از اصل موضوع غافل شود و کاری را که می خواست انجام دهد ناتمام بگذارد پس گفت :

- یک چیزی هست که می خواهم نشانت دهم .

مری با دقت آیین را نگرست و یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت :

- اون چیه ؟

- نمی توانم توضیح بدهم . باید ببینی .

در میان بهت و حیرت آیین مری بدون هیچ سوالی از جایش بلند شد و در حالی که به چشمان آیین خیره شده بود گفت :

- پس نشانم بده .....

\*\*\*\*\*

مری از دیدن آیین بسیار شگفت زده شد . از روز آتش سوزی اصطبل تصمیم بزرگی گرفته بود . اولش هنوز از دست آیین عصبانی بود که چرا در مورد قضاوت درباره ی باربارا به او اعتماد نکرده ولی بعدش به یاد آورد که حتی خودش هم گول باربارا را خود . آنوقت فهمید برای آیین به مراتب سخت تر بود که قبول کند زن مطیع و آرامی مثل باربارا تا آن اندازه کینه جو باشد . در طی روز هایی که سپری شد مری به مسئله دیگری هم اندیشیده بود . آیین از باربارا خواسته بود ان جا را ترک

کند و علتش هم این که این کار را کرده بود این بود که راجع به احساسات مری در مورد این موضوع فکر کرده و همین باعث شد نور کم رنگی از امید بر دلش بتابد .

وقتی آین برای دیدن اونیامد ، آن امید تدریجا کاهش پیدا کرد . حالا حضور آین در اتاقش را باور نمی کرد مخصوصا بعد از این که گفت به این علت برای دیدنش نیامده چون فکر می کرده مری نمی خواهد او را ببیند به علاوه توضیحش درباره ی این که چرا راجع به تصمیمش در مورد باربارا به او چیزی نگفته هم در نوع خودش بهترین بود .

در این هنگام آین دستمال سفیدی از جیبش بیرون آورد و گفت :

- فقط یک چیز دیگر . می توانم چشمانت را ببندم ؟

مری دیگر باورش شد که داشت خواب می دید . آین ادامه داد :

- چیزی را که می خواهم نشانت دهم ....

مکئی کرد و گفت :

- بگذار چشمانت را ببندم .

مری مدت زیادی به آین خیره شد . به طوری که موافقتش را بدون گفتن کلمه ای ابراز کرد . هنگامی که جلوی آین ایستاد گفت :

- دستمال را بده خودم ببندم .

وقتی که چشمانش را بست ، آین دست او را در دستش گرفت و از اتاق بیرون رفتند . هنگامی که از پله ها پایین آمدند دیگر مری متوجه نشد کجا می روند تا وقتی که علف های نرم را زیر دمپایی های ساتن ظریفش احساس کرد .

آین برای لحظه ای دست او را رها کرد و مری صدای چرخیدن چیزی را شنید . وقتی آین برگشت آهسته او را به طرف جلو برد . سپس خیلی غیر منتظره ایستاد و پشت سر مری رفت . دستانش را به روی شانه های او گذاشت و گفت :

- می خواهم این اولین لحظه از هر لحاظ کامل باشد . از لحظه ای که تصمیم گرفتم این هدیه را به تو بدهم راجع به این لحظه

فکر می کردم . حالا هم چنان چشمانت را بسته نگاه دار تا من پارچه را باز کنم .

مری قبول کرد . سپس انگشتان آین را پشت سرش احساس کرد که داشتند گره دستمال را باز می کردند . وقتی که دستمال

را باز کرد عقب رفت و گفت :

- حالا چشم هایت را باز کن .

مری چشم هایش را باز کرد و یک ... او خودش را در باغ زیبایی دید . آن قدر زیبا که حتی تصورش را هم نمی توانست بکند . باغ پر از گل های مختلف بود که هر کدام در محلی خاص که با یک ردیف سنگ چین از هم جدا می شدند قرار داشتند . این باغ پر از بوته ها و درختان گوناگون هم بود . از دیوار سنگی بلند دور تا دور این باغ را گرفته بود . پیچک ها و تاک های زیبا آویزان بود . به طوری که در ذهن باغی بسیار قدیمی را تداعی می کرد . حتی شاخه های پیچ خودره درخت سیبی در بالای سرش دیده می شد و تعداد زیادی از آن ها به محل گذر خم شده بودند .

ولی مری می دانست که ان جا یک باغ قدیمی نیست . او به طرف آیین رفت . چشمانش و قلبش از ان همه زیبایی در اطرافش به وجد آمده بودند :

- آیین من نمی فهمم چرا مرا به این جا آوردی /

- این جا مال توست مری . من آن را برای تو ساخته ام . دلم می خواست چیزی برای خودت داشته باشی . چیزی که مورد علاقه ات باشد و می خواستم که یک باردیگر و برای همیشه بدانی من هیچ وقت از داشتن تو و کارهایی که انجام می دهی خجالت زده نیستم .

اشک در چشمان مری حلقه زد . آیین کلید طلایی بزرگی را در دستش گذاشت . مری به طرف جلو رفت . هنوز از حرف های گیج بود :

- واقعا این جا مال من است ؟

آیین به او نزدیک شد و گفت :

- هر کار دوست داشته باشی می توانی در این جا انجام دهی هیچ کس بدون اجازه ی تو حق ورود به این جا را ندارد .

مری همانطور که در باغ راه می رفت و گل های رز و شقایق را لمس می کرد زیر لب گفت :

- مال من !

آیین به گوشه ای از باغ که دارای سایبانی بود اشاره کرد و گفت :

- از باغبان خواستم تا تعدادی قلمه از گل رز های مادرت و تعدادی هم از باغ پدرمن در آن جا بکارد .

هنگامی که مری به وسط آن باغ رسید مجسمه ای را در میدان کوچک چمن کاری شده ای دید . دوطرف میدان با نیمکت های مثبت کاری شده تزیین شده بود . آیین دست مری را در دستانش گرفت . مری به چشمانش خیره شد . در عمق چشمان آیین اضطراب را دید :

- آیین ؟

او فقط گفت :

- بیا .

سپس او را به طرف مجسمه برد . وقت که مری با دقت آن مجسمه را نگرینست ، احساس کرد که خیلی شبیه .... شبیه خود او بود . آن مجسمه را شبیه او ساخته بودند . اما چطور ؟ .... ولی ناگهان یادش آمد .

- آن مردی که مدام مرا تماشا می کرد !

آیین سرش را تکان داد . هنوز به نظر مضطرب می آمد . سپس به دستان آن مجسمه اشاره کرد . مری دید که مجسمه شی را در دست داشت . به نظر می آمد از سن مرمری به رنگ گل رز تراشیده شده بود . هنگامی که جلوتر رفت دید که آن شی یک قلب است . قلبی به رنگ گل سرخ .

با ناباوری و مملو از شادی به طرف آیین چرخید و گفت :

- این یعنی این که ....

آیین شانه هایش را صاف کرد و مستقیم در چشمان مری خیره شد .

- مری این قلب محقر و گناهکار من است . برای همیشه متعلق به توست . اگر نمی خواهی ، دیگر برای من ارزش ندارد . چون تا ابد شکسته خواهد ماند .

شادی تمام وجود مری را در بر گرفت :

- نمی خواهمش ؟ هیچ چیزی توی دنیا نیست که با این اشتیاق بخواهم .

مری بازوان نیرومند آیین را به دور شانه هایش احساس کرد . آیین با نفسش موهای مری را نوازش می داد و زمزمه کنان

گفت :

- اوه . خدای من . اصلا باورم نمی شود که مرا دوست داشته باشی . می خواستم از این جا بروم . می خواستم این جا را ترک کنم تا دیگر باعث عذاب تو نباشم اما پدر مرا متقاعد کرد که اول احساساتم را با تو در میان بگذارم . او گفت غرور من در برابر به دست آوردن تو هیچ است .

سپس نگاهی به او انداخت . آفتاب صبح گاهی درخشش موها و چشم های مری را بیشتر کرده بود :

- تو خیلی زیبایی ، خیلی خوبی ، آه . مری من ! هنوز باورم نمی شود که تو به من علاقه داشته باشی .

- یادت می آید وقتی وارد اتاقم شدم داشتم نامه می خواندم . از جدیدیا بود . ویکتوریا پسری به دنیا آورده . اسمش را جدیدیا ویلیام ترن مک براید گذاشته اند . چشمان می در این لحظه می درخشید . خوب راستش من فکر کردم .... یعنی امیدوارم ... گونه های عاجی رنگش سرخ شد . خیلی خوشحال می شوم که من هم بتوانم پسری برایت بیاورم تا تو را خوشحال کنم عشق من .

از فکر داشتن بچه ، حس کامل بودن به آین دست داد . بچه او و مری !

- تو مری سین کلر ، همیشه باعث خوشحالی من هستی .

در حالی که او را محکم در آغوش می فشرد به این نتیجه رسید که قلب گناهکار او عاقبت آشیانه اش را پیدا کرد .



## پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

